بعهده ما قبا آر و ای کهن لباس
که عیب می کند ارباب التماس

بعد از تقدیم وظایف ثنای حضرت واجب الوجود عم نواله و [illegible] لطایف معنوی
مرآت المظهر [illegible] بشرف انتخاب از مثنوی عالی غیب عین شرف
کرمنا بنی آدم و حملناهم فی البر والبحر و تمهید قواعد ادای صلوات
واکمل الموجودات که بحکم لولاک لما خلقت الافلاک مرآت الذات آثار
و مجمل الصفات عبارت از [illegible] ساقی [illegible] غیبی و ابیات لاریب
در انتخاب مثنوی معنوی حضرة المولوی صفوة الاولیاء والعارفین اسوة الاصفیاء
الکاملین مقتبس لمعات نجوم الروح القدسیه [illegible] سلطان المحققین
برهان الواصلین [illegible] والوقت بهاء الملة والدین جلال الحق والدین

محمد بن محمد بن الحسین البلخی ثم الرومی قدس الله سره العالی [illegible] روحه و [illegible]
القویم [illegible] اتفاق افتاده بود که چند از حقایق و دقایق ام الکتاب [illegible]
از مکمن غیب منصه عیان [illegible] ابراز [illegible] بواسطه آنکه جمال عرایس نفایس آن معانی
جمیلة المنظر جمیل الانوار و کمال فواید عواید آن حقایق خفیة الاسرار بهیة الآثار در نظر
[illegible] از وجوه معارف الکلمات سامیة الصفات [illegible]
عقلای کامل الاقبال ملاحظه [illegible]
طریق [illegible] التحقیق اتاهم الله منازل التصدیق وایدهم بامداد الاعانة والتوفیق [illegible]
[illegible] حسین بن علی البیهقی المدعو بالکاشفی اصلح الله حاله و نور بالصلاح
[illegible] مسمی بلب لباب المعنوی فی انتخاب المثنوی نموده
[illegible] طریق [illegible] منبع حقیقت [illegible] اعم و اکمل
[illegible] الاستخاره والاستجازه [illegible] اتمام رفت [illegible]

[illegible] طرز بدیع رقم تسطیر یافت	نام او لب لباب معنوی
شد کتاب انتخاب مثنوی	[illegible]

و اتصاف بصفات لباب طریقت و التحام بمقامات انتهای حقیقت چهار [illegible] لاجرم
[illegible] که [illegible] جامع اطوار شریعت [illegible]
[illegible] اسرار طریقت [illegible] سیوم مطلع انوار حقیقت باشد [illegible] زلال [illegible]
[illegible] مشتمل بر [illegible] که مظهر [illegible] مقرر گردد در [illegible]

مستدعی از بیطلبی و متقضی ترضیحی خیلد بود با اهل الطریق خیر الکلام ما قل و دل ... خواهد بود
والتماس اصلاح هفوات از کرم عمیم اهل کمال مأمولست و عذر زلات عند ارباب ...
بزرگان خورده بر خورده گیران نگیرند برحمت عذر ایشان در پذیرند
وهو الله الهادی الی الرشاد ومنه المبدء والیه المعاد وقبل از شروع در ایراد عین مقصود
چند ازانچه در اوایل رسایل که عرف و عادت از مناجات و نعت و منقبت کتاب رفته تقریر
آن زبان زده اقلام و نگاشته افهام گشته اند مجرر ... ولله الحمد علی الاخره
مناجات اول در اضافه تحریر موهبت الهی در شکلهای جمله عدم را قبل از سابقه ...
دعوت استحقاق وجود بخشید و بعد از فیض وجود قابلیت استفاضه داده هو المفیض الجواد ...

ای کسی تخت تخت ملک جهان | هر چه گوییم چون تو میدانی نهان
ای که جان خیره را رهبر کنی | وی که قلب تیره را انور کنی
سکنی جزو زمین را آسمان | مغز آبی در زمین از اختران
آب را و خاک را بر سم زدی | زان گل نقش تن آدم زدی
لذت هستی نمودی نیست را | عاشق خود کرده بودی نیست را
ما نبودیم و تقاضا مان نبود | لطف تو ناگفته ما میشنود
ای دعا ناگفته از تو مستجاب | داده دل را دهی صد فتح باب
یا خفی الذات محسوس العطا | انت کالماء ونحن کالرحی
تو بهاری ما چو باغ سبز خوش | از نهان ما آشکارا ما ن بخش

تو چو جانی ما مثال دست و پا | قبض و بسط دست از جان شد روا
تو چو عقلی ما مثال این زبان | این زبان از عقل دارد صد بیان
تو مثال شادی و ما خنده ایم | که نتیجه شادی فرخنده ایم
روز نور و مکسب و تابم توی | شب قرار و سلوه و خوابم تویی
ای خدای نفس تو حاجت روا | با تو یاد هیچکس نبود روا
حضرت پر رحمت و پر کرم | عاشق تو هم وجود و هم عدم
خلق با صد دیده ای زین کرم | دیده ده کین کرم زین کرم
کیمیاکو ایمان عاشق اکبر [illegible] | مس و نقره بنده آن کیمیات
بی ولایت دیده خواهم از تو بس | تا نپوشد بحر را خاشاک و خس
چشم بند چشم حق خود اسبابهاست | هر که نگذشت از سبب اسباب بیست
با الهی [illegible] | فی [illegible]

مفهوم این حدیث بیان میکند که حقیقت الهی [illegible] لالا ان اریح علیهم یعنی
آگه مردم ضعفا را بیاری [illegible]
[illegible] الله [illegible] العالمین [illegible] العزیز

چون حقیقت الهی که [illegible] | لطف زمودی تو ای قیوم حی
لالالان اریح علیهم جو دست | [illegible]
ای که [illegible] گرمهای جهان | محو گردد پیش [illegible]

از غفوری تو غفران چشم سیر	روبهان بر شیر از عفو تو چیر
جدی تو در کمال و در جلال	در کجی ما بجدیم و در ضلال
جدی خویش بکار ای کریم	بر کجی جد مشت لئیم
بی بهانه بهر آن لطف نخست	که ز کردی گم ما را باز جست
ای بداده رایگان صد چشم و گوش	بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
در عدم ما مستحق کی بدیم	کز پی حال و برین دانش زدیم
پیش از استحقاق بخشیدی عطا	دیده از ما جمله کفران و خطا
رو مگردانیم از فرمان تو	کو نه غفلت از خسان تو
بحر کو آبی بهر جو میدهد	هر خسی را بر سر و رو می‌نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم	از کرم دریا نگردد بیش و کم
آب دریا جمله در فرمان تست	آب و آتش ای خداوند آن تست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود	ور نخواهی آب هم آتش شود
آب آتش فعل بنشین بخویش	مستی تو کی کند الا عقل و هوش
جرعه از نفس بار را داده	مست کرده بر صحرا داده
گرچه بشکسته جامت هم مست	آنکه گشت از تو باید عذر خواست

تخصیص در خطاب قل یا عبادی مناسب این نهایت و در تخصیص
نفس لا تقنطوا موید این کلام که قال قدس سره العزیز

ای شهنشه مست تخصیص تو اند	عفو کن از مست خود ای عفو مند
لذت تخصیص تو وقت خطاب	آن کند که ناید از صد خم شراب
چون که مستم کرده‌ای حدم مزن	شرع مستان را نبیند حد زدن
چون شوم هشیار آنگاهم بزن	که نخواهم گشت خود هشیار من
هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن	تا ابد رست از هش و از حد زدن

مناجات دوم در بیان اجابت دعای بنده به رحمت و میل دادن او را بسوی
خواهش و تضرع و انابت به زبان حق در عنایت و اگر نه خود میل و دعا دادی گرا
دعا بهیچ اجابت نبودی و اگر نه اراده اجابت داشتی هرگز بدعا نفرمودی
رمز ادعونی استجب لکم موید این حالت و فرمان ادعوا انه کنایتی قال رحمه الله تعالی

ای خدا زاری ز تو رحمت ز تو	رحمتت بی زاری ما کرده رو
این دعا هم بخشش و تعلیم تست	ورنه در گلخن گلستان از چه رست
هم دعا از تو اجابت هم ز تو	ایمنی از تو مهابت هم ز تو
ای علیم از ما گناهان عظیم	تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز آز و حرص خود را سوختیم	این دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آنکه دعا آموختی	در چنین ظلمت چراغ افروختی
عفو کن ای عفو در صندوق تو	سابق لطف همه مسبوق تو
عفو کن زین بندگان تن پرست	عفو از دریای عفو اولی ترست

از طبع حرص حریصی

من که باشم تا بگویم عفو کن / من چه آگه باشم از اسرار کهن
ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن / که فراموشش کند بر وی نهان
چون کشیدم گوش ار کلایه گفتنم / مستمع شو لایه ام را از کرم
زانکه از غم چو بیرون برده / آن تقاضا هم ز خود را کرده
چون ز رخ غم بهر گشت این وطن / تر و خشک غم نبود زان من
هم دعا از من روان کردی چو آب / هم ثباتش بخش و دارش مستجاب
هم تو بودی اول آرنده دعا / هم تو باش آخر اجابت را رجا
این طلب هم از کجا و ست / رستن از بیداد یارب داد تست
بی طلبان این طلب تو داده / گنج احسان بر همه بگشاده
این دعا را امر کردی ز ابتدا / ورنه خاکی را چه زهره این بدی
چون دعا امر کردی ای عجاب / این دعای خویشتن کن مستجاب
ای بکرده یار هر اغیار را / وی بداده خلعت گل خار را
لذت انعامت از ما وا مگیر / نقل و باده و جامت از ما وا مگیر
ور بگیری کیست جستجو کند / نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر فعل ما وقت نظر / اندر اکرام و عطای خود نگر

مناجات سیوم در استدعای مدد در هنگام حیرت در آن وقت که گفته سخن فرتش بلندتر است از شعور و مفهوم و مدرک و معلوم گردد و لا

ولا یحیطون به علما جل عن الفکر ان یحیط به سبحان الله الا هو جل عن التمثیل و تعالی عن التصور لیس کمثله شیء و هو السمیع البصیر

یا خفیا قد ملأت الخافقین / قد علوت فوق نور المشرقین
ای برون از وهم و قال و قیل من / خاک بر فرق من و تمثیل من
ای ورای عقلها و فهمها / رحم فرما بر قصور فهم ما
قطره دانش که بخشیدی ز پیش / متصل گردان به دریاهای خویش
قطره علمست اندر جان من / وا رهانش از هوا و خاک تن
ای مبدل کرده خاکی را به زر / خاک دیگر را نموده بو البشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا / کار ما سهوست و نسیان و خطا
سهو و نسیان را مبدل کن به علم / من همه جهلم مرا ده صبر و حلم
ای که خاک شوره را تو نان کنی / وی که نان مرده را تو جان کنی
ور دهی بخشی تا بینا شوم / دانشم آموز تا دانا شوم
که شناسم مرترا الا به هو / که شناسد وصف هو غیر از هو
ای صفات آفتاب معرفت / و آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشید و گهی دریا شوی / گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه آن باشی نه این در ذات خویش / ای تو بیش از وهمها وز بیش بیش
از تو ای بی نقش با چندین صور / هم مشبه هم موحد خیره سر

بانکه بی نقش است آثار رتبت بر تبه احدیت از تشبیه حضرت صمدیت است منزه از عدم

غزل
و هم ...

موحد با لفم ... گر تنها که ...
وارهیدی از ... و تفرقی از غیر ...
... زر و رد آنست به افکن نقاب اسما را
نهان با اسم ... چهره اسما را

کافران دیدند احمد را بشر
چون ندیدند از وی انشق القمر

خاک زن در دیدهٔ حس بین خویش
دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش

دیدهٔ حس را خدا اعماش گفت
بت پرستش خواند و ضد ماش گفت

زانکه او کف دید و دریا را ندید
زانکه حالی دید و فردا را ندید

خواجهٔ فردا و حالی پیش او
او نمی‌بیند ز گنجی یک تسو

تا بهراه باغ جانها شاخ اوست
باغ و بستانهای عالم فرع اوست

مصطفی را وعده کرد الطاف حق
که بمیری تو نمیرد این سبق

رونقت را روز روز افزون کنم
نام تو بر زر و بر نقره زنم

منبر و محراب سازم بهر تو
در محبت قهر من شد قهر تو

چاکرانت شهرها گیرند و جاه
دین تو گیرد ز ماهی تا بماه

تا قیامت باقیش داریم ما
تو مترس از نسخ دین ای مصطفا

در گشاد ختمها تو خاتمی
در جهان روح بخشی حاتمی

معنی نختم علی افواههم
وا شناس این است رهرو را اهم

تا ز راه خاتم پیغمبران
بو که خیزد از لب ختم گران

ختمهایی کانبیا بگذاشتند
آن بدین احمدی برداشتند

قفلهای ناگشوده مانده بود
از کف انا فتحنا بر گشود

بهر این خاتم شدست او که بجود
مثل او نه بود و نه خواهند بود

اعتبارات و تعقل اضافات و کثرت ظهور عبارتست از مرتبهٔ واحدیت که اعتبار دخول حضرت
بشرط اثبات اعتبارات و متعلق اعتبار اول نسبت ازلیت و بطون ذات و ذات را باین
اعتبار احدیت گویند و متعلق اعتبار ثانی نسبت ابدیت و ظهور آن ذات و ذات را باین اعتبار
واحد خوانند و منتهای دوم صفت معاد بود ... حرکت و ... حضرت ... ظهور
... از پی ادراک ... چیست ...

نعت اول در صفات خاتم الانبیا صلی الله علیه وآله که مظهر اسم اعظم است و قطب الاقطاب
و کامل بالذات بتحقیق ... حضرت رسالت صلی الله علیه وآله خلیفهٔ مطلق است و آدم و نوح
و داود و عیسی علیهم السلام ... خلیفه ...
لطیفه ...
خاتم ...
و ... از ...
و ... اشار المولوی المعنوی

چونکه شد از پیش دیده وصل یار
نایبی باید ازو مان یادگار

چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب
بوی گل را از که جوییم از گلاب

چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ
چاره نبود بر مقامش از چراغ

چون خدا اندر نیاید در عیان
نایب حقند این پیغمبران

نه غلط گفتم که نایب با منوب
گر دو پنداری قبیح آید نه خوب

نه دو باشد تا تویی صورت پرست
پیش او یک گشت کز صورت برست

کافران

چونکه در صنعت بر و استاد داد
هست اشارات محمد المراد

نه تو گویی ختم صنعت بر تو است
اهل معنی را گشاد از تو رست

نعت سوم در بیان معراج و ترقی بمقام مشاهده و وصول بمرتبه او ادنی که نهایت است و باطن مقام قاب قوسین تعبیر و تشبیه حق تعالی با وحدت و کثرت با قابلیت و فاعلیت

اگر با او در ره کوشش شکست | در رسید او را براق و بر نشست
حامل این بود مجهول شد | قابل آن هم بر او مشغول شد
تا کنون اختر اثر کردی درو | بعد ازین شد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر | بین که بشکافد ورا انشق القمر
کرده تاویل حرف کر را | خویش را تاویل کن نه ذکر را
خویش را تاویل کن اخبار را | مغز را بر گوی نه گلزار را
بر هوا تاویل قرآن می‌کنی | پست و کج شد از تو معنی سنی
اهل اختر کیست اسپاه زنی | ماه بین رجوع و شکافتش جبین
تا برانداز سعد و نحس نحبر | وار رسته‌ای دور نه طارم قمر
کار و بار انبیا و مرسلون | هست از افلاک و اخترها برون
تو هم از افلاک بیرون کن گذار | وانگهان نظاره کن آن کار و بار
ماه عرصه آسمان را در شمر | می‌رود اندر مسیر و هم بسیر
چون نهاک شبه بریدا ابراج را | ارضها گر شوی معراج را

صد حجابات آن عجب بگذشتیم | کو ملک اینجا که او شد همدمیم
چون گذشت احمد ز سدره مرصدش | از مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را ای بپر اندر حرمیم | گفت بیرون زین حریف تو نیم
باز گفت او را بیا ای پرده سوز | من باوج و فرشتم هنوز
گفت بیرون زین حجاب خویشتن | گر زنم پری بسوزد پر من
حیرت اندر حیرت آمد این قصص | بیهشی خاصگان اندر اخص
بیهشیها جمله اینجا بار نیست | چند جان داری ز جان بر داشت
جبرئیلا گر شریفی و عزیز | تو نه پروانه و نه شمع نیز
شمع جان دعوت کند وقت فروز | جان پروانه نه پرهیزد ز سوز
از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت | دید آنچه جبرئیل آن بر نیافت
هر تنی را که حق سر بر کشد | گرد او از چشم باز رشد
نوران بروز ما غالب شود | آنجا مطلوب را طالب شود
در نظر او شد مقامات العباد | لاجرم باشی حجابش هر نهاد
قاضیا بنشین و در حکومت این قضیت | شاهراهی را که چشمم روشنست
گر هزاران ره بمی بر سر زند | کو رسیدن جانب شاه بر کند
گفت شاه هر دو جهان بجای برده بیست | که به هیچ جای نمی‌بر دبیرست
در شب دنیا که محجوب است شید | تا طلوع صبح روز و روشن امید

در دل شب خورشید حق نور فشاند / شب شبی احمد را معراج دیگری خواند

پس بدید او حجاب اسرار را / سر روح مؤمن و کافر را

نام حق حلقه شاه نام اوست / شاه عدلست از نه چشم دوست

نظر حق دل بود در هر سرا / که نظر در شاه آید شاه را

عشق حق و سیر شاه باز نشین / بود پایه جو بر ده سالار نشین

بعد از آن لولاک گفت از ز لقا / در شب معراج شاه بار ما

چشم او از خشمها برگزیده شد / تا که در شب آفاقش دیده شد

نعت سیم در بیان مرتبه شفاعت که عبارت از آن فخر محمدیست و استحقاق آن مر این مرتبه را موجود الالفاظ معانی استعدادات وجود مناسبات کلامی بود کما قال

گفت پیغمبر که روز رستخیز / یک گذارم مجرمان را اشک ریز

من شفیع عاصیان باشم بجان / تا رهانمشان ز اشکنج گران

عاصیان و اهل کبائر را بجهد / وارهانم از عذاب نقض عهد

وز جحیم هجرشان وا برهم / پس رحیل وصلشان بر کف نهم

هر کسی خواست چیزی از خدا / من شفاعت خواستم روز جزا

ای درویش مناسب وسیله شفاعت است و آن را فتح بنشد که بنده به اشهاج مناهج متابعت آن حضرت حبیب الصدور رقابهم الایه جواهر بر سته و ایشان آن حضرت غیر سوکت حاده اوقات شاریع افعال او بوصف حلاف بیست از آنش الخ جرمت تفرقت کما قال

از انس فرزند مالک آمده است / که بمهمانی او شخصی شده است

او حکایت کرد که بعد طعام / دید انس دستارخوان را زرد فام

چرکن و آلوده گفت ای خادمه / اندر افکن در تنورش یکدمه

در تنور پر ز آتش در فکند / آن زمان دستارخوان را هوشمند

جمله مهمانان در آن حیران شدند / انتظار دود کنده آن نیرند

بعد یک ساعت برآورد از تنور / پاک و اسپید و از آن اوساخ دور

قوم گفتند ای صحابی عزیز / چون نه سوزید و منقی گشت نیز

گفت از آنکه مصطفی دست و دهان / پس بمالید اندر این دستارخوان

ای دل ترسنده از نار عذاب / با چنان دست و لبی کن اقتراب

چون جمادی را چنین تشریف داد / جان عاشق را چها خواهد گشاد

هر کلوخ قبه را چون کعبه کرد / خاک مردان باش ای دل در نبرد

او شفیعست این جهان و آن جهان / این جهان تا دین و آنجا تا جنان

این جهان گوید که تو رهشان نما / آن جهان گوید که تو ریشان نما

پیشه اش اندر ظهور و در کمون / اهد قومی انهم لا یعلمون

باز گشته از دم او هر دو باب / در دو عالم دعوت او مستجاب

نعت چهارم در بیان قطبیت آنحضرت و مرتبه خلفای بزرگوار رضی الله عنهم و علیهم السلام بدانکه طریقه قطب الاقطاب آن باشد که بظاهر تربیت عالم ظاهر کند و بباطن تعمیر عالم

باطن فرمایند چه هرگاه عالم را اجزای خود می بیند که تربیت ایشان قیام بامر ایشان است
که در عالم غیب بعد از قبل و عقل اولست و آن ظاهر که در عالم ظاهر است آن حقیقی
نوعی ولایت بدوام که در عالم شهادت موجود باشد اما چون در پرده غیب باشد هر آینه
یکی از کمل بدین تربیت مستقل خواهد بود چه انبیاء و غیر ایشان آن باید مقدم باشد
چون انبیای سابقین و یا متاخر باشد چون اولیای لاحقین که آن اولاد حقیقی و صورت
ظاهری آنحضرت اند بتحقیق و فرزندان بزرگوار او که جامع علم و عصمت کمالی بعترت
اند غیر رسل او را و اصحابه و التابعین له الی یوم الدین یا در زمان او و قطب گویند و غوث
نیز خوانند و این مباحث تمام بجای خود مذکور خواهد شد انشاء الله تعالی

گفت پیغمبر شما را ای مهان / چون پدر هستم شفیق و مهربان
زین سبب که جمله اجزای منید / جزو را از کل چرا بر می‌کنید
جزو از کل قطع شد بیکار شد / عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد بکل بار دگر / مرده باشد نبودش از جان خبر
جزو ازین کل گر برد یکسو رود / این نه آن کلست کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال / جزو ناقص گفته شد بهر مثال
چون بآزادی نبوت هادیست / مومنان را ز انبیا آزادیست
زین سبب پیغمبر با اجتهاد / نام خود وان علی مولا نهاد
گفت هر کو را منم مولا و دوست / ابن عم من علی مولای اوست

کیست مولا آنکه آزادت کند / بند رقیت ز پایت بر کند
ای گروه مومنان شادی کنید / همچو سرو و سوسن آزادی کنید
لیک میگویید هر دم شکر آب / بی زبان چون گلستان خوش خضاب
بی زبان گویند سرو و سبزه زار / شکر آب و شکر عدل نوبهار
صد هزاران آفرین بر جان او / بر قدوم و دور فرزندان او
وان خلیفه‌زادگان مقبلش / زاده‌اند از عنصر جان و دلش
گر ز بغداد و هری یا از ری اند / بر مزاج آب و گل نسل وی اند
شاخ گل هر جا که روید هم گلست / خم مل هر جا که جوشد هم ملست
گر ز مغرب بر زند خورشید سر / عین خورشیدست نی چیزی دگر
هر چه دارند از ثریا تا ثری / می‌ستاند این علی یا دیگری
پس بهر دوری ولیی قائمست / تا قیامت آزمایش دائمست

در صفت مثنوی معنوی در لطایف اسرار الهی و دفاتر معارف نامتناهی است
و اوست اصل اصول اصول دین در کشف اسرار وصول و یقین و اوست لعوی
لباب خصوص و جواهر اسرار خصوص از طریق کمال و ذوق یقین صادقان
اذاق الله حلاوته بیرکه اسراره ولا زالت المستفیدین شعلات لمعات انواره
هر دکانی راست سودای دگر / مثنوی دکان فقرست ای پسر
مثنوی ما دکان وحدتست / غیر واحد هر چه آن بینی بتست

غوث / یعنی نادر

جهان را بالعرض خوانده غوث ... جای بزرگان ۱۲

نادر زمانی

مسلم دانستن موالاة علی علیه السلام ... من کنت مولاه ۱۲

۹

[illegible]

فصول نام کتاب در علم اسرار و حقیقت و توحید ۱۲

رحیق نام کتاب ۱۲

لغت فارسی [illegible]

از قاقی بالکسر بر حیا نیدن کوه که [illegible] دواندن بدبختیر اعتصامی بالکسر غلطیدن ... اتقلقی بالکسر تکیدن اعتصامی
بالکسر مکیدن اصحاحی بدر و آوردن اجاقتی بالکسر از جا کنیدن ارتباقی بالکسر شتم کشیدن برای تیم کردن استفراقی بالکسر
وام خواستن اعتصامی ختم باز رسیدن اعتقاقی بالکسر شکستن ... خرابیدن ... الفقاحی بالکسر ...
الحاط بالکسر در کردن ابلد ... بالکسر در روی شدن اعتطا بالکسر باطل شدن ارتیابا بالکسر ... بیرون آوردن ...

الحیوان حیوان این رنجخن
زوج و بی در بن حرف گشن

قابل این حرفها نوکوشش دار
تا که اندر رسا زمت مغز که شوار

ما چو خود را در نحن آشنا ام
از حکایت ما حکایت گشته ام

این حکایت نیست پیش اوکار
وه ضلالت وحضور یار غار

آنچه میگویم بقدر فهم تست
مردم اندر حسرت فهم درست

بر طولان این مکرر کرد تست
نزد من عمر مکرر را دست

شاخهای تازه مرجان ببین
میوه‌های رسته زآب جان ببین

اینجنین سیرست در بستان حال
بی گشته ... گرد و روان

آنچه گفتیم باهم اندر انجمن
بشکم نامه کهای عشق

وانچه گفتیم نیامد باز بند
از زم مطلق کریز دیسچو دزد

تا که هر دم طالب و گرنه ملول
از زبان تا زمی مانه رسول

ای ملال ... سیر رات کو
مستمع خواهند اسرافیل خو

نخوتی دارند وکبری چون شهان
چاکری خواهند از اهل جهان

تا ادبهاشان بجا که ... نادری
از ادبهاشان چگونه برخورار

کی رسانند آن امانت را بتو
تا نباشی خشتشان را کم ... و

نی گدایانند کز هر خدمتی
از تو دارند این فروع منتی

لیک بالی زین تبیهای ضمیر
صدقه سلطان بخشان و امیر

در کتابت بالکسر از پیش رفتن و در شکستن زینب ارتقاد بالکسر کسب
با زو نیاد انوک شکر دن از دیا دافت ولی کهف الی و ارخی رسکن
الدنجیتی ... صفوت المدیع نو جوان ... رکوب
انگشت قیع نوم ... مبارک او تادای ... کرده ... رکوع مطلع
نام ... عبد العلیم است ... عبدالغفور
و در حرف عبد القدیر ... جلد عبدالله ...
... مکان ... اندر ...
... بالکسر ... شکستن ...
ادکار ... بالکسر ... کشتن ... استکبار
... استکبار ... اسعار بالکسر برخ کردن ...
... بالکسر ... اعتصار ...
اقتدار ... اقتدار توانا شدن ...
الوز ... ابلیس بالکسر نا امید شدن ...
بالکسر ... اتقوانی بالکسر خنده شدن از ...
... عصار ...
... بر کنند ...
اعراس ... دانا ...

در میان آنکه عاشق بی واسطه ملالت مستمع ترک تحقیق نمود و بسبب آنکه رمز آن لطیف
خاموش شو ... چون دل که نقش ... چو زرسانیدن بچاره ...
وخواه کسی شابعت کنند وخواه نکنند و ما علی الرسول الا البلاغ المبین که ...

آب خود را ای رسول آسمان
در ملال منکر دانه جهان

تو آن تریاک که اسکیزه نهد
آتش از خنق آتش جهد

گرم گرداند فرس را انجیال
که کند آهنگ اوج آسمان

چشم را از غیرت غیرت دوخته
همچو آتش جگر را دوخته

گر بیشمانی رسند نقش کند
او ان آتش در بیشمانی زند

خود بشمانی بروید از عدم
چون بهنه کرمی جاه قدم

راز خبر با راز دان انبار ست
راز اندر گوش منکر راز نیست

لیک دعوت وارد است از کردکار
با قبیل و نا قبول او چه کار

نوح نهصد سال دعوت مینمود
دمبدم انکار قومش مینمود

هیچ از گفتن عنان واپس کشید
هیچ اندر غار خاموشی خزید

گفت از بانگ علالای سگان
هیچ واگردد ز راهی کاروان

یا شب مهتاب از غوغای سگ
سست گردد بدر را در سیر تک

مه فشاند نور و سگ عو عو کند
هر کسی بر خلقت خود می تند

چونکه گفته سگ آن بانگ الم
من نیم سیران خود را کی هلم

... بالکسر ...

خرد ناگاه از خرد ... / سر روی آنکه چون طفل ...

کین نه مثنویست یعنی مثنوی / نقره بعضیست ... بردی

هست بحث ذکر اسرار بلند / که جوانمرد اولیا را نسو کمند

از مقامات تبتل تا فنا / پایه پایه تا ملاقات خدا

شرح صد هر مقام و منزلی / که به پر زو بر پرد جان جلی

چون کتاب الله بیامد هم بر آن / اینچنین طعنه زدند آن کافران

که اساطیرست و افسانه نژند / نیست تعمیق و تحقیق بلند

ظاهرست و هر کسی پی می‌برد / کودکان خرد فهمش می‌کنند

گفت اگر آسان نماید این بتو / اینچنین سوره بگو این آسان بگو

ظاهرش ... غافلی / باطنش ... کاملی

حرف قرآن را بدان که ظاهریست / زیر ظاهر باطنی بس قاهریست

نور قرآن را ز ظاهر ... / دیو آدم را نبیند جز که طین

ظاهر قرآن چو شخص آدمیست / که نقوشش ظاهر و جانش خفیست

زیر آن باطن یکی بطن دگر / خیره گردد اندرو فکر و نظر

زیر آن باطن یکی بطن سیوم / که درو گردد خردها جمله گم

بطن چارم از نبی خود کس ندید / جز خدای بی‌نظیر بی‌ندید

تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین / آن نبی را کو به فرمانش ...

چونکه هر که سرکشی افزون کند / مر سگ را او چرا افزون شود

قوم رودی سرکها بر تخته‌اند / نوح را دریای قردی ... قند

زاغ در رز نعره زاغان کند / بلبل از آواز خوش کی کم کند

پرده ... شور و سیر / ... همه یاوه ...

آن صراویزان که دو طی کرده‌اند / گوش‌ها با نکته‌کان یکی کرده‌اند

مه فشاند نور و سگ وع وع کند / سگ ز نور ماه کی مرتع کند

شب روان و همرهان مه را بتگ / ترک رفتن کی کنند از بانگ سگ

آب ریزیده آن ... وزبان / کو کند تف سوی ماه آسمان

تف به رویش باز گردد بیشکی / تف سوی گردون نیابد مسلکی

هر که بر شمع خدا آرد پف او / شمع کی میرد بسوزد پوز او

تیغها چون تیغ پولاد است تیز / گر نداری تو سپر و اپس گریز

پیش این الماس بی اسپر میا / کز بریدن تیغ را نبود حیا

ذکر خلاصه ... در باب مثنوی بانکه جامع جمیع مقامات
و حالات سالکانست بتحقیق آن ... شدن و از بطون آن ... وانرا
تا ... آن نقصان ... است ... مثنوی چنانکه ... کافران
بکلام ایزد ... ان هذا الا اساطیر الاولین ... گفته و ...
طاعنان ... نقصان ... والبدر ... اشاره ... قرآن ...

[illegible]

اینچنین بس چون عصای موسی است | یا بماند تو عسی سر است
تو ببینی سر عصا را اهل یافت | ای بسا کز خضر را اشکافت
ظاهرش چوبی ولیکن پیش او | کون یک لقمه چو بگشاید گلو
تو ز دوری دیده‌ای چتر سیاه | یک قدم پیشتر بنگر سپاه
تو ز دوری می‌نبینی غیر گرد | اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیده‌ها را او از او روشن کند | کوهها را هم در او بر کند
ای مگس طاغی چو عو عو سگی | مغز را از ابرویی تو می‌کنی
ای تو ای زنهار کرده جان بری | با زبیح مهر او اهالی بر بر
در قیامت میزند قرآن ندا | که گروه جهل را کشته مدا
هم مراد از همی سیر آشتید | تخم وطئی کاوری را کاشتید
خود بدید آنکه طعنه میزدید | کین شما فانی و فیا نزبرید
خود بدیدید ار خیال طعنه زن | که شما بودید فانی زیر تن
من کلام حقم و قایم بذات | قوت جان جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما | لیک از خورشید ناگشته جدا
نک منم ینبوع آن آب حیات | تا رهانم عاشقان را از ممات
آب حیوان را اگر تو ناکشید | هم بقدر تشنگی تو ان چشید
شهرگاو زیست بر اکتسات | آب کشتی تا برد مرد از و نبات

تشمیر بالفتح دامن بر چیدن

آب خضر از جوی نطق اولیا | میخوریم ای تشنهٔ غافل بیا
گر نبینی آب کورانه بفن | سوی جو بر آی و سبو بر آب زن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست | کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب اندیش را | تا گران بینی تو مشک خویش را
چون گران دیدی شوی تو مستدل | رست از تقلید خشک آنگاه دل
گر نبیند کور آب جو عیان | لیک داند چون سبو بیند گران
پس ازان کاین آب مبارک ز آسمان | وحی دلها باشد و صدق بیان
گر شوی عطشان بحر مثنوی | فرجه کن در جزیرهٔ مثنوی
فرجه کن چندان که اندر هر نفس | مثنوی را معنوی بینی و بس

مستدل به فتح طلب دلیل کننده

در بیان آنکه مثنوی الحوالست عارف را و زهر هلاکست منکر را چون نیل که در زمان موسی علیه السلام سبطی را آب بود و قبطی را خون ناب مینمود
ای ازان شربت که چشمه وان این حکیم ترک فی نفت نحن قسمنا بینهم معیشتهم

آب نیلست این حدیث جان فزا | یا ربش در چشم قبطی خون نما
من شنیدم که در آمد قبطئی | از عطش اندر وثاق سبطئی
گفت هستم یار و خویشاوند تو | گشته‌ام امروز حاجتمند تو
زانکه موسی جادوئی کرد و فسون | تا که آب نیل ما را کرد خون
سبطیان زو آب صافی میخورند | پیش قبطی خون شد آب از چشم بند

اندر آید لیک چون حرف نهان / پوست بگذارد ز مغز و دانها
در سرود در رو کشیده چادری / رو نهان کرده چو جنبش دیگری
گوش چون خود گوشی دیگر کش چو / کین سخن را در نیابد گوش تو
پنبه وسواس بیرون کن ز گوش / تا بگوش آید از گردون خروش
گوش را بربند وانگه گوش دار / هوش را بگذار وانگه هوش دار
این شنیدی مو بمویت گوش باد / آنچه گفت حق زدر گوش باد
مطلع تاریخ این سودا و سود / سال هجرت ششصد و شصت دو بود
گفتهای بکر آمد در میان / هر یکی زان یار جهان اندر جهان
دیده انگشت ده بار مثنوی / می‌کند در دل نگار معنوی
ساعد شه مسکن این باز باد / تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست / ورنه اینجا شربت اندر شربتست
ای خدای بی نظیر ایثار کن / گوش را چون حلقه دادی زین سخن
گوش ما گیر و بدان مجلس کشان / کز حقیقت میخورند این سرخوشان
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن / مصلحی تو ای تو سلطان سخن
عیب جویان را ازین دم کور دار / هم بستاری خود ای کردگار
دست گیر از دست ما ما را بخر / پرده را بردار و پردهٔ ما مدر
راه ده آلودگان را العجل / در فرات عفو عین مغتسل

[illegible]

بهر خود یک طاس را پر آب کن / تا خورم از آب ای یار کهن
چون برای خود کسی آن طاس پر / خون شد آب از بهر پاک و حر
هر طفیلی تو بنوشم آب هم / که طفیلی در تبع بجهد زغم
گفت ای جان جهان خدمت کنم / پس دارم ای تو چشم روشنم
طاس را از نیل او پر آب کرد / بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد
طاس را کج کرد سوی آبخواه / که بخور تو هم شد آن خون سیاه
باز این سو کرد کج خون آب شد / قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
ساعتی بنشست خشمش بر برفت / بعد از آن قبطی بروی خشم و تفت
کی برادر این گره را چاره نیست / گفت این اندر خورد که بتقیت
مغفرتیست کو بیزار شد / از ره فرعونی و سروار شد
چشم بگشا خشم بنشان شاد شو / جبر بشنو یار اکبر استاد شو
قوم موسی شو بخور این آب را / صلح کن با مه ببین مهتاب را
تو بری زد بر چون کو شیر از آن / چاه اندر گوش کو حق بر که قران
تا تو پنداری تو زان بیخوری / زهر مار و کاهش جان بیخوری
نان کجا اصلاح آن جانی کند / که دل او را از صلاح جان ده بر کند
تا تو پنداری حروف مثنوی / چون بجای رایگانی بشنوی
با کلام رحمت و سر نهان / اندر آید شود در گوش جان

[illegible]

قصدم الفاظ او راز تو است | قصدم از انشااش آواز تو است
هم بسعی تو ز ارواح آمدند | سوی شام حرف مستحسن شدند
ای ضیاء الحق حسام الدین راد | که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل | ای دل و جان از قدوم تو خجل
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر | والقمر را نور خواند این را نگر
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا | که تو خورشیدی و این دو وصفها
شمس چون عالیتر آمد خود زماه | پس ضیا از نور افزون دان بجاه
شمس چون عالیست از عالی سنی | دیده‌ها از آفتاب روشنی
دیده غیبت چو غیبست اوستاد | کم مبادا زین جهان این دید و داد
باد عمرت در جهان همچون خضر | دستگیر و جانفزا و مستمر
چون خضر و الیاس مانی در جهان | تا زمین گردد ز لطفت آسمان
گفتمی از لطف تو جزوی ز صد | گر نبودی طمطراق چشم بد
لیک از چشم بد زهراب دم | زخمهای روح فرسا خورده‌ام
این بیانم هم ز دستان وی است | که ازو پای دل اندر گلست
جز برمز ذکر حال دیگران | شرح حالت می‌نیارم در بیان
ای ضیاء الحق حسام الدین برآر | کز ملاقات تو برسته جگر
آن کبوتر را که بام آموختست | تو مخوان میرانش کو پر دوختست

[illegible] ۱۳

[illegible]

طمطراق بالفتح [illegible] ۱۲۰

تا که غسل آرند زان جرم دراز | در صف پاکان روند اندر نماز
اندر آن صفها ز اندازه برون | غرقگان نور نحن الصافون

در صفت حضرت حقوق العارفین امام الهدی والیقین ودیعة الله بین خلیقته وصفوته فی بریته مفتاح خزاین العرش امین کنوز الفرش ابوالفضائل ضیاء الحق حسام الدین حسن بن محمد بن حسن المعروف بابن اخی ترک که باعث نظم مثنوی معنویست عمر الله بقاء

ای ضیاء الحق حسام الدین توئی | که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجی | میکشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته | میکشی آن سو که تو دانسته
گر فزون گردد تواش افزوده | مثنوی را چون تو مبدا بوده
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین | میدهد حق آرزوی متقین
با تو ما چون رز تابستان خوشیم | حکم داری هین بکش ما میکشیم
هیچکی مقصود جز این مثنوی | ای ضیاء الحق حسام الدین توئی
مثنوی اندر فروع و در اصول | جمله آن تست کردستی قبول
چون بنالش کاشتی آبش بده | چون گشادیش داد وه بگشا گره
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا | ای صفا را روح سلطان الهدی
مثنوی را سرح و مشروح ده | صورت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شوند | سوی خلدستان جان پران شوند

[illegible]

گر برای مرغ جان را از گزاف — هم بگرد بام تو آرد طواف

جنبه و نقشش همه بر بام تست — پر زنان بر اوج مست دام تست

کو این بام و کبوترخانه من — چون کبوتر پر زنم مستانه من

جبرئیل عشقم و سدره‌م توئی — من سقیمم عیسی مریم توئی

جوش ده آن بحر گوهربار را — خوش بپرسی امروز این بیمار را

ای ضیاء الحق حسام الدین راد — اوستادان صفا را اوستاد

گر نبودی خلق محجوب کثیف — ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف

در مدیحت داد معنی دادمی — غیر این منطق لبی بگشادمی

مدح تو حیف است با زندانیان — گویم اندر مجمع روحانیان

شرح تو غبن است با اهل جهان — همچو راز عشق دارم در نهان

مدح تعریف است و تخریق حجاب — فارغ است از شرح و تعریف آفتاب

قدر تو بگذشت از درک عقول — عقل اندر شرح تو شد بوالفضول

گرچه عاجز آمد این عقل از بیان — عاجزانه جنبشی باید در آن

ان شیئا کله لا یدرک — اعلم ان کله لا یترک

گر نگویم وصف تو تازه برند — بر بشی از آن زفوت آتش خورند

نور حقی و بحق جذاب جان — خلق در ظلمات وهمند و گمان

از ضیاء الحق حسام الدین دل — که توان اندود خورشیدی بگل

قصد کردستند این گل‌پاره‌ها — که بپوشانند خورشید ترا

در دل که لعلها دلال تست — باغها از خنده مالامال تست

محرم مردیت را کو رستمی — تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی

چون بخواهم کز سرت آهی کنم — چون علی سر را فرو چاهی کنم

چونکه اخوان را دل کینه‌ور است — یوسفم در قعر چاه اولیتر است

مست گشتم خویش را بر غو زنم — چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم

بر کف من نه شراب آتشین — وانگه آن کر و فر مستانه بین

در ده ای ساقی یکی رطل گران — خواجه را از ریش و سبلت وارهان

مهر اول در بیان حقایق اطوار شرع مبین و دین متین و رحیق تحقیق این عین که یشرب بها المقربون صفت آنست از صفت سر وارد دل موارد ارادات و در منهاج رفنده العین منهل اسرار الانوار و در بحر نکات تجری من تحتها الانهار **نهر اول** در بیان ایمان و شهادت و تحقیق جاوید سلسبیل الالله فیه انهر بحر تشکیل علی سیقطش بوادی طلب سید هر **مهر شجر اول** در بیان ایمان و حقیقت ایمان التحقیقی باعتقاد وجود و تحقیق باجتهاد و رجوع سالک باعتقاد تقلیدی کند و در اجتهاد و تحقیق تمام مومن حقیقی باشد و ایمان نزد محققان دو نوع است تحقیقی و تقلیدی و تحقیقی نیز دو قسم است استدلالی و کشفی و هر که از نتیجه اخبری اگر بر حد علم و همت از علم الیقین که بنده وا [illegible]

کرده باشد یا شنیده بود و یا دیده اول را علم الیقین خوانند و ثانی را حق الیقین که عبارت
از شهود ذاتی واجب الوجود است که ایمان با ... از بادیه تقلید بمنزل تحقیق نزول
نماید اگر بی کشف نبود باز از مقام استدلال در نگذرد تا موجب نجات و سبب رفع
درجات گردد و دلالت بر دو قول اهل کار بر نیاید بقول بسنتهم ... نیستی تو هم نگاه دل

ذات اعلی نیست و لایت دهل ... ارتفاع که از ایمان تبدل
گر چراغ کلیم جانست و نظر ... جسم را هم زان نیابت و ضرر
گر گذشتی و جسم ابرا کول ... اسم الشیطان تقرب هو رسول
دیو را ای قومی که مرده شود ... تا نیاید مسلمان یک شود
دیو بر ذات عاشق گر رود ... عشق را نفی دگر گرداند بگیر
از نهانخانه نفی چو بگذشته جست ... اندک اندک رخت انجام گشته
مومن آن باشد که اندر جزر و مد ... کافر از ایمان او حسرت خورد

حکایت آن گبر که در ایام سلطان العارفین قطب المحققین شیخ ابویزید بسطامی قدس الله سره
حضرت شیخ بود و ... و ایمانی دیگر از او خواست که از جسم جانانی گفت

بود گبری در زمان بایزید ... گفت او را یک مسلمان سعید
که چه باشد گر تو ایمان آوری ... تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای سعید ... آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن ... کان فزون آمد ز کوششهای جان

یا که ایمان

یا که ایمان کان چو ایمان شماست ... نه بدان میلستم و نه اشتهاست
دارم ایمان کان ز ایمان بهتر است ... بس لطیف و با فروغ و با فرست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود ... چون شما را دید آن فاتر شود
زانکه نامی بیند و معنیش نی ... چون بیابان را مفازه گفتنی
چون به ایمان شما او بنگرد ... عشق او ز آورد ایمان بفسرد

تمثیل آوردن که رغبت ایمان مقلدان کم طالبان را از ایمان آوردن منع کند

یک مؤذن داشت بس آواز بد ... در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگ نماز ... که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و پس بی احتراز ... گفت در کافرستان بانگ نماز
خلق خائف شد ز فتنه عامه ... خود بیامد کافری با جامه
پرس پرسان کین مؤذن کو کجاست ... که صدا و بانگ او راحت فزاست
گفت هین چه راحت بود زان آواز زشت ... گفت کاوازش فتاد اندر کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی ... آرزو می‌بود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش ... پندها می‌داد چندین کافرش
هیچ چاره می‌ندانستم در آن ... تا فرو خواند این مؤذن آن اذان
گفت دختر چیست این آواز زشت ... که بگوشم آمد این اندر کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان ... هست اعلام و شعار مؤمنان

چون یقین گشتش رخ آورد و شد / ور مسلمانی دل او سرد شد

باز رستم مرز تو نیست عذاب / گر کشی خوش خشم بباید خوف و تاب

ره ختم ایمان از آواز او / هدیه آوردم بشکر آن مرد کو

هست ایمان شما زرق و مجاز / راهزان پیچو گران انگ ساز

یک ایمان اصدق بیا برزنید / چون حسرت بی دل و جانم رسید

آنکه ایمان حقیقت رفت انبر راه / کفرهای باقیانش در کمان

آفتاب نیر است ایمان شیخ / کو نماید رخ ز شرق جان شیخ

قطره ز ایمانش در بحر آورد / بحر اندر قطره اش غرقه شود

یک ستاره در مجره رخ نمود / تا فنا شد گوهر گبر یهود

هست ایمان ازلی پرورده / نیست غیر از بحر ژرف درده

استدلال بالفکر و دلیل آوردن و بدلیل گرفتن
... بیت ... که ...

رشحه دوم در بیان شهادت است و ایمان و فرق است اهل شهادت عوام مردمان و ان تقلید محض باشد و ام شهادت عقلا ان باستدلالات و براهین عقلی باشد و قسیم شهادت عرفا و ان استنطاق باشد بعد از استهلاک کما قیل استهلاک نفع قد صم ان استنطق بعد افنا و توحید و دری بر بر شهد الله انه لا اله الا هو و کفی بالله شهیدا و گفته اند که حقیقت شهادت که اهل مسلمانی بر نسبت گواهی را دانسته با افعال و اقوال بر عقیده خود چون گواه را باید مجرد قول و فعل کافی نیست و چون گواه را تزکیه باید تزکیه قول و فعل را سالک را

استهلاک هالک
غیب کردن

استنطاق

لازم باشد در تزکیه اقوال و احوال که شیوه گواهی است بگوید سیرت غیر از قول و فعل ...

ما درین دهلیز قاضی قضا / بهر دعوی الستیم و بلا

گر بلی گفتیم آن از امتحان / قول و فعل ما شهود است و بیان

از چه در دهلیز قاضی تن زدیم / نه که ما بهر گواهی آمدیم

چند در دهلیز قاضی ای گواه / حبس باشی در شهادت از گناه

از لجاج خویشتن بنشسته / اندرین تنگی و لب بربسته

تا بندهی آن گواهی ای شهید / تو ازین دهلیز کی خواهی رهید

یکزمان کار است بگذار و بتاز / کار کوته را مکن بر خود دراز

خواه در صد سال خواهی یکزمان / این امانت واگذار و وارهان

این نماز و روزه و حج و جهاد / هم گواهی دادن است از اعتقاد

این زکات و هدیه و ترک حسد / هم گواهی دادن است از سر خود

قول و فعل آمد گواهان ضمیر / زین دو بر باطن تو استدلال گیر

این گواهان هست اظهار نهان / خواه فعل و خواه قول و غیر آن

که عرض اظهار سر جوهر است / وصف باقی وین عرض بر معبر است

این نشان زر نماند بر محک / زر بماند نیک نام و بی ز شک

این نماز و این جهاد و این صیام / هم نماند جان بماند نیک نام

جان چنین افعال و اقوالی نمود / بر محک امر جوهر را بسود

در تزکیه باید

کاعتقادم راست است اینک گواه / لیک هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید گواهان را بدان / تزکیتش صدق و تقوی بیان
حفظ لفظ اندر گواه قولیست / حفظ عهد اندر گواه فعلیست
گر گواه قول کج گوید بدست / ور گواه فعل کج پوید بدست
آنچنان کن فعل خود کان بی زبان / باشد اشهد گفتن عینی بیان
تا همه تن عضو عضوت ای پسر / باشد اشهد گفتن اندر نفع و ضر
رفتن بنده پی خواجه گواست / که منم بنده و او مولای ماست
جنبش با خود هر دمی اشهد است / که گواه خود جلال سرمد است
گردش سنگ آسیا در اضطرار / اشهد آمد بر وجود جوی آب

فصل سیوم در بیان عبادت و آن سه مرتبه است اول عبادت و آن مر عامه مومنان راست و بعضی آن ترک است و فرمان برداری مر حضرت باری را جل ذکره ودوم عبودیت و آن مر خواص طریقت راست و حقیقت آن تصحیح نسبت است با حضرت تعالی بصدق در زمین قدر و قصد و حضرت سیوم عبودت و آن مر اخص الخواص راست و حقیقت آن شهود و یافت حق در طریق بندگی با انجا نخو دریست که سالک باید شنبه جهاد را از آن عبادت تا از عابد و طریقه جز بسر ربع جمعی تا وقتی که فرزند برسید

ما خلقت الجن والانس بخوان / جز عبادت نیست مقصود از جهان
نعمت جان است خدمت کردنش / شکر نعمت هست طاعت کردنش

آن دلی کان مر ترا مانع شود / از عمل آن نعمت ضایع شود
داروی مردی بکوش اندر عمل / تا شوی خورشید گرم اندر حمل
جهد کن تا نور تو رخشان شود / تا سلوک و خدمتت آسان شود
کودکان را می‌برند مکتب بزور / زانکه هستند از فواید چشم کور
چون شود واقف بمکتب می‌دود / جانش از رفتن شکفته می‌شود
می‌رود کودک بمکتب پیچ پیچ / چون ندید از مزد کار خویش هیچ
چون کند در کیسه دانگی دست مزد / آنگهی بی‌خواب گردد همچو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسید / بر مطیعان آیت انکه خبید
ذوق دارد هر کسی در عاشقی / لاجرم بشکیبد از دی سابقی

در بیان آنکه عوام منتظر اوقات معینه اند از جهت عبادت و عاشقان را اوقات طاعت معروف نیست و همگی همت بر بندگی و فرمان برداری موقوف است

پنج وقت آمد نماز رهنمون / عاشقان را ام صلوة دائمون (همیشه)
نه به پنج آرام گیرد آن خمار / راست کیم نه بصد نه صد هزار
نیست زر غبا وظیفه عاشقان / سخت مستسقی است جان عاشقان
نیست زر غبا وظیفه ماهیان / زانکه بی دریا نباشد انس جان
آب این دریا که تا مل نقعه است / با خمار ماهیان خود جرعه است
با وجود آنکه دریا در کشند / خشک لب باشند هم در تشنه‌اند

زر غبا [illegible]
زر [illegible]
۱۳ طلب آب را گویند

در بیان آنکه اعتراف اولیا بتقصیر طاعت با وجود کثرت آن و شرمساری از ادای آن موقع تقصیر منتی است برای رعایت طریقه انبیا اولست کما قال

شعر

شمع ما در پیش آن دریای نور / چه نماید در کنار بحر غور

روی ما زشتست که نیکیهای ما / زشت آید پیش آن زیبای ما

خدمت خود را سزا پنداشتی / تو لوای جرم از آن افراشتی

چوب با دریا اگر پهلو زند / خویش را از هیچ هستر برکند

با دم شیری تو بازی می‌کنی / با ملایک ترک تازی می‌کنی

نهر ثانی در بیان طهارت و صفت نماز و روزه و حج و زکوة و جهاد و اشارت بتحقیق هر یک و امیدوار کی شارع طلب ارضیا به سعی این نهر شش رشحه منقسم المرام می‌شوند **رشحه اول** در بیان طهارت و آن در ظاهر رفع حدث و خبث باشد و باصطلاح اهل طریقه دو خصلت حقیقت سر تنزیه را از نجاست حواس حجب صورت تعلق بجا صور و مباشرت آن و در این مقام را اظهار الطاهر گویند و هر کاه حجب مفرز [illegible] و حس و هوا جس نفسانی را حجاب انبیا میدانند اظهار الباطن خوانند اما آنکه ظاهر و باطنش محفوظ باشند اطهار [illegible] اشتغال بما لا یعنی [illegible] و نه باطنش را میل بر آن امور اظهار الطاهر خوانند و اگر این تفرقه نکرد و بالاتر رود طاهر اسرار شود و این مرتبه آنست که طریقه انبیا است حضرت حق [illegible] غافل نکرد و تا بعرتبه تر برسد که تحقیق طهارت که ختم طهارتست سر و اله [illegible] المتطهر بیند

خدا [illegible] دوستان

این نجاست ظاهر از آبی رود / وان نجاست باطنی افزون شود

جز به آب چشم نتوان شستن آن / چون نجاسات باطنی شد فزون

چون نجس خواندست کافر را خدا / وان نجاست نیست بر ظاهرا

ظاهر کافر ملوث نیست زین / وان نجاست هست در اخلاق و دین

این نجاست بویش آید بیست گام / وان نجاست بویش از ری تا بشام

[illegible] آب عیان / همچنین دان [illegible] شوی و عیال

چون شود سر تو پاک پرده برکند / جان پاکان خویش را بر تو زنند

[illegible] غفران او بینه انبیا / رحمت اهل حضور عبد اولیا

از خدا گیر نه رحمت دمبدم / تا فرو شوید غبار از [illegible] هم

تمثیل درین باب که آب رحمت مطهر او تا سی خلایق و مطهر آن آب باران رحمت حضرت و مالیست چنانکه آن آب همه پلیدیها را پاک می‌کند خدای تعالی آب را از پلیدی پاک می‌کند و هو الذی القدوس کما قال

آب باران بار داد از سماک / تا پلید از آنکه از خبث پاک

آب چون پیکار کرد و شد نجس / تا چنان شد کاب را رد کرد حس

حق ببردش باز در بحر صواب / تا بشستش از کرم آن آب آب

سال دیگر آمد او دامن کشان / هی کجا بودی بدریای خوشان

هین بیا ای پلیدان سوی من / که گرفت از خوی یزدان خوی من

در بریدم چون ز تشتیت را / چون الست بانگ کرد از عزت را
چون شوم آلوده من انجا روم / سوی اصل اصل پاکیها روم
دلو چرکین برکنم انجا ز سر / خلعت پاکم دهد بار دگر
کار او اینست و کار من همین / عالم آرایست رب العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما / کی بدی این بارنامه آب را
چون نماز مایه آتش تیره شود / همچو ما اندر زمین خیره شود
ناله از باطن برآرد کای خدا / آنچه دادی دادم و ماندم گدا
ریختم سرمایه بر پاک و پلید / ای شه سرمایه ده هل من مزید
لطف گوید بر بجای خوشش / هم تو خورشیدی به بالا بر کشش
راههای مختلف میراندش / تا رساند سوی بحر بی حدش
خود غرض زین آب جان اولیاست / که غسول تیرگیهای شماست

رشحهٔ دوم در بیان نماز که عبارتست از توجه کلی و از ام حضرت بجمیع مصلی بانعام عالم بی شبهه بی جان چه جان نماز حضور دلست که لا صلوة الا بحضور القلب و الحضورت بی ارتکاب ریاضات و مجاهدات است اتفاق است و نماز صوفی بحضور جوارح ظاهره و باطنه است و این نماز چهار علامات دارد شروع با علم و قیام با حیا و ادای با تعظیم و خروج با خوف و نماز اهل حقیقت اعراض کلی از ما سوی الله است و در بحر شهود مستغرق شدن و انجا لطیفه

قرة عینی فی الصلوة روی نماید و حقیقت صلوة نیست الا مناجات چنانچه المصلی یناجی ربه و در همین معنی حضرت مولوی می فرماید
مرا غرض ز نماز آن بود که یک ساعت ۰ غم فراق ترا با تو راز بگذارم
و نقش نمایه دانست که بی رفقت انیس نیاز بر بساط نماز محرم راز نتوان
در کوی خرابات کسی را که نیاز است ۰ هشیاری و مستیش همه عین نماز است
انچه مخفی نماند است که سالک باید که بخشا موجود در نماز که هر فعل از افعال نماز یکی از نیست و انا کرده تا حقیقت نماز ش اظهار اعراز قبول حاصل شود و توجه که مقصود سببت جز ترتیب برکات که اکمل حقیقت میسر گردد چنانچه حضرت مولوی قدس الله روحه فرماید

این نماز اهل طریق معنوی / بی دلیلی در نماز است چون روی
چون امام چشم روشن در صلوة / چشم روشن باشد اندر پیش راه
در شریعت کرده ای کیا ز برگ / در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه / چشم روشن به وگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر / چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور / هیچ مومن را مبادا چشم کور
کور ظاهر در نجاست ظاهر است / کور باطن در نجاسات سرائر است
معنی تکبیر اینست ای امیم / کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر می کنی / همچنان در ذبح نفس کشتنی

تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل	کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز	شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده	در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز	بر مثال راستخیز رستخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا	اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خود در چه بپایان برده	قوت و قوت در چه فانی کرده
گوهر دیده کجا فرسوده	پنج حس را در کجا پالوده
این چنین پیغامهای دردگین	صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این گفتها دارد رجوع	وز خجالت شد دوتا اندر رکوع
قوت استادن از خجلت نماند	در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان میرسد بردار سر	از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر برآرد از رکوع آن شرمسار	باز اندر رو فتد آن خام کار
باز فرمان آیدش بردار سر 2	از سجود و واده از کرده خبر
سر برآرد او دگر ره شرمسار 1	اندر افتد باز در رو همچو مار
باز گوید سر برآر و باز گو	که بخواهم جست از تو مو بمو
قوت استادن نبودش	که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران	حضرتش گوید سخن گو با بیان

بسمل

جواب

نعمتت دادم بگو شکرت چه بود	دادمت سرمایه هین بنمای سود
رو بدست راست آرد در سلام	سوی جان انبیا و آن کرام
یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم	سخت در گل مانده دل از غم جحیم
انبیا گویند روز چاره رفت	چاره آنجا بود و دست افزار زفت
رو بگرداند بسوی دست چپ	در تبار و خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار	ما که ایم ای خواجه دست از ما بدار
نه ازین سو نه از آن سو چاره شد	جان آن بیچاره دل صدپاره شد
از همه نومید شد مسکین کیا	پس برآرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا	اول و آخر تویی و منتها
در نماز این خوش اشارتها ببین	تا بدانی کاین بخواهد شد یقین
بچه بیرون آر ازین بیضهٔ نماز	سر مزن چون مرغ بی تعظیم و ساز
بشنو از اخبار آن صدر صدور	لا صلوة تم الا بالحضور
پنج حس ظاهر و پنج درون	در صف آمد اندر قیام صافون
گفت پیغمبر که عشق و بیخودی	بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود
حلقهٔ آن در هر آنکو می‌زند	بهر او دولت سری بیرون کند

رشحهٔ سیوم در بیان روزه و آن در شریعت امساک است از مفطرات و در حقیقت امتناع از جمیع کائنات و کشف اندر روزه جهد با نیت استاد

تبار یعنی قبیله

از طعام و روزهٔ دل نگاه داشتن است از نفوس آثام و روزهٔ روح عدم
التفات است بکل الانام و روزهٔ سر استغراق است در بحر مشاهده علی الدوام
و اگر روزهٔ صورت را افطار در شب باشد و اگر روزهٔ معنی را افطار
افطار او در وقت لقای رب که افطروا لرؤیته

صوم ظاهر هست امساک طعام / روزهٔ باطن تو چه دانی تمام
این تمامش آن بود که چیزی کم خورد / و آن بود چشم غیرش ننگرد
روزه گر دارد تقوی از حلال / در حرامش کی نماید اتصال
هست گر به روزه داراند صیام / خوی کرده خویشتن بر صید حرام
کرده بطن این یکی صد قوم را / کرده بر نام ابلیس و صوم را
لب فرو بند از طعام و از شراب / سوی خوان آسمانی کن شتاب
این تمام است ز دنیا بر شنه / کو خورد نعمای از رشته
ضیف با همت چو آشی کم خورد / چون خوان آتش بهتر آمد
روزه گیر الا النقض الا اعطار / از برای آتش بالا مردوار

باقی این سخن در متعلق آن بیست ... کو ... شعر چهارم در بیان
زکوة و آن در شرع تحریر حصه یی لازم است با وجود شرائط در مستحق بر تحریر
زکوة واجب است کما قیل کل شی زکوة [illegible] زکوة [illegible] رحمة [illegible] زکوة
ظاهر انفاق است [illegible] زکوة [illegible] انفاق و آن در [illegible]

[حاشیه: ضیف / مهمان ۱۲]
[حاشیه: باقی خوانند ۱۲]

برابر خدا تعالی چنانکه حضرت مولوی اشاره بدین هر دو قسم فرموده

جوشش و افزونی زر در زکوة / عصمت از فحشا و منکر در صلوة
آن زکوة کیسه‌ات را پاسبان / و آن صلوة هم ز گرگانت شبان
مال در ایثار اگر گردد تلف / در درون صد زندگی آید خلف
خود که یابد این چنین بازار را / که بیک گل می‌خری گلزار را
دانه را صد در خرمنستان عوض / حبه را امید صد کان عوض
کان ... دادن آن ... / ما که کان ...
الله الله زود بفروش و بخر / قطره ده بحر پر گوهر ببر
الله الله هیچ تاخیری مکن / کز بحر لطف آمد این سخن
آن فتوت بخشش باعث ... / پاک باز ...
نان ده ... / جان ده ...
... / ...
گر ... / که ...
لب ببند ... / بجل ...
ترک لذتها و شهوتها سخاست / هر که در شهوت فرو شد برنخاست

نقش پنجم در بیان حج و آن ... که قصد کوچ است و آن حج دو قسم است
دوم ... و آن حج ... چنانکه در ظاهر کعبه است

[حاشیه: ایثار / دادن]
[حاشیه: حلف ... سوگند خوردن و عهد کردن ... ۱۲]
[حاشیه: حدیث نبوی / من کان لله کان الله له]
[حاشیه: فتوت / جوانمردی ۱۲]
[حاشیه: ... برگزیدند ... ۱۲]

وآن نه مخفی و آن کل هست در باطن نیز کعبه نیست منظور حق آن دل است
اگر کعبهٔ گل محل طواف خلق است اما کعبهٔ دل مهبط الطاف خالق است آن مقصد زوار
وای مهبط انوار آنجا خانه نیست آنجا خداوند خانه و هم حضرت مولوی قدس الله روحه میفرماید

ای قوم بحج رفته کجایید کجایید / معشوق هم اینجاست بیایید بیایید
صد بار از آن راه بدان خانه برفتید / یکبار ازین راه برین خانه درآیید

ای درویش حج خانهٔ خلیل اساس است اما حج حرم جلیل کار مردانست و کعبهٔ گل
عمل رجال بجا که حضرت مولوی قدس الله روحه میفرماید

حج زیارت کردن خانه بود / حج رب البیت مردانه بود
کعبه را که هر دمی عزی فزود / آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست / لیک در بنایش حرص و جنگ نیست
بر در آنجا که گستاخی رهیست / کز همی دانید کان نه خانه نیست
جا اهل تعظیم سجده میکنند / در جفای اهل دل جد میکنند
آنچه هست این خفیف از حزال / نیست مسجد جز درون سروران
مسجد جان در درون اولیاست / سجده‌گاه جمله است آنجا خداست
کعبهٔ مردان نه از آب و گل است / طالب دل شو که بیت الله دلست
صورتی کز فخر و عیبا بود / او ز بیت الله کی خالی بود
کعبه بنیاد خلیل آزر است / دل نظرگاه جلیل اکبر است

حکایت طواف کردن سلطان العارفین قدس الله سره گرد حرم دوست و دریافتن کعبهٔ حقیقی زیرا که قلب المؤمن بیت الله سلطان عاشقی اوست

سوی مکه شیخ امت بایزید / از برای حج و عمره میدوید
او بهر شهری که رفتی از نخست / مر عزیزان را بکردی بازجست
بایزید اندر سفر جستی بسی / تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال / یافتش پر دانش و هم صاحب کمال
گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پگه / گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست / نک ببسته سخت بر گوشه ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار / وین نکوتر از طواف حج شمار
وان درمها پیش من نه ای جواد / دان که حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی / صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است / که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانهٔ بر اوست / خلقت من نیز خانهٔ سر اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت / واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای / گرد کعبهٔ صدق برگردیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست / تا نپنداری که حق از من جداست

چشم نیکو باز کن در من نگر
تا ببینی نور حق اندر بشر

در بیان آنکه هر کسی را قبله‌ایست که آن کعبه اوست و توجه بدان دارد و لکن جهد [illegible] عاشق صادق روی خود بجانب او نیارد و از هر جانب که بیند خدا را بیند فاینما تولوا فثم وجه الله

کعبه جبریل و جانها سدره‌ای
قبله عبدالبطون شد سفره‌ای

قبله عارف بود نور وصال
قبله عقل مفلسف شد خیال

قبله مردان حق اعمال نیک
قبله اهل جهل مرده ریگ

قبله طالب بود حسن خیال
قبله اهل هوا کفر و ضلال

قبله زاهد بود یزدان بر
قبله طامع بود همیان زر

قبله صورت‌پرستان سیم و زر
قبله معنی‌وران صبر و درنگ

قبله ظاهرپرستان روی زن
قبله باطن‌نشینان ذوالمنن

نوع ششم

در بیان جهاد و آنکه جهاد بر سه نوع است غزا با کافران و جهت [illegible] باشد با نفس و هوا و شیطان و اول را جهاد اصغر خوانند و ثانی را جهاد اکبر و تحقیق بدانکه تا در معرکه مجاهدت بتیغ ریاضت سر نفس را بر ندارد نرسد بدولت غنیمت والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا کما قال

ای خنک آنکو جهادی می‌کند
بر بدن زجری و دادی می‌کند

تا ز رنج آن جهانی وا رهد
بر خود این رنج عبادت می‌نهد

جهد کن تا میتوانی ای کیا
در طریق انبیا و اولیا

کار دین [illegible] کس
در ره تقوی و طاعت کم ز کس

جان بهر کن تیغ بردار ای پسر
هر کجا [illegible] در سر

حکایت

شیخ عیاض [illegible] امید شهادت نود بار بجنگ [illegible] هرچند در آخر که بحقیقت حال حقیقی واقف شد و دانست که [illegible] جهاد اصغر بود که جهاد اکبر نهاد که المشاهدة میراث المجاهدة کما قال قدس سره العزیز

گفت عیاضی نود بار آمدم
تن برهنه بو که زخمی آیدم

تن برهنه میشدم در پیش تیر
تا یکی تیری خورم من جایگیر

بر تنم یک جای بی زخمی نیست
این تنم از تیر چون پرویزنیست

لیک بر مقتل نیامد زخمها
کار بخت است این نه چستی و دها

چون شهادت روزی جانم نبود
رفتم اندر خلوت و در چله زود

در جهاد اکبر افکندم بدن
در ریاضت کردن و لاغر شدن

بانگ طبل غازیان آمد بگوش
که خرامیده جیوش غزو کوش

نفس از باطن مرا آواز داد
که بگوش حس شنیدم بامداد

خیز هنگام غزا آمد برو
خویش را در غزو کردن کن گرو

گفتم ای نفس خبیث بی‌وفا
از کجا میل غزا و تو کجا

راست گو ای نفس کین حیلت‌گریست
ورنه نفس شهوت از طاعت بریست

گر بگویی رستم او در آمده است | در ریاضت سنجر افتاده است

نفس اگر بانگ آورد از درون | با فصاحت بی دهان اندر فسون

که مرا هر روز انجا می کشی | جان چو چوپان گیران می کشی

هیچکس را نیست از حالم خبر | که مرا آدم کشی بی خواب و خور

در غزا بجهم بیک زخم از بدن | خلق بیند مردی و ایثار من

گفتم ای نفس منافق زیستی | هم منافق میری تو کیستی

در دو عالم تو مرائی بوده | در دو عالم تو چنین بیهوده

نذر کردم که ز خلوت هیچ من | سر برون نارم چو زنده است این بدن

زانکه در خلوت هر آنچ تن کند | نز برای روی مرد و زن کند

این جهاد اکبرست و اصغرست | هر دو کار رستم است و حیدرست

کار آن کس نیست کو را عقل و هوش | پرد از تن چو کند دم موش

در بیان آنکه حکیم بر بحث باطل که اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک است

تخته ترست از چوب بر بحث ظاهر چه دهشت صورت ... معمور میتوان

ساخت و این بحث معنی یکی معمور نگردد دیگر ... بار رک

بنده را در بیابر و با تعلیم جهود ربک الا هو بکار قال

ای شهان کشتیم ما خصم برون | ماند از وی خصمی بتر در اندرون

کشتن این کار عقل و هوش نیست | شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست

دوزخ است این نفس و دوزخ اژدهاست | کو بدریاها نگردد کم و کاست

هفت دریا را درآشامد هنوز | کم نگردد سوزش آن خلق‌سوز

سنگها و کافران سنگدل | اندر آیند اندرو زار و خجل

هم نگردد ساکن از چندین غذا | تا ز حق آید مرو را این ندا

سیر گشتی سیر گوید نه هنوز | اینت آتش اینت تابش اینت سوز

عالمی را لقمه کرد و درکشید | معده‌اش نعره زنان هل من مزید

حق قدم بر وی نهد از لامکان | آنگه او ساکن شود از کن فکان

چونکه جزو دوزخست این نفس ما | طبع کل دارد همیشه جزوها

این قدم حق را بود کو را کشد | غیر حق خود که کمان او کشد

قد رجعنا من جهاد الاصغریم | این زمان اندر جهاد اکبریم

قوت از حق خواهم و توفیق و لاف | تا بسوزن برکنم این کوه قاف

سهل شیری دان که صفها بشکند | شیر آنست آنکه خود را بشکند

نسخهٔ ثالث در بیان قضا و قدر و جبر و اختیار روا این نسخه بر دو رشحه است استعلاء

مذاق اذواق میتوان چشید رشحهٔ اول در معنی قضا و قدر بدانکه قضا بالاصطلاح

قوم عبارتست از حکم خداوند تعالی بر موجب اختیار جزئیات معلومات

اقتضای آن بکلیه و در نفس خود قدر اشارتست بتوقیت و توقیف آنچه بر دو

شی وجود جوهری بی زیادتی و نقصان و سر این نکتهٔ آنست که آنچه خدای تعالی

دانسته است از احوال هر یکی در حالت ثبوت آنچه در غیب مطلق پنهان است
چنانکه مقتضای آن عین ثابته ظاهر شود بر وی در زمان وجود عینی و از اینجا معلوم میشود
که حکم قضا و قدر تابع علم است و علم تابع معلوم که عین ثابته است و عین ثابته مقتضی
آنچه از شایع بوی حاصل گردد و آنچه از قضا بوی واصل شود در باب قضا

چون قوابل حال نمودند ٭ مستعد احوال قدر بودند
طلب فعل نیک و بد کردند ٭ هر یکی حکم خود بخود کردند
گر درین رنج روند اگر در تب ٭ خود طلب کرده اند آن در باب

وازین معنی روشن و معلوم میگردد قضا محالست که رفع قدر خیال الا را تقضا
ولا معقب لحکمه پس چاره کار تسلیم است و رضا فان الله یفعل ما یشاء

از سلامت نیست تسلیم خیرست ٭ زانکه مقصود از آن تسلیم است
با قضا چه مزن ای تند و تیز ٭ تا قضا با تو نگیرد هم ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق ٭ تا نیاید زخم از رب الفلق
غیر آن قسمت که رفت اندر ازل ٭ روی ننماید بکس مرادی در عمل
چون قضا بیرون کند از چرخ سر ٭ عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون ٭ دام گیرد مرغ پران را زبون
چون قضا ابری بود خورشید حجاب ٭ هر کسی گردد بگیری را فتاب
هیچ گرد از قضا کم ره کند ٭ صد عطا رد را قضا ابله کند

چون قضا آمد نبینی غیر پوست ٭ دشمنان را باز نشناسی ز دوست
این هوا با روح آید مقترن ٭ چون قضا آمد وبا گشت و عفن
این قضا ابری بود خورشیدپوش ٭ شیر و اژدرها شود زو همچو موش
غیر آنکه در گریزی در قضا ٭ هیچ حیله نیست از دوری را

حکایت آن ابله که بنوعی خواست بحیله تغیر قضا کند اگر چه از مرگ میگریخت اما
عزرائیل در روی مرا او بگریخت کما قال قدس سره العزیز

زاد مردی چاشتگاهی در رسید ٭ در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود ٭ پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین ٭ یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه ٭ گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا به هندستان برد ٭ بو که بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق ٭ لقمه حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس ٭ حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب ٭ برد سوی قعر هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا ٭ پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از بهر آن ٭ بنگریدی تا شد آواره ز خان
گفت ای شاه جهان آن بی ملال ٭ فهم کژ کرد و نمود او را خیال

چون

مرد دو از خشم که گردم نظر | از تعجب دیدمش در رنگ زر

که مرا از سوی حق کامروز هان | جان او را تو به هندستان ستان

دیدمش اینجا و بس حیران شدم | در تفکر رفته سرگردان شدم

از عجب گفتم گر او را صد پر است | او به هندستان شدن دور اندر است

چون به امر حق به هندستان شدم | دیدمش آنجا و جانش بستدم

تو همه کار جهان را همچنین | کن قیاس و چشم بگشا و ببین

از که بگریزیم از خود ای محال | از که روتابیم از حق این محال

گر شود ذرات عالم پیچ پیچ | با قضای ایزدی هیچند هیچ

چون گریزد این زمین از آسمان | چون کند او خویش را از وی نهان

در بیان آنکه مراد از آسمان اعیان ثابته است که در مرتبه علم اند و مراد از زمین آثار آن اعیان در موجودات خارجی اند و زمینش بجهت آن گفت که سافل است هنگام طیران قضا که مقتضیات اعیان است به دو بر وازان بر طرف نتوانند شد چنانکه حضرت مولوی می فرماید

هر چه آید ز آسمان سوی زمین | نه مفر دارد نه چاره نه کمین

ای که جزو این زمین سر در مکش | چونکه پیش حکم یزدان سرکشی

افکن این تدبیر خود را سوی او | گرچه تدبیرت هم از تقدیر او

چون فرامشت شود تدبیر خویش | یابی آن بخت جوان از پیر خویش

مفر یا مقر اول و مآل کل دام کلا حق بر آمده

چون

چون فراموش خودی یادت کنند | بنده گشتی آنگه آزادت کنند

در بیان آنکه جمعی بسبب قصور دانا شده اند نظر بر بدایت حال دارند بخلاف جمعی که بنهایت نگه رسیده اند از نهایت کار رسیده اند همه از انتها ترسند و بعضی از ابتدا ترسند

بگذر از اینها که نو حادث شده است | کار آن دارد که پیش از تن بُد است

چشم او بر کشته‌ها بر اول است | کار عارف راست کو نه احول است

آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو | چشم او آنجاست روز و شب گرو

آنچه آبستست شب جز آن نزاد | حیله‌ها و مکرها باد است باد

آبستنی جز از جز جدا شدن و طفل که از مادر جدا شود

ور بروید ور بریزد صد گیاه | عاقبت بر روید آن کشته اله

کشت اصل است آنکه حق کشته است | کشت دیگر فرع اول کشته است

کشت نو کارند بر کشت نخست | این دوم فانیست و آن اول درست

تخم اول کامل و بگزیده است (اول) | تخم ثانی فاسد و پوسیده است

خرد ابتر است

کار آن دارد که حق افراشته است (زیاد کی) | آخر آن روید که اول کاشته است

صد هزار اهل عقل با هم بر جهند (یکی با گفتنه) | تا بغیر دام او دامی نهند

دام خود را سخت‌تر یابند و بس | کی نماید قوتی با باد خس

ای قضا بادیست سخت تند خو | خلق عاجز چون خسی اندر ره او

عالم از بیم قضا در لرزه اند | خاکساران زهر او یابند قند

غیبها دارد قضای حق نکو | عار بخشد شیر را از سلسله

ز هم

گر قضا صد بار قصد جان کند / هم قضا جانت دهد درمان کند
گر قضا پوشد سیه همچون شبت / هم قضا دستت بگیرد عاقبت
این قضا صد بار اگر راهت زند / بر فراز چرخ خرگاهت زند

در بیان اختلافات صفات و مقتضیات آن هر طایفه را آنچه مقتضای قضا ایشانست کل حزب بما لدیهم فرحون و منشأ اختلافات مقتضیات قضا اسماء و صفات خواهند بود که کل یوم هو فی شأن نشانه ایست کما قال قدس سره

شد مناسب وصفها در خوب و زشت / شد مناسب حرفها که حق نوشت
آن یکی در مرغزار و جوی آب / آن یکی بیهوش و اندر عذاب
او عجب مانده که ذوق او ز چیست / وان عجب مانده که این در حبس کیست
این خوشی کاینجا جهانست / پای چه داری در اینجا صد درست
همنشینا اندر اندر حبس / گو بیا زین جان بیا دام آمدن

حکایت آن خواجه که ملاقاتش از مسجد بیرون نمی‌توانست آمد و او به مسجد نشد کما قال قدس سره العزیز

خواجه شد محتاج گرمابه سحر / بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاس و مندیل و گل از التون بگیر / تا به گرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آن طاس و مندیل نکو / برگرفت و رفت و در دنبال او
مسجدی بر ره بد و بانگ صلا / آمد اندر گوش سنقر بر ملا

پنجم جمادی ... (marginal note, partly illegible)

بود سنقر سخت مولع در نماز / گفت ای میر من ای بنده نواز
تو برین دکان زمانی صبر کن / تا گزارم فرض و خوانم لم یکن
چون امام و قوم بیرون آمدند / از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت / میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نایی برون / گفت می نگذاردم این ذو فنون
گفت اندر مسجد آخر کس نماند / کیست می دارد ترا آنجا نشاند
گفت آنکو بسته استت از برون / بسته است او هم مرا از اندرون
آنکه نگذارد ترا کایی درون / هم نگذارد مرا کایم برون
آنکه نگذارد کزین سو پا نهی / او بدین سو بست پای این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون / خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی آب و حیوان از گلست / حیله و تدبیر اینجا باطلست

مولع: حریص

با آنکه بنده و چاکر و مالک ...

رشحه دوم در بیان جبر و جبر اختیار و جبر جبار است جبر جزئی و این ضد اختیار است و سالک را در مرتبه حال یقینی به دانسته که نفس او را اختیاری هست که امر و نهی و وعده و وعید بر آن متوجه گشته که ان النفس لاماره بالسوء و امر با اختیار نباشد و اگر چه حقیقت ایشان مجبور دانند اما از مجبوریت خود آگاه نشوند و جبر تحقیقی و آن در مرتبه توحید افعالست و جبر تجلی و آن در مرتبه توحید صفاتست و متوسطان درین مرتبه مجبوریت خود مشاهده نمایند و جبر کلی و از اجبر

تحقیق نمود در مرتبه فعال بودن انسان که اخص خواص را دست و بود در مرتبه
جبر و جابر و مجبور یکی باشد و باز انجا اختیار می رود زیرا که خاتمه در
بدایت مختار بودن انجا نرود اما از خیال حضرت مولوی در باب جبر خبر می رسد

جمله عالم مقر در اختیار / امر و نهی این بیار و آن میار
جبریش گوید که امر و نهی لاست / اختیاری نیست این جمله خطاست
در خرد جبر از قدر رسواتر است / زانکه جبری حس خود را منکر است
اختیاری هست ما را بی گمان / حس را منکر نتانی شد عیان
سنگ را هرگز نگوید کس بیا / از کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس نگوید هین بپر / یا بیا ای کور تو در من نگر
امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب / نیست جز مختار را ای پاک جیب
اینکه فردا این کنم یا آن کنم / این دلیل اختیارست ای صنم
جمله قرآن امر و نهی است و وعید / امر کردن سنگ مرمر را که دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند / با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
هیچ گوید سنگ را فردا بیا / ورنه آیی من دهم بد را سزا
خالقی که اختر و گردون کند / امر و نهی جاهلانه چون کند

حکایت در بیان اینکه مذهب جبر و اثبات طریقه اختیار که
قول مختار است کما قال المولوی قدس الله روحه

آن یکی می رفت بالای درخت / می فشاند آن میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی / از خدا شرمیت کو چه می کنی
گفت از باغ خدا بنده خدا / گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت می کنی / بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن / تا بگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش سخت آنگه بر درخت / می زد او بر پشت و ساقش چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار / می کشی این بی گنه را زار زار
گفت از چوب خدا بنده خدا / می زند بر پشت فرزند خدا
گفت از چوب خدا این بنده اگر / می زند بر پشت دیگر بنده اگر
چوب حق و پشت و پهلو آن او / من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار / اختیارست اختیارست اختیار
چونکه رنجور سر را بربند / اختیارست بر سبیلت می خند
در هر آن کاری که میلستت بدان / قدرت خود را همی بین ای عیال
وندر آن کاری که میلت نیست و خواست / خویش را جبری کنی کین از خداست
ترک کن این جبر را که بس تهیست / تا بدانی سر سر جبر چیست

بدانکه سر جبر نیست که موجد همه افعال بر ذات است اما میان فعلی از جهت اختیار
از بنده صادر شود و فعلی که بی اختیار از او واقع شود فرق لازم فرق فعلی است کما قال

خواجه چون بیلی بدست بنده داد / بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست / آخراندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهای اسرارت دهد / بار بر دارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قایل شوی / وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر نعمت نعمتت افزون کند / جبر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب / تا نبینی آن در و درگه مخسب
هین مخسب ای جبری بی اعتبار / جز بزیر آن درخت میوه دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سرت دایم بریزد نقل و زاد [illegible]
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر / او همی داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد / تا همان رنجوریش در گور کرد
جبر چه بود بستن اشکسته را / یا بپیوستن رگ بگسسته را
چون درین ره پای خود نشکسته‌ای / بر که میخندی چه پا را بسته‌ای

در بیان جبر محققان و سالکان که جمله افعال از ذات واحد بینند و این در توحید افعال [illegible]

و کل الذرات هی فعل واحد / بمعزوه لکن یحجب الاکثر

یک مثال ای دل پی فرقی بیار / تا بدانی جبر را از اختیار
دست کو لرزان بود از ارتعاش / وانکه دستی را بلرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریدهٔ حق شناس / لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زان پشیمانی که لرزانیدیش / چون پشیمان نیست مرد مرتعش
بحث عقلست این چه عقل آن حیله گر / تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
کرد حق و کرد ما هر دو ببین / کرد ما را هست دان پیداست این
گر نباشد فعل خلق اندر میان / پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجدست / فعل ما آثار خلق ایزدست
زانکه ناطق حرف بیند یا غرض / کی شود یکدم محیط دو عرض
گر بمعنی رفت غافل شد ز حرف / پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف
مرد کامل هر دو را بیند عیان / او یقین داند نماند در گمان
اختیار آن اختیارش هست کرد / اختیارش چون سواری زیر گرد
قدرتش را اختیار است آنچنان / نفی نکند اختیاری را از آن
خواستش میگو بر وجه کمال / که نیابد نسبت جبر و ضلال
چونکه گوید فسق تو خواه وی است / خواه خود را نیز هم میدان که هست
زانکه بی خواه تو هم فسق تو نیست / فسق با جبرش تناقض کفریست
پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ

ایضاً [illegible]

وازین یاد داشت که جبر محض نیست بالاتر ازین جبر که گفت چنانکه باید بیان رفت و این جبر است
که اشارت بآن عارف کامل کرده بیت
هر که مرکب گشت بی‌خبر غیر جبر است
تیر و نیرو کو نماند که بر است
و بحکم اینکه اگرچه بظاهر جبر بنیاد
اما جبر نه چنانست در آن حال که معنی ورشن شمرده دیگر است و آنان که کرده
اثر جبر نیست چنانچه در مقام قرب فرض نکته ارباب معرفت جلوه شد

لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد
وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد

این معیت با حق است و جبر نیست
این تجلی مه است این ابر نیست

ور بود این جبر جبر عامه نیست
جبر آن اماره خودکامه نیست

جبر را ایشان شناسند ای پسر
که خدا بگشادشان در دل بصر

اختیار و جبر ایشان دیگر است
قطره‌ها اندر صدفها گوهر است

هست بیرون قطره خرد و بزرگ
در صدف آن در خردست و سترگ

طبع ناف آهوست آن قوم را
از برون خون و درونشان مشکها

تو مگو کین مایه بیرون خون بود
چون رود در ناف مشکی چون شود

تو مگو کین مس برون بد محتقر
در دل اکسیر چون گیرد گهر

اختیار و جبر در تو بد خیال
چون در ایشان رفت شد نور جلال

نان چو در سفره‌ست باشد آن جماد
در تن مردم شود او روح شاد

در دل سفره نگردد مستحیل
مستحیلش جان کند از سلسبیل

قوت جانست این ای راست‌خوان
تا چه باشد قوت آن جان جان

جهد کن کز جام حق یابی نوی
بی‌خود و بی‌اختیار آنگه شوی

آنگه آن می را بود کل اختیار
تو شوی معذور مطلق مست‌وار

هرچه گویی گفته می باشد آن
هرچه روبی رفته می باشد آن

کی کند آن مست جز عدل و صواب
که ز جام حق کشیده‌ست او شراب

نهر رابع در بیان علم و عقل و مراتب ایشان و این نهر مشتمل بر شعبه‌هاست **شعبه اول**
در توضیح مراتب علم و علم نزد عرفا منقسم شده بسه قسم علم شریعت و آن علمیست که متعلق
باشد بتکمیل ظاهر و بنیاد از اقوال و افعال و لوازم آنها غرض و کمال این علم طریقت و آن
علمیست که تعلق دارد بتکمیل صفات نفسانیه و روحانیه و تخلق از جهت تخلق الهیه و علم
حقیقت و آن معرفتیست بشناخت اسماء و صفات و حقایق آن و تقسیم دیگر علم بر سه قسم است
یا علمیست که حاصل شود بتعلیم و کسب و این علم را کسبی گویند یا علمیست که پدید آمده
از جهت مشاهده و دلیل نه باستدلال و برهان و این علم را ذوقی و کشفی گویند یا علمیست
بی تعلم حاصل گشته و این علم را موهبی و لدنی خوانند که از نزد پروردگار آمده است
بی واسطه مخلوق کما قال الله تعالی و علمناه من لدنا علما و بهر یک ازین علوم اولیا خواهد رفت
و بدانکه علم جوهر شریف است و ... بیان شرف علم در حد و حصر نیاید
و ادوات تحصیل مقاصد است پس برکت این علم ... حاصل میگردد و اغراض
دنیوی و ... نهاده و آنکه علم ندارد از احوال آخرت بی‌بهره و سیه‌روی است.

تکمیل بالفتح تمام کردن
الهیه بالکسر خدایی
استدلال بالکسر دلیل آوردن و دلیل گرفتن و برهان بالضم حجت روشن
علم موهبی علم بخشش
اماره بالفتح امر کردن و فرمان فرمایند و در بار صیغه اماره

برای آنکه علم باقیست و مال فانی و باقی را بافانی عوض کردن کار عاقلان نیست نظم

فان المال یفنی عن قریب ٭ وان العلم باق لا یزال

خاتم ملک سلیمانست علم ٭ جمله عالم صورت و جانست علم

علم دریاییست بی حد و کنار ٭ طالب علمست غواص بحار

گر هزاران سال باشد عمر او ٭ او نگردد سیر خود از جستجو

کان رسول حق بگفت اندر بیان ٭ ان منهومان هما لا یشبعان

طالب الدنیا و توفیر اتها ٭ طالب العلم و تدبیر اتها

معنی حدیث آنست که دو کس‌اند که هرگز سیر نشوند جوینده مال و طلب کننده علم و لفظ حدیث اینست که منهومان لا یشبعان منهوم المال و منهوم العلم و ازینجا معلوم میشود که این علم غیر علم دنیاست چرا که علم دنیا هم دنیاست بی تقریب [illegible] که ما این یکدیگر باشند کما ینبغی موضح

بس درین معنی بود گفتار نغز ٭ غیر دنیا باشد این علم ای پسر

غیر دنیا پس چه باشد آخرت ٭ کت کند اینجا در عقبی [illegible]

علم آن باشد که جان زنده کند ٭ مرد را باقی و پاینده کند

حکایت طالب شجره حیات صحبت و نوشته است که آن درخت علم بود که هر که از میوه او بخورد بحیات ابدی رسید که الناس موتی و اهل العلم احیاء کما قال

گفت دانایی برای دوستان ٭ که درختی هست در هندوستان

هر کسی از میوه او برخورد ٭ نی شود او پیر نی هرگز بمرد

پادشاهی این شنید از صادقی ٭ بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی

قاصد دانا ز دیوان ادب ٭ سوی هندستان فرستاد از طلب

سالها میگشت آن قاصد از او ٭ گرد هندستان برای جستجو

شهر شهر از بهر این مطلوب گشت ٭ نه جزیره ماند و نه کوه و نه دشت

هر کرا پرسید کردش ریشخند ٭ کین که جوید جز مگر مجنون بند

چون بسی دید اندر آن غربت تعب ٭ عاجز آمد آخر الامر از طلب

کرد عزم بازگشتن سوی شاه ٭ اشک می‌بارید و می‌برید راه

بود شیخی عالمی قطبی کریم ٭ اندر آن منزل که آیس شد مقیم

گفت من نومید پیش او روم ٭ ز آستان او براه اندر شوم

تا دعای او بود همراه من ٭ چونکه نومیدم من از دلخواه من

رفت پیش شیخ با چشم پر آب ٭ اشک می‌بارید مانند سحاب

گفت شیخا وقت رحم و رقت است ٭ ناامیدم وقت لطف این ساعت است

گفت واگو کز چه نومیدیستت ٭ چیست مطلوب تو رو با چیستت

گفت شاهنشاه کردم اختیار ٭ از برای جستن آن شاخسار

که درختی هست نادر در جهات ٭ میوه او میوه آب حیات

سالها جستم ندیدم یک نشان ٭ جز مگر طنز و تسخر این سرخوشان

شیخ خندید و بگفتش ای سلیم / این درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط / آب حیوانی ز دریای محیط
تو بصورت رفته گم گشته / زان نیابی که معنی هشته
که درختش نام شد که آفتاب / گاه بحرش نام شد گاهی سحاب
علم داری کش صد هزاران اثرهاست / کمترین آثار او ملک بقاست

در مذمت کسانی که علوم دینی را سرمایه جاه و منصب سازند و در افعال او را اسیر مکر و غدر برافرازند و در میدان هوای نفس متابعت شیطان مرکب امل بتازند و کمال [illegible]

بدگهر را علم و فن آموختن / تیغ دادن هان بدست راهزن
تیغ دادن در کف زنگی مست / به که آید علم ناکس را بدست
علم و جاه و منصب و مال و قران / فتنه آمد در کف بدگوهران
واستان از دست دیوانه سلاح / تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نه ببند / دست او را ورنه آرد صد گزند
آنچه منصب میکند با جاهلان / از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفیست چون آلت نیافت / مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود / چونکه ناکس اهل حکم ار شود
مال و منصب ناکسی کارد بدست / طالب رسوائی خود خود شدست
حکم چون در دست گمراهی فتاد / جاه پندارد و در چاهی فتاد

چون قلم در دست غداری بود / لاجرم منصور بر داری بود
زیرکان مجلس آخر زمان / بر فزوده خویش بر پیشینیان
حیله آموزان جگرها سوخته / فعلها و مکرها آموخته
اهل با علم و ادوات فطن / گشته رهبر و راجو غول راهزن
این لسان الطیر و علم آموختن / طمطراق و سروری اندوختن
صورت آواز از رخت این کلام / غافلست از حال مرغ آن مرد خام
کو سلیمانی که داند لحن طیر / دیو اگر چه ملک گیرد هست غیر

اندر درویش علم تقلیدی [illegible]

علم تقلیدی و تعلیمیست آن / کز نفور مستمع دارد فغان
طالب علمست بهر عام و خاص / نه که تا یابد ازین عالم خلاص
علم گفتاری که آن بیجان بود / عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد وقت بحثش علم زفت / چون خریدارش نباشد مرد و رفت
مشتری من خداست او مرا / میکشد بالا که الله اشتری
این خریداران مفلس را بهل / چه خریداری کند یک مشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجو / زانکه گل خوارست دایم زرد رو
دل بخر تا دایما باشی جوان / وز تجلی چهره ات چون ارغوان
علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش برفروخت

مشتری علم تحقیقی حق است | دایما بازار او با رونق است

در صفت علمای با عمل و آنانکه شیرانه بحرب نفس خود میروند و مجلس را منور میکنند و از ایشان که خود عیار است و دیگران از اثر نفس ایشان بصفا و نیکی عاشق گردد و از تیغ خود تیغ بر بعلم و عمل که از جمله علمای ربانی باشند که اتاه مولانا بالبره تمثیل نفسکم کما قال …

ای رسولی که حیدر را کرد تو کرم | کرم کز خود را از خود دار شرم

ای زبانی که حیدر را تا صبح بری | زهر گشت از چه تو در زدی

وقت ... دیگرانی هار هار | در غم خود چون زنانی وار وار

آنچه ... سال با فقیری بهوش | زان ... قی بپوش

از ... دست ... | دست ... خود بکش

... تا مست ... شوی | گر ... نور تو ...

علم اندر نور چون پرورده شد | بس ... باید قوم ...

هر چه گویی باشد آن ... | ... باید ...

تا ... خیال ... | چون ... گرد ... دعه

تا که ... زخال تو بود | سیر تو با پر و بال تو بود

صید گیرد ... | لاجرم ... از ... الطیر

باز صید آرد ... | لاجرم ... و سار

منطق ... بود از ... | همچو ... و ... است

کر دلیلیست اندر فضل آر | تیغ چوبین را مکن ذوالفقار

چونکه مردی نیست خنجرها چه سود | چون نباشد دل زره گو خود چه سود

از علی میراث داری ذوالفقار | بازوی شیر خدا هست بیار

خانقاه را کردی ای دلیر | از همه ارزانتری تو زیر زیر

برهوا ترسی ... مرگ ... | نیست را کردی هوا تو میر نفس

نفس تو با تست تا گردد فنا | غیر فانی شد کجا جوید بقا

هست تعلیم کسان از چشم شوخ | همچو نقش خوار کردن بر کلوخ

خویش را تعلیم کن عشق و نظر | کان بود کالنقش فی جرم الحجر

تا کنی مر غیر را حبر و سنی | خویش را بدخو و خالی مرکنی

چون دلت برگشت از نور عمل | این بگو مهر کس ار خالی شدن

امر قل ... ای راستیز | کم ... در ... این

این سخن پایان ندارد ای پسر | این سخن را ترک کن پایان نگر

در بیان آنکه کسی اگر همه چیز داند و خود را نداند جاهل است و اگر هیچ چیز نداند خود را داند ... بداند علمست چه شناخت خود مردی تمام است ...

تو همیدانی یجوز و لا یجوز | خود نمیدانی یجوزی یا عجوز

این روا و ناروا دانی ولیک | تو روا یا ناروایی بین تو نیک

قیمت هر کاله میدانی که چیست | قیمت خود را ندانی احمقیست

سوی ما انجسها دانسته / نیک بین سوی تو با ناشسته
جان جمله علمها است این / که بدانی من کیم در یوم دین
آن اصول دین بدانستی ولیک / بنگر اندر اصل خود گر هست نیک
از بسا عالم ز دانش بی نصیب / حافظ علم است آنکس نی حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام / گرچه باشد مستمع از جنس عام
داند او خاصیت هر جوهری / جوهر خود را نداند چون خری
صد هزاران فصل دارد از علوم / جوهر خود را نداند آن ظلوم
زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقر است ساز راه و برگ

در بیان آنکه درویش را باید که دل را از نقاش علوم رسمی صفا دهد تا آنکه عبارت گویا از اوصاف نفس مطمئنه را بر قرار نگذارد و چهار نگار بر روی آن نقش کشند اگرچه بعوارض آن پاک سازند اما از عرض نقصانی با وی نیست آینه از رو نقش بهتر
یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة تمام حالت

روی نفس مطمئنه در جسد / زخم ناخنهای فکرت میکشد
فکرت بد ناخن پر زهر دان / میخراشد در تعمق روی جان
تا گشاید عقده اشکال را / بر گشاید در خیال این بال را
عقده را بگشاده گیر ای منتهی / عقده سخت است بر کیسه تهی
در گشاد عقدها گشتی تو پیر / عقده چندی دگر بگشاده گیر

اشتغال بالکثرة ... و ... حاله بهر خود ... ۱۲

تعمق از باب تفعل ... در ... در جز تعمیق ... بالفتح ... کرد ... وور اندیشیدن ۱۲

عقده‌ای کان بر گلوی ماست سخت / که بدانی که خسی یا نیکبخت
حل این اشکال کن گر آدمی / خرج این کن دم اگر آدم دمی
اختر و تنجیش توهم می کنی / زان توهم گنج را گم می کنی
چون عمارت بود توهم و رایها / گنج نبود از عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود / نیست را از نیستها ننگی بود
حد اعیان و عرض دانسته گیر / حد خود را دان که نبود زو گزیر
عمر در محمول و در موضوع رفت / بی بصیرت عمر در مسموع رفت
جز بمصنوعی ندیدی صانعی / بر قیاس اقترانی قانعی
میفزاید در وسایط فلسفی / از دلایل باز بر عکسش صفی
این گریزد از دلیل و از حجاب / وز پی مدلول سر برده بجیب
دل ز دانشها بشستند این فریق / زانکه این دانش نداند آن طریق
دانشی باید که اصلش زان سر است / زانکه هر فرعی باصلش رهبر است
پس چرا علمی بیاموزی بمرد / کش بباید سینه را زان پاک کرد
چون همی گیری برتو این علوم / خویشتن کودک کنی بگذر ز شوم
چون ملایک گوی لا علم لنا / تا بگیرد دست تو علمتنا
حق آمد بس مبارک احقیقت / کرد بار برگ و جانم شقیقت
گر تو خواهی کش شقاوت کم شود / جهد کن تا از تو حکمت کم شود

اقترانیه ما اکثر و البته ... اقتران ...
همراه ... نزد ... اقتران ...
... نزد دیگر آمدن ... شده ...
... اقتران ... بود ...

منقول ... فلسفه از فیلسوف ... یونان ...
... حکمت

و از اینجا معلوم می‌شود که چون استعداد عارف از چشمهٔ حیات ابدیست لاجرم
از مرداب چشمهای ناپاینده مستغنیست بغیر علم داناهر چه یابد از درون یابد
نه از بیرون یک قطرهٔ آب جز در درون باشد نه که جوید از بیرون بعد زیرا که در
وقت وقت از وضع رسد نه از انجا بر بیرون رفت که آب غایت اصل است و آب
بیرون عاریتی و لا بُدّ ان یؤدّ الودیع کما قال قدس سره

حبذا کاریز اصل چیزها — فارغت سازد ازین کاریزها
زانچه آب چشمها گردی غنی — چون بجوشد از زمین چشمه سنی
قلعه را چون آب آید از برون — در زمان امن باشد بر فزون
چونک دشمن گرد آن حلقه کند — تا کند اندر خونشان غرقه کند
آب بیرون را ببرند آن سپاه — تا نباشد قلعه را آنها پناه
آن زمان یک چاه شوری از درون — به ز صد جیحون شیرین از برون
گلشنی کز نقل روید یک دمست — گلشنی کز عقل روید خرمست
گلشنی کز گل دمد گردد تباه — گلشنی کز دل دمد وا فرحتاه
علمهای با مزه دانسته مان — زین گلستان یک دو سه گلدسته دان
زان زبون این دو سه گلدسته‌ایم — که در گلزار بر خود بسته‌ایم

در بیان علم لدنی که علم اهل الست و اهل تمیز از این حال و حقیقت
او محفل الله کما قال قدس الله روحه

حکمتی کز طبع زاید وز خیال — حکمتی بی فیض نور ذوالجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک — حکمت دینی پرد فوق فلک
بیشتر اصحاب جنت ابلهند — تا ز شر فیلسوفی می‌رهند
خویش را عریان کن از فضل و فضول — تا کند رحمت ترا هر دم نزول
زیرکی ضد شکستست و نیاز — زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکان با صنعتی قانع شوند — ابلهان از صنع در صانع شدند
در کند از فضل ما ز جید فنی — کار رحمت دارد و خلقی حسن
بهر این آمد ای یزدان برون — ما خلقت الانس الا لیعبدون
سامری را آن هنر چه سود کرد — کان هنر از باب اللهش محروم کرد
چه کشید از کیمیا قارون ببین — که فرو بردش بقعر خود زمین

در بیان آنکه اگر سالک بصفه مشغول شود بعلوم کسبی ذوق در دل او پدید آید در عشق
کما [illegible]

هر که در خلوت به بینش یافت راه — او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد همکاسه — باشدش ز اخبار و دانش تاسه
ترک جانی صد صحف بشکسته — بی عمل ادیت نامه نکته
ور گشاید مشغلهٔ ای یک عیب — علمهای دره ی بی رحیب
شد ز جیب آنکه بر نصرت شان — کان فرو بی ابد ز ماه آسمان

علمهای اهل دل حمالشان / علمهای اهل تن احمالشان

علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر گل زند باری شود

گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو

علم کان نبود ز هو بی واسطه / آن نپاید همچو رنگ ماشطه

لیک چون این بار را نیکو کشی / بار برگیرند و بخشندت خوشی

پای کش بهر هوا این بار علم / تا ببینی در درون انبار علم

همچو موسی زیرکی با هر جیب / نحره استاد و سالک دو کتیب

خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود

بینی اندر دل علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستا

بی صحیحین و احادیث و رواة / بلکه اندر مشرب آب حیوة

ور مثالی خواهی از علم نهان / قصه خوان از رومیان و چینیان

حکایت رومیان صافی دل که نقشی برابر نقش چینیان با صفا پیش السلطان روم نمودند بهتر از آنکه ایشان کشیده بودند تحقیق مقالت محل تصفیه دل کردن الصوفی ابن الوقت

چینیان گفتند ما نقاش‌تر / رومیان گفتند ما را کر و فر

گفت سلطان امتحان خواهم درین / کز شماها کیست در دعوی گزین

اهل چین و روم چون حاضر شدند / رومیان از علم کامل‌تر بُدند

رومیان گفتند یک خانه بما / خاص بسپارید و یک خانه شما

ما سطر بالقلم زیرا که عروس را آرایند زینه کر
شانه کنند گیسوی عروس را آراکنی را بالقلم
دریکی جا جمع نشیدن با یکدیگر شور خانند
و با همدیگر معارضه کردن در شور خواندن
و در شور گفتن

استاد

بود دو خانه مقابل در بدر / زان یکی چینی ستد رومی دگر

چینیان صد رنگ از شه خواستند / پس خزینه باز کرد آن ارجمند

چینیان را راتبه بود از عطا / هر صباحی از خزینه رنگها

رومیان گفتند نه نقش و نه رنگ / در خور آید کار را جز دفع زنگ

در فرو بستند و صیقل میزدند / همچو گردون ساده و صافی شدند

هر کجا رنگی به بی رنگی رهیست / رنگ چون ابرست و بی رنگی مهیست

چینیان چون از عمل فارغ شدند / از پی شادی دهلها میزدند

شه درآمد دید آنجا نقشها / می‌ربود آن عقلها و فهمها

بعد از آن آمد بسوی رومیان / پرده را بالا کشیدند از میان

عکس آن تصویر و آن کردارها / زد برین صافی شده دیوارها

هر چه آنجا دید اینجا به نمود / دیده را از دیده خانه می‌ربود

رومیان آن صوفیانند ای پسر / بی ز تکرار و کتاب و بی هنر

لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها / پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها

آن صفای آینه وصف دلست / صورت بی منتها را قابلست

صورت بی صورت بی حد غیب / ز آینه دل تافت بر موسی ز جیب

تا ابد هر نقش نو کآید برو / می‌نماید بی حجابی اندرو

اهل صیقل رسته‌اند از بوی و رنگ / هر زمان بینند خوبی بی درنگ

سینها از فکر کار

بود دو خانه مقابل در بدر
زان یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند
پس خزینه باز کرد آن ارجمند
چینیان را راتبه بود از عطا
هر صباحی از خزینه رنگها

نقش دفتر علم را بگذاشتند | لیک محو و فقر را برداشتند

از اوردیش در مکتب سیاه عشق نحو محو بباید کرد و فقر الفقر تا از حقایق این علم برخوردار شوی

پیش استاد اصول علم اصول | خوانده ام از کرد حجت بی وصول

پیش استاد فقیران فقه خوان | فقه خوانده از اصول اندر بیان

پیش استاد دیگر آن نحوی بود | جان گردش از نحو محوی شود

پیش استاد دیگر او محو هست | جان شاگردش از و محو است

حکایت آن نحوی که خواست با در دریای عشق بکشتی نشسته بود و در گرداب حیرت افتاد و ملاح در آن کردن کشتی محو شوی ... ای دریا محو باید نه نحوی حکایت قال ...

آن یکی نحوی بکشتی در نشست | رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست

گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا | گفت نیم عمر تو شد در فنا

دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب | لیک آن دم کرد خامش از جواب

باد کشتی را بگردابی فکند | گفت کشتیبان بدان نحوی بلند

هیچ دانی آشنا کردن بگو | گفت نی از من تو سباحی مجو

گفت کل عمرت ای نحوی فناست | زانکه کشتی غرق این گردابهاست

محو میباید نه نحو اینجا بدان | گر تو محوی بی خطر در آب ران

آب دریا مرده را بر سر نهد | گر بود زنده ز دریا کی رهد

چون بمردی تو ز اوصاف بشر | بحر اسرارت نهد بر فرق سر

ای که خلقان را تو خر میخوانده | این زمان چون خر برین یخ مانده

مرد نحوی را از آن در دوختیم | تا شما را نحو محو آموختیم

فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف | در کم آمد یابی ای یار شگرف

غیر این معقولها معقولها | یابی اندر عشق با فر و بها

آن طرف عشق میافزود فر | بو حنیفه شافعی درسی نکرد

عاشقان را شد مدرس حسن دوست | دفتر و درس و سبقشان روی اوست

در بیان آنکه چون طالب بمطلوب رسید و بمطلب حقیقی خود واصل شد و از نشان منازل بازرست همه آیینه و دیگرانش نزد او از آن منزل علامات آثار دنیا ... جمع نشان ... خبر ... باشد ... حاضر ... نظر ... خبر ...

حاصل اندر وصل چون افتاد مرد | گشت دلاله به پیش مرد سرد

چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح | شد طلبکاری علم اکنون قبیح

چون شدی بر بامهای آسمان | سرد باشد جستجوی نردبان

آینه روشن که شد صاف و جلی | جهل باشد بر نهادن صیقلی

پیش سلطان خوش نشسته در قبول | زشت باشد جستن نامه و رسول

در بیان آنکه مشغول شدن عاشق بخواندن نامهای عشق در حضور معشوق ... و بیان آنکه طلب الدلیل بعد حصول المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی یار پیش یار نشاند | نامه بیرون کرد و پیش یار خواند

بی نهایت نامه حمد و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابها

گفت معشوق این اگر بهر منست / گاه وصل این عمر ضایع کردنست

من بپیشت حاضر و تو نامه خوان / نیست این باری نشان عاشقان

این خبرها از نظرها غایب است / بهر حاضر نیست بهر غایب است

هر که او اندر نظر موصول شد / این خبرها پیش او معزول شد

چونکه با معشوق گشتی همنشین / دفع کن دلالها را بعد ازین

هر که از طفلی گذشت و مرد شد / نامه و دلاله بروی سرد شد

نامه خواند از پی تعلیم را / حرف گوید از پی تفهیم را

پیش بینایان خبر گفتن خطاست / کان دلیل غفلت و نقصان ماست

پیش بینا شد خموشی نفع تو / بهر این آمد خطاب انصتوا

چون تیمم با وجود آب دان / علم نقلی با دم قطب زمان

خویشتن ابله کن و تبع میرو پس / رستگی زین ابلهی یابی و بس

اکثر اهل الجنة البله ای پسر / بهر این گفتست سلطان البشر

زیرکی چون باد کبر انگیز تست / ابلهی شو تا بماند دل درست

ابلهی نه کو بمسخرگی دو توست / ابلهی کو واله و حیران اوست

رشحه دوم در تبیین مراتب عقل بدانکه عقل کل که جامع کمالات جمیع عقولست اول موجودیست که حضرت حق بتجلی اسمائی از غیب متوجه

متوجه ایجاد عالم کون شده است و او را قلم اعلی و نور محمدی صلی الله علیه و آله گویند و این سر لفظ در نص حدیث وارد است و همین گوهر است که او را ابو الارواح وجود از حضرت مفیض الجود بسبب تعقل ذاتست صفات شد عقل گویند و بواسطه توسط میان حق و خلق باستفاضه علوم و معارف از مافوق و افاده بما تحت قلم خوانند و بجهة ظهور اشیا که در مرتبه علمی بی شئون جمال و جلالست بوی مسطور گردانید و مظهر انوار این مرتبه که انسان کاملست عقل مصور گویند و باصطلاح قوم عقل موضع حقیقت از عقل که نور روح منور باشد و عبارت صاحب شریعت صلی الله علیه و آله بهمین اشارت کرده که العقل نور فی القلب یفرق بین الحق و الباطل و این عقل بسبب آنکه حقیقت عقل فرقانی خوانند و بزبان محققان علم تفصیلی را عقل فرقانی خوانند چنانچه علم اجمالی جامع را عقل قرآنی خوانند و دیگر عقلیست که از او عقل معاد خوانند و عقل قانع نیز گویند که باز دارد نفس را از معاصی و تحریص کند او را بر اداء طاعت و این عقل از ثواب او نام عاقبت و دیگر عقلیست که سبب علم و از او عقل معاش خوانند و در اشارات ابیات گفته در بیان هر یک از آن ابیات با دو نامه

تا چه عالمهاست در سودای عقل / تا چه با پهناست دریای عقل

عقل دلها بیکران چون عرش اند / بیحجاب اند و عرش میپرند

وهم آرد در خطا و در غلط / عقل باشد در اصابتها فقط

جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت | سوی صورتها نشاید زود تاخت
فرق نتوان کرد بی عقل آفرید | نزد چشم کور زشت و سفید
آفت مرغ است چشم کام‌بین | مخلص مرغ است عقل دام‌بین
عقل را اندیشهٔ یوم الدین بود | دین هوا و حرص را آیین بود
عقل را خود دیده در پایان کار | بهر آن گل می‌کشد او رنج خار
طبع خواهد تا کشد از خصم کین | عقل بر نفس است بند آهنین
عقل ضد شهوت است ای پهلوان | آنکه شهوت می‌تند عقلش مخوان
گفت پیغمبر که احمق کیست | او عدوی ما و غول رهزن است
هر که او عاقل بود او جان ماست | روح او و روح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم | زانکه فیضی دارد آن فیاضیم
نبود آن دشنام او بی فایده | نبود آن مهمانیش بی مایده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم | من از آن حلوای او اندر تبم
مایهٔ عقلت نه نان و شوربی | نور عقلت این سر جان زاغذا
غیر حس جان که در گاو و خر است | آدمی را حس و جانی دیگر است
باز غیر حس و جان آدمی | هست جانی در دل آن آدمی
غیر این عقل تو حق را عقلهاست | که بدان تدبیر اسباب سماست
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست | معدهٔ حیوان همیشه پوست‌جوست

خصم

مغزجوی از پوست دارد صد ملال | مغز نغزان را حلال آمد حلال
چونکه قشر عقل صد برهان دهد | عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل ایمانی چو شحنهٔ عادلست | پاسبان و حاکم شهر دلست
پس بگو گفت آن لعل دل‌نواز | ذرهٔ عقلت به از صوم و نماز
زانکه عقلت جوهر است این دو عرض | این دو در تکمیل آن شد مفترض

برهان حجت روشن ۱۲ — ایقان بیگمان یقین دان ۱۲ — شحنه بالفتح بهتر و حاکم شهر ۱۲ — تکمیل بالفتح تمام کردن ۱۲

در بیان تفاوت مراتب عقول و تفاضل بعضی از آن بر بعضی دیگر ورفعنا بعضهم فوق بعض درجات کما قال

این تفاوت عقلها را نیک دان | در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرص آفتاب | هست عقلی کمتر از زهره شهاب
هست عقلی چون چراغ سرخوشی | هست عقلی چون ستارهٔ آتشی
ای خنک آن کس که عقلش نر بود | نفس زشتش ماده و مضطر بود
وای آن کو عقل او ماده بود | نفس زشتش نر و آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او | جز سوی خسران نباشد نقل او
عقل دو عقلست اول مکسبی | که درآموزی ز حرف و مکتبی
از کتاب اوستاد و فکر و ذکر | وز معانی وز علوم خوب و بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران | لیک تو باشی ز حفظ او گران
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت | لوح محفوظ اوست کو زین درگذشت

ستاره — کم از آن

عقل دو گر بخشش یزدان بود / چشمهٔ آن در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد / نه شود گنده نه دیرینه نه زرد
ور ره نبعش بود بسته چه غم / کو همی جوشد ز خانه دم بدم
عقل تحصیلی مثال جویها / کان رود در خانها از کویها
راه آبش بسته شد شد بی‌نوا / از درون خویشتن جو چشمه را

در بیان آنکه عقل جزوی را از عقل کلی مدد باید داد تا راه یابد و نیز او را دعا از نظر عقل کل استفاضه باید نمود تا مقصود حاصل گردد چنانکه قال المولوی المعنوی

مر ترا عقلیست جزوی در نهان / کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود / عقل کل بر نفس چون غلی شود
عقل جزوی عقل را بدنام کرد / کام دنیا مرد را بی‌کام کرد
عقل جزوی آفتش وهمست و ظن / زانکه در ظلمات شد او را وطن
چونکه عقل تو عقیلهٔ مردمست / آن نه عقلست آنکه مار و کژدمست
عقل جزوی را وزیر خود مگیر / عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
ور ترا عقلیست با عقل دگر / یار باش و مشورت کن ای پدر
با دو عقل از بس بلاها وا رهی / پای خود بر اوج گردونها نهی

در بیان آنکه ضرورتست عقل خود را با عقل دیگر یار کردن از برای آنکه عقلهای تمام کامل نادر باشند و دیگران با نیم عقل باشند

و نشانهٔ ایشان آنست که بدانند که ندانند و یا عاقل محض بهر حال نمیدانند و نمیدانند که نمیدانند پس اگر توجه بعقل کاملی کنند یا عقلشان بکمال رسد یا از مرتبهٔ جهل بعقل رسند کما قال

عاقل آن باشد که او با مشعله است / او دلیل و پیشوای قافله است
پیرو نور خودست آن پیشرو / تابع خویشست آن بی‌خویش رو
دیگری که نیم عاقل آمد او / عاقلی را دیدهٔ خود داند او
دست زد در وی چو کور اندر دلیل / تا بدو بینا شد و چست و جلیل
وان خری کز عقل جوی بر نداشت / خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
نیست عقلی تا دم زنده زند / نیم عقلی نه که خود مرده کند
ره نداند نه کثیر و نه قلیل / ننگش آید آمدن خلف دلیل
مرده آن عقلی آید او تمام / تا برآید از نشیب خود به بام
زنده نی تا همدم عیسی بود / مرده نی تا دنگهٔ عیسی شود
عقل کل هست خود را مرده کن / در پناه عاقل زنده سخن
عقل با عقل دگر دوتا شود / نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود / ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
عقل کل و نفس کل مرد خداست / عرش و کرسی را مدان کز وی جداست
عقلها در خلق عکس عقل اوست / عقل او گشته است و عقل خلق پوست

مظهر حق است ذات پاک او / زو بجو حق را و از کس مجو

در بیان قصور عقل جزئی و استدلالی از قیاس و کشف ... و ادراک عشق ...

مباحثات ... عقل ...

تو تصور میکنی کین عقل و کد / دارد از فکر از هنر بود و رسد

صاحب تعلیم و هست این خرد / لیک صاحب وحی تعلیمش دهد

این نجوم و طب وحی انبیاست / عقل و حس را سوی بی‌سو ره کجاست

جمله حرفتها یقین از وحی بود / اول او لیک عقل آن را فزود

هیچ حرفت را ببین کین عقل ما / تاند او آموختن بی اوستا

دانش پیشه ازین عقل ار بدی / پیشه بی اوستا حاصل شدی

اندرین یک شمار خود ره بی‌حدی / فهم را زین راه دارد بی‌حدی

لیک چون از علم بیرون علم بود / عقل و تخیلات او حیرت فزود

می‌شنید این عقلها از افتقاد / در زمینی حلول و اتحاد

عقل بفروش و هنر حیرت بخر / تا ز حیرت بار یابی ای پسر

چون ببازی عقل در عشق صمد / عشر امثالش دهد تا هفتصد

آن زنان چون عقلها در باختند / بر براق عشق یوسف تاختند

عقلشان یکدم ستد ساقی عمر / سیر گشتند از خرد باقی عمر

اصل صد یوسف جمال ذوالجلال / ای کم از زن شو فدای آن جلال

در بیان آنکه ختم عقل در بارگاه عشق چون ... تعبیس ... نزد حضرت سلیمان علیه السلام ...

هدیهٔ بلقیس چل استر بدست / بار آنها جمله خشت زر بدست

چون به صحرای سلیمانی رسید / فرش آن را جمله زر پخته دید

بر سر زر تا چهل منزل براند / تا که زر را در نظر آبی نماند

بارها گفتند زر را وا بریم / سوی مخزن ما چه بیکار اندریم

عرصه‌ای کش خاک زر ده دهیست / زر به هدیه بردن آنجا ابلهیست

ای ببرده عقل هدیه تا اله / عقل آنجا کمتر است از خاک راه

سوره عبس در بیان خوف و رجا ... الفعال الاثر ...

شعر اول ... و ادر ... از ... حضرت ...

... عظم ... تعیظ ... الا الضالون ...

گفت پیغمبر ز حق فرموده است / قصد من از خلق احسان بوده است

آفریدم تا ز من سودی کنند / تا ز شهدم دست آلودی کنند

نه برای آنکه تا سودی کنم / وز برهنه من قبایی بر کنم

آنکه قصدش از جهان نیکوییست / هیچ قلبی نزد او مردود نیست

از برای لطف عالم را بساخت / ذره‌ها را آفتاب او نواخت

چونکه خورشید عنایت تافته است / عاصیان را از کرم دریافته است

... در زحمت تاخته / ... از ... ساخته

بانیز

موج غرق قهر سازد هر دو کون / جمله در روی آن سلطان الغ
بلکه سنگ و کوه و خاک و آب را / هست و اکنون نهانی با خدا
با گنهش با مستی و مستی / متفقان جمله از بیم زرق
چون شنیدی نومید در جهد از کلال / از جناب حق شنیدی که تعال
حسن ظنست و امید خوش ترا / که ترا گوید بهر دم بر ترا
گرچه با این نا امیدی در کویم / چون ضلال و دست انداز ال‌یوم
هستم امیدوار از صبح نو / ای کرم میگویدم لا تقنطوا
هم با شکر گرچه هایی خدا / که ترا میخواند انسوکه بیا
پس مشو نومید خود را شاد کن / پیش الله یاد رسیلی دگر
بر امید عفو میدارند گنه / چون امیدم هست عفوی یا اله
جز که عفو تو کرا دارند سنه / هر که با امر تو با کی کند
غفلت و گستاخی ما بجان / از وجود عفوت ای والا امان
از تقاضای تو میخارد سرم / ای برده جز به پیش ان کرم
بیش از آن زنده کانی کس نمرد / بیش از اینت با جبینست و درد
هر که اشتاب ز عشق زنده ماند / دل ز جان خاندان برکنده اند
آن عشق تو چو ما دادت و داد / الحق اشاره بیش با کی داد

در بیان آنکه امیدوار بر کرم حضرت باری جل ذکره نه منیست رجا موجب عطا

جز بعنایت ایزدی مستحق نمی باشد در جمله گناهکاران امیدوار

در حدیث آمد که روز رستخیز / امر آید هر یکی را کای عزیز
نعره هول اوست از یزدان پاک / که برآید امر زد از برزخ خاک
باز آید هر یکی بی دامان / همچو وقت صبح از هوش آید تن
چون برآید آفتاب رستخیز / بر جهند از خاک خود فرشته نیز
نامه آید بدست هر بنده / هر سیه از فسق و جرم آکنده
چون بخوانند نامه و آن ثقیل بهر / وانکه او که سوخت زندان شد حصیل
پس روان گردد بزندان سعیر / که نباشد خار را ز آتش گریز
هر گنه باری بر سر راه او / تا بلکه بر جهید زان جاه او
منتظر هستید تن میزند / بر امید روی بر واپس میکنید
رو بدرگاه مقدس میکنید / هر زمانی روی واپس میکنید
پس ندا آید از آن اقلیم نور / که گو نیست حق امید مرجوع
منتظر هستی ای کار ای شر / روی واپس میکنی از بهر چه
ای خدا از او وا ای مستطیل براه / نامه دانست گشت ناامید به
نه ترا از روی ظاهر طاعتی / نه ترا از سوی باطن تدبیری
نه ترا شبها مناجات و قیام / نه ترا در روز پرهیز و صیام
نه ترا حفظ زبان باز از کسی / نه نظر کردی بجز پیش و پس

بیش چه بود یاد تو مرگ خویش | پس چه باشد مردن یاران پیش
چون ترازوی تو کج بود و دغا | راست چون جوئی ترازوی جزا
بنده گوید آنچه فرمودی بیان | صد چنانم صد چنانم صد چنان
خود تو پوشیدی بترها را بحلم | ورنه میدانی فضیحتها بعلم
بودم امید برون از لطف تو | وان گرهها که بشد بی عتو
رو بسی کردم بیان محض کرم | سوی فعل خویشتن می ننگرم
سوی آن امید کردم روی خویش | که وجودم داده از پیش بیش
خلعت هستی بداد برایگان | من همیشه معتمد بودم بدان
چون شمارد بنده آن جرم و خطا | محض بخشایش در آید در عطا
کای ملائک بازآرید پیش ما | که بدستش چشم و دل سوی رجا امید
لاابالی وار آزادش کنیم | وان خطاها را همه خط بر زنیم
آتش خویش برفروزم از کرم | تا نماند جرم و زلت بیش و کم
شعله در بنگاه انسانی زنم | خار را گلزار روحانی کنم
اولیا را هست ترسانم بعلم | خایفان را ترس بردارم بحلم
پاره دوزم پاره بر موضع نهم | هر کسی را شربتی در خور دهم

رشحه دوم در بیان خوف و رجا آنچه باید بخوف تا موری باشی نبود که فلا یأمن مکر الله الا القوم الخاسرون و هرکه امروز خوف و حزن دارد فردا از ترس و غم

بشارت الا تخافوا ولا تحزنوا وابشروا بالجنة بر طرف خواهد بود چون خطاب بانکسرست ای که خایف و حزین باشد و شیخ سهل بن عبدالله تستری گفت ترس نه کرست و رجا مونث چون هر دو جمع شوند حقیقت ایمان از ایشان تولد کند حاصل آنکه اشارت الا تخافوا از خایفان زایلست بحکم این حدیث که من تواضع لله رفعه الله چنانچه حضرت مولوی معنوی می فرماید

خوف آنکس راست کو را خوف نیست | غصه آنکس راست کو را طوف نیست
لا تخف دان چونکه خوفت داد حق | نان فرستد چون فرستادت طبق
شاد شو از وی مشو از غیر وی | او بهارست و دگرها ماه دی
هرچه غیر اوست استدراج تست | گرچه تخت و ملکتست و تاج تست
شاد از غم شو که غم دام لقاست | اندرین ره سوی پستی ارتقاست
آنچنانکه فقر میترسند خلق | زیر آب شور رفته تا بحلق
گر بترسندی از آن فقر آفرین | گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله شان از خوف غم در عین غم | در پی هستی فتاده در عدم
هم چو حق گرچه هوا سامان کند | لیک چون از حد بشد رسوا کند
من نترسانم نصیحت و یاوه را | آنکه ترسد من چه ترسانم ورا
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند | مرده دل ترسنده را ساکن کنند
لا تخافوا هست نزل خایفان | هست درخور از برای خایف آن

خایف حزین
ترسناک غمگین

رفتن فلک

ناپدید

اگر خوفش نیست چون گوید مترس | درس چه دهی نیست او محتاج درس

آن دل از جا رفته را دلشاد کن | خاطر او را تو آخر آباد کن

لاتخافوا از خدا نشنیده‌ای | از چه خود را غیر خویشش دیده

نه ز دریا ترس نه از موج و کف | چون شنیدی تو خطاب لاتخف

در بیان آنکه عارف را خوف و رجا بار است جهت آنکه خوف و رجا تعلق با حوال دارد و
در نهایت کار او روی بر خود [illegible] شده بود و عارف از ابتدای کار
آگاه است لاجرم ازین هر دو فراغت دارد چنانکه مولوی معنوی می‌فرماید

بدایت او کار

هست زاهد را غم پایان کار | تا چه باشد حال او روز شمار

عارفان ز آغاز گشته هوشمند | از غم و احوال آخر فارغند

این رجا و خوف در پرده بود | تا پس این پرده پرورده شود

بود عارف را همین خوف و رجا | سابقه دانیش خورد آن هر دو را

عارفست و بازرست از خوف و بیم | های و هو را کرد تیغ حق دو نیم

بود او را بیم و امید از خدا | خوف فانی شد عیان شد آن رجا

بار دیگر چون ظهوری درد ره | آن امیدش نیز از وی در ربود

بار دیگر خود رهی سوی رفت | از زمان خوف از کجا و کو رجا

نهم درس در بیان تمامی عدل و نتایج ظلم و مکافات هر فعلی و این بهر
به ترتیب منقسم میشود فصل اول در بیان قواعد عدل که بقای عالم بدان منوط

منوط

و متعلق

و متعلق است که بالعدل قامت السموات و لولا العدل [illegible] و عدل در آن غیب یکی
صورت روانی است [illegible] قوت عاقله بوده و تمام توجه نفس را قوت عالمه [illegible] عمل
و اما عاقله به عقل و خرد کامل کرد و دو عاقله به عدل و راستی و این عمل از رشته [illegible] صفت
اضافی [illegible] در نهاد هر کس باید که باشد از پادشاه تا رعیت و از خاص تا عام
صورت روانی است که سالک در مقام قرب مستقیم شود و حاجت و [illegible] درس [illegible]
است که آن درجات عقل است که سالک در صفات حق به توجه قایم [illegible] صفات
آن [illegible] مطلق قادر نیست در باب عمل صورت که عبارت است از وضع شی در موضع
آن و [illegible] است برانکه هر قوتی را از قوا [illegible] و [illegible] کار دیگر فرماید.
و چنانچه حضرت مولوی معنوی قدس سره می‌فرماید

حکیم عقل که استاد کارگاه دلست | روا مدار که در کار دل شود مزور

عدل چه بود وضع شی در موضعش | ظلم چه بود وضع در ناموضعش

این میان تو که انگور [illegible] دست | فارغست از واقعه [illegible] دست

عدل شد [illegible] کارها | [illegible]

عدل چه بود آب ده اشجار را | ظلم چه بود آب دادن خار را

عدل وضع نعمتی بر موضعش | نه بهر بیخی که باشد آبکش

نعمت حق را بجان و عقل ده | نه بطبع پر زحیر پر گره

بار [illegible] غم را بر تنت | بر دل [illegible]

بر سر عیسی نهاده سنگ بار / خوش سکیزه میکند در مرغزار
سرمه را در چشم کردن شرط نیست / کار در رجستن از تن شرط نیست
گردنی رو باز کن خاری مکش / ور تنی مسکین مزن مشت و زهر چشم
زهر تن را انگشت و قند بد / تن همان بهتر که باشد بی مدد.

در بیان آنکه اهل اختیار را باید که بعدل کاری عدل و بسیار ضعفا را با مدد عزت نماید تا برکت عدل ایشان احوال رعیت بصلاح آید که الناس علی دین ملوکهم

حق تعالی عادلست و عادلان / که کنند استمگری بر بیدلان
خوش شاهان در رعیت جان کند / چرخ اخضر خاک را اخضر کند
شه چو حوضی دان و خشم چون لولها / آب از لوله روان در کولها
چونکه آب جمله از حوضیست پاک / هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
در درون حوض ابش ار بود تلخ و پلید / هر یکی لوله همان آرد پدید
هر هنر کاستاد بدان معروف شد / جان شاگردش بدان موصوف شد
شیر مردانند در عالم مرد / آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند / آن طرف چون رحمت حق میدوند
ای تو نهان خللهای جهان / ای طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمتند / همچو حق بی علت و بی رشوتند
ظالم از مظلوم کی داند کسی / کو بود سخره هوا همچون خسی

ظلم

ظالم از مظلوم آنکس پی برد / کو سر نفس ظلوم خود برد
ورنه آن ظالم که نفس است از درون / خصم هر مظلوم باشد بر برون

در بیان نتایج ظلم که موجب ظلمتست که الظلم ظلمات یوم القیمة و ظلم

بر دو نوعست نوعی بر رعیت و دیگری ظلم بر نفس و آن عبارت از ستم کردن بر ما لا یطیق است و تضییع حقوق و ظلم بر نفس اشارتست بدانکه از دیدن حقایق محروم ماند که آن اثر ظلم و جاری کردن کفر است که والله لا یهدی القوم الظالمین و این معنی در قرآن مکرر آمده و در باب ظلم بر رعیت گفته است و ظلم بر نفس از آنجا نیز در آن درشت کلامات

جا به جان ظلم کشت ظلم ظالمان / آنچنین گفتند جمله عاقلان
هر که ظالم تر چهش پر هول تر / عدل فرمودست بتر را بتر
گرد خود چون کرم پیله بر متن / بهر خود چه میکنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بخصمی مدان / روز قران جای و نقر السلطان
گر چه پیلی خصم تو از تو رمید / کمتر که از طیرا ابابیل رسید
هست دنیا قهرخانه کردگار / قهر بین چون قهر کردی اختیار
مرترا چون بره و میش و شتر بان / تو نگهبان بر دری نه ارم پاسبان
که کم از بره کم از بز غالهام / که نباشد حارسی از دنبالهام
حارسی دارم که ملکش میرسد / داند او بادی که بر من میوزد
گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان

گر ببندد آتش گزی بر جوال کنی | درد دندانت بگیرد چون کنی
ظلم مستور است در اسرار جان | می‌نهد ظالم به پیش مردمان
پس همین حاجت و جایت در گذر | بر ضمیر تو گواهی می‌دهند
چون موکل می‌شود بر تو ضمیر | که بگو اعتقادت را بگیر
خاصه در هنگام خشم و گفت‌وگو | میکند ظاهر سرت را مو بمو
چون موکل می‌شود ظلم و جفا | که هویدا کن مرا ای دست و پا
امر بد را دست آمد در ظلم و کین | گوهرش بد هست حاجت هست این
سگ تمامی حمله بر مسکین کند | تا تواند زخم بر مسکین زند

در بیان مکافات که لازم طبیعت عالمست و هر کس را در کار ریز جزا و جزا نبیرسانه که فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره

گرچه دیوار افکند سایه دراز | باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوه است و فعل ما صدا | سوی ما آید صداها را ندا
چونکه بد کردی بترس ایمن مباش | زانکه تخمست و برویاند خداش
چندگاهی او بپوشاند که تا | آیدت زان بد پشیمانی حیا
بارها پوشد پی اظهار فضل | پس بگیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود | هم مبشر گردد و منذر شود
یا نکو کردی و یا کردی تو شر | نکته‌ای در لاتعیش در پی اثر

که نماندی ز شر

ما و مادر

مستور به پرده

موکل نگهبان

یک دو استادی دمی بر آسمان | نیکی از پی نباید مثل آن

ای درویش از ظلم و فسق هر چه نسبت به هر کس کنی و دیگری را بر گمان نه که تا با تو همان کنند که تو با آن کس کرده که تا

ای بسا ظلمی که بینی در کسان | خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو | از نفاق و ظلم و بد مستی تو
آن تویی و آن زخم بر خود می‌زنی | بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی
در خود آن بد را نمی‌بینی عیان | ورنه دشمن بوده‌ای خود را به جان
چون به قعر خوی خود اندر رسی | پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود | زان سبب عالم کبودت می‌نمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش | خویش را بد گو مگو کس را تو بیش
هر که با اهل کتابان شد رفیق جو | اهل خود در ادای تو او کشت او
زانکه مثل و جزای او شود | چون جزای سیئه مثلش بود
قصهٔ جفت دیگران که دم ز جاه | بگذرد زین‌ها و افتادم بچاه
هم در چاه کسی گر زدم | او در چاه ز هر راز لاجرم
ای بزانی کز با خشم چه کنی | عاقبت در چاه خود را افکنی
داد ما را حق از مکافات اگر | گفت انی منتقم به عدنا به

ای درویش حق مکافات تقصیر نتیجه خود که آدمی در عاقبت احوال خود در نا پیچان کار خویش مشغول باشد

تو داد قصه‌ای بر خود لازم کردن

گر مراقب باشی و بیدار خود / بینی هر دم پاسخ کردار خود
چون مراقب باشی و گیری رسن / حاجتت نبود قیامت آمدن
هر که رمزی را بداند او صحیح / حاجتش نبود که گویندش صریح
این بلا از کودنی آمد ترا / که نکردی رمز فهم نکته را
از پی آن گفت حق خود را بصیر / که بود دیدش هر دم نذیر
از پی آن گفت حق خود را سمیع / تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را علیم / تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
این مراقب پس که دل آیت است / کز پی هر فعل چیزی زایدست
ور ازین افزون ترت همت بود / از مراقب کار بالاتر رود

کودنی یعنی عقل ... غیر
نه بر شبها ماندن ...

فصل سابع در بیان حشر و نشر و آنچه تعلق بامور اخروی دارد و عطاکش ...
اجتهاد در زلال اسرار حقایق و قلال حقایق این اسرار در دست ... باز نموده ...

فصل اول در بیان آنکه ورای این جهان جهانی دیگر است که بازگشت همه بدان خواهد بود
وان جهان در جنب این جهان چون گلشنی باشد نسبت با گلخن اما آنها که بسته‌اند بصور
ازین جهان خبر ندارند و الا یکدم اینجا قرار نه باشند بلکه آن خواهند
که هر چند زودتر ازین زندان فانی برهند و بدان بوستان باقی برسند

آن جهان ور آتش امید اشتری / کی گزینی لحظه‌ای اینجا بری
ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی ذوق صحو و انبساط

جنب برابر آمده

مرغ کآب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمهٔ شوریست جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات
نقدهایی کاندرون جا جهات / از برون جا مکن چون جا جهات نیست
تا برون نا جا جهان بیرون و پس / جا مبر زان کس در آن بی نفس
زانکه با جا هر درای کو رانهیت / تن نه چون جا مبر زین کو ناهیت

شط دریا — جیحون دریا — فرات دریا

تنبیه در بیان آنکه هر چند دانایان جهان از سر عالم لاهوت خبر میدهند
سفیلان حقیقی ... و نادانی و نابینایی ... جز عالم ظاهر ...

لاهوت مرتبه ذات ... و مرتبه صفات ... و مرتبه اسما ...

گر کسی گفتی چنین راز در رحم / هست بیرون عالمی بس منتظم
کوهها و بحرها و دشتها / بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پر ضیا / آفتاب و ماهتاب و غیرها
در صفت ناید عجایبهای آن / تو درین ظلمت چه در امتحان
خون خوری در چار میخ ابتلا / در میان حبس انجاس عنا
او بحکم حال خود منکر بدی / زین رسالت معرض و کافر شدی
کین محالست و فریبست و غرور / زانکه تصویری ندارد وهم کور
آنچنانکه خلق عام اندر جهان / زان جهان ابدال میگویندشان
کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ / هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زیشان نرفت / کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت

جنین طفلی در شکم مادر
ابدال از وجود ... و همی ... پیوسته شده باشد

اندکی جنبش بکن همچون جنین / تا ببخشندت حواس نوربین

از جهان چون از رحم بیرون روی / در زمین در عرصهٔ واسع شوی

آنکه ارض الله واسع گفته‌اند / عرصه‌ای کان انبیا در رفته‌اند

دل نگردد تنگ زان عرصه فراخ / نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ

شرح دوم در بیان آنکه روز قیامت روز عرض اکبر است و علم خبر الله امتحان
پس اگر خواهان آن روز نباشد بسبب آنست که متاع او عرض را نشاید و اگر نه آنکه متاع
نفیسه دارد خواهان آنست که روز بازار حشر در آید تا کار او بنماید چنانکه حضرت مولوی میفرماید

چون قیامت روز عرض اکبر است / عرض او خواهد که با زیب و فر است

هر که چون هندوی بدسودایی است / روز عرضش نوبت رسوایی است

چون ندارد روی همچون آفتاب / او نخواهد جز شبی همچون نقاب

برگ یک گل چون ندارد خار او / شد بهاران دشمن اسرار او

وانکه سرتا پا گلست و سوسنست / پس بهار او را دو چشم روشنست

خار بی‌معنی خزان خواهد خزان / تا زند پهلوی خود با گلستان

تا بود تا با شکوفه چون زره / که بود آن میوه‌ها پیدا اگر

چون شکوفه ریخت میوه سر کند / چونکه تن بشکست جان سر بر زند

جمله جانهای گذشته منتظر / تا چگونه زاید آن جان بطر

زنگیان گویند خود از ماست او / رومیان گویند بس زیباست او

گر بود زنگی برندش زنگیان / روم را رومی برد هم از میان

یوم تبیض و تسود وجوه / ترک و هندو شهره گردد زان گروه

هر چه پنهان باشدت پیدا شود / هر که او خاین بود رسوا شود

حکایت لقمان حکیم علیه السلام و اظهار حکمت کردن تا خیانت خاینان ظاهر گردد
و این در باب ظهور اسرار در روز نشور والله اعلم بذات الصدور رحمه الله

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن / در میانهٔ بندگانش خوارتن

بود لقمان در غلامان چون طفیل / پر معانی تیره صورت همچو لیل

می‌فرستاد او غلامان را بباغ / تا که میوه آیدش بهر فراغ

آن غلامان میوه‌های جمع را / خوش بخوردند از نهیب طمع را

خواجه را گفتند لقمان خورد آن / خواجه بر لقمان ترش گشت و گران

چون تفحص کرد لقمان از سبب / در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب

گفت لقمان سیدا پیش خدا / مهتری خاین نباشد مختبیر

امتحان کن جمله‌مان را ای کریم / سیرمان درده تو از آب حمیم

بعد از آن ما را بصحرای بران / تو سواره ما پیاده میدوان

آنگهان بنگر تو در کردار ما / صنعهای کاشف الاسرار ما

گشت ساقی خواجه از آب حمیم / مر غلامان را و خوردند آن ز بیم

بعد از آن می‌راندشان در دشتها / میدویدند آن نفر تحت و علا

زیر بالا

در تقاضا دید ذات آن رضا / آب می‌آورد از بیش عطا
چونکه لقمان را درآمد تا رخت / می برآمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو داند ذات بود / پس چه باشد حکمت رب الودود
ناز از آن آمد عذاب کافران / که بجز ناز را نشد مهجان
آن دل چون سنگ را چه چند / نرم گفتیم و نمی‌پذرفت پند

در بیان آنکه در مرگ حکمت بسیار است ولیکن آنکس را دیده بصیرت باید تا از آن اشارت روشن تو بعضی از آن حکمتها بدرو رو نموده باشد از جمله حکمتها یکی آنست که تا حال کسی رو به ترقی بنهد چه از بدو وجود تا امروز مرگ تبدیلی که عبارت از فنا است از ترقی دیگر بوده است پس مرگ متضمن دیگر هستی است انتهی

تو از آن روزی که در هست آمدی / آتشی یا خاکی یا بادی بدی
گر بر آن حالت ترا بودی بقا / کی رسیدی مر ترا این ارتقا
از مبدل هستی اول نماند / هستی بهتر بجای آن نشاند
این بقاها از فناها یافتی / از فنا رو پس چرا برتافتی
زان فناها چه زیان بودت که تا / بر بقا چفسیده‌ای ای نافقا
چون دوم از اولینت بهترست / پس فنا جو و مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود / تا کنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بی‌خبر سوی نما / وز نما سوی حیوة و ابتلا

نار آتش جوشد — ارتقا بالا رفتن — بدو ابتدا و اول

باز سوی عقل و تمییزات خوش / باز سوی خارج این پنج و شش
تا لب بحر این نشان پایهاست / پس نشان پا درون بحر لاست
هست میدان مراحل را انتظام / نقشهای منزل خشکی را زمام
در فناها این بقاها دیده‌ای / بر بقای جسم چون چفسیده‌ای

حکایت حال عاشقی که گفت چه خوش بودی اگر مرگ نبودی و در جواب او

آن یکی می‌گفت خوش بودی جهان / گر نبودی پای مرگ اندر میان
وان دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ / که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
خرمنی بودی به دشت افراشته / مهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی / تخم را در شوره خاکی کاشتی
عقل کاذب هست خود معکوس بین / زندگی را مرگ بیند ای غبین
هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ / حسرتش آنست کش کم بود برگ
ورنه از چاهی به صحرا اوفتاد / در میان دولت و عیش و گشاد
مقعد صدق و جلیس حق شده / رسته زین آب و گل آتشکده

و از اینجاست که حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده
لیس للماضین هم الموت و انما لهم حسرة الفوت

راست فرمود آن سپهدار بشر / که هر آنکو کرد از دنیا گذر
نیستش درد و دریغ و غبن موت / بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت

کاذب دروغگو — معکوس برعکس — غبین بالغین ضعیف رای — جلیس بالفتح همنشین — سپهدار پیغمبر مراد است

که چرا قبله نکردم مرگ را / مخزن هر دولت و هر برگ را
قبله کردم من همه عمر از حول / از خیالاتی که شد در اجل
حسرت آن مردگان از مرگ نیست / زانست کاندر نقشها کردیم ایست

و ما کسی انجا ز سلیمان حشمتی است همچو سبز این سوء قطع راه دنیا بیکبار

زانکه بی دنیا مقدم آخرت / تا بدانی قدر تسلیم است
چون از اینجا وارهی آنجا روی / در شکرخانه ابد شاکر شوی
گوییا اینجا خاک را می‌بیختیم / زین جهان پاک می‌بگریختیم
ای دریغا پیش ازین بودی اجل / تا غذایم کم بدی اندر وحل
هر که میرد خود تمنا باشدش / که بدی پیش نقل مقصدش
گر بود بد تا بدی کمتر بدی / ور تقی تا خانه زوتر آمدی

حکمتی دیگر در مرگ اظهار حقایق خلایقست چنانکه موسی کلیم علیه السلام طلب کرد حکمت مرگ را از حکیم علی الاطلاق و جواب آمدن از حضرت حق سبحانه و تعالی مر او را چنانچه حضرت مولوی میفرماید

گفت موسی ای خداوند حساب / نقش کردی باز چون کردی خراب
نر و ماده نقش کردی جانفزا / وانگهان ویران کنی این را چرا
گفت میدانم که این پرسش ترا / نیست از انکار و غفلت وز هوا
ورنه تادیب و عتابت کردمی / بهر این پرسش ترا آزردمی

بکر

لیکن میخواهی که در افعال ما

لیک میخواهی که در افعال ما / باز جویی حکمت و سر بقا
تا از آن واقف کنی مر عام را / پخته گردانی بدان هر خام را
پس بفرمودش خدا ای ذو لباب / چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین / تا تو خود هم وا دهی انصاف این
چونکه موسی کشت و کشتش شد تمام / شد ز حکمت سبز و خوشه‌هاش تمام
داس بگرفت و مر آن را می‌برید / پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری / چون کمالی یافت آن را می‌بری
گفت یا رب زان کنم ویران و پست / که در اینجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه / کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دو را آمیختن / فرق واجب میکند در بیختن
گفت این دانش تو از کی یافتی / که به دانش خرمنی برساختی
گفت تمییزم تو دادی ای خدا / گفت پس تمییز چون نبود مرا
در خلایق روحهای پاک هست / روحهای تیره گلناک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه / در یکی درست و در دیگر شبه
واجب است اظهار این نیک و تباه / همچنانکه اظهار گندمها ز کاه
بهر اظهار است این مرگ ای شهان / تا نماند گنج حکمتها نهان

فصل چهارم در بیان آنکه تن لباس روحست و نشو و نما از روح دارد و او
بمنزله جز

بروح زنده است و روح بی بدن باقی است اگر تن را ویران کند مرغ روح را هیچ نقصان نخواهد رسید
و اگر اول قفس او را ساخته بود بعد از خرابی باز تواند ساخت و الله علی کل شیء قدیر

تو برا نگر تن بود بی جان کار / روح را ورا لابس آید در لباس
تن همی نازد بخوبی و جمال / روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش ای مزبله تو کیستی / یک دو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می نگنجد در جهان / باش تا که من شوم از تو نهان
سبزها گویند ما سبز از خودیم / شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
فصل تابستان بگوید ای امم / خویش را بینید چون من بگذرم
تن بود چون سایه و جان شخص آن / سایه را بی شخص خود نبود توان
قامت تو برقرار آمد بساز / سایه ات کوته دمی یکدم دراز
دست با در خواب بی ابتلاست / وان حقیقت دان درش از کراف
آن تنی کو با بدن داری بدان / پس برستی از جسم و جان برکن بدان
اینجهان خوابست اندر ظن مایست / گر رود در خواب دستی باک نیست
گر بخواب اندر سرت ببرید گاز / هم بر جانست هم عمرت دراز
حاصل اندر خواب نقصان بدن / نیست باک ار خود صد پاره شدن
ای جهان را چو لعب بیداری تا ست / گفت پیغمبر که خواب ماست
کوزه گر گر کوزه را بشکند / چون بخواهد باز قایم می کند

تمثیل از تفرقه خر عزیر پیغمبر علیه السلام و اجتماع اجزای او بعد از پوسیده
شدن چنانچه حضرت مولوی در مثنوی بسته می فرماید

ای عزیزا در نگر اندر خرت / که بپوسیده است و ریزیده برت
پیش تو گرد آوریم اجزاش را / آن سر و گوش و دم و پایش را
دست نی و جزو بر هم می نهد / پاره ها را اجتماعی میدهد
چشم بگشا حشر را پیدا ببین / تا نمانی شبهه در یوم الدین
تا ببینی جامع را تو تمام / تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام
بر حیات خود نلرزی وقت خواب / گرچه میکرد دو پریشانی و خراب
همچو غفلت جان در هوا و رستخیز / گر رو غفلت شد چه انفعال می گریز

از ویرانی در ویرانه تن گنج روح پنهانست تا ظلم بشکند نشود کس بر گنج زر شاد اگر
مرگ اضطراری نیست باری باختیار بمیر تا ازین گنج نقد بی زر بیرون کشی قال

باش چون ماه ... / نه بر بخور ترا دارد اسیر
مرگ چون کاوش نباشد از عجز و رنج / بلکه بینی در خرابی خانه گنج
خانه برکن کز عقیق این یمن / صد هزاران خانه شاید ساختن
گنج زیر خانه است و چاره نیست / از خرابی خانه مندیش و مه ایست
که هزاران خانه از یک نقد گنج / میتوان کردن عمارت بی ز رنج
عاقبت این خانه خود ویران شود / گنج از زیرش یقین عریان شود

لیک آمد ناتمه زانکه روع / مرده بیران گردنش از فتوح

چون بکرد آنکار در رشحت لا / لیس للانسان الا ما سعی

دست خالی بود از آن تو کای دریغ / انچنین ماهی بد اندر زیر میغ ابر

من نکردم آنچه گفته از بهر / گنج رفت خانه و دستم تهی

دیدم اندر خانه من نقش و نگار / بودم اندر عشق خانه بیقرار

بودم از گنج نهانی بیخبر / ورنه انجا میزدم دایم تبر

آه اگر داد تبر را داد او / ای زمان غم را تبر را داد او

رنج پنجم در بیان آنکه حشر خلایق بر صورت اعمال ایشان خواهد بود از قیامت صغری که آن عبارت از مرگ است کما قال النبی صلی الله علیه وآله من مات فقد قامت قیامته و این انشاء نشئت بعد از موت طبیعی بصورت حیات دیگر از برازخ علویه یا سفلیه بحسب حال است کما تعیشون تموتون وکما تموتون تبعثون و در حدیث دیگر آمده یحشر عشرة اصناف من امتی بعضهم علی صورة القردة الی آخر الحدیث و انهم ثلاث مرکنه برانکه حشر بر صورت اعمال و احوال خواهد بود و فی قاطع یوم ینفخ فی الصور فتأتون افواجا موید این است یعنی هر فرقه که بکار نه همان بر آید و همان بر وید چنانکه گفته اند خوش گفت چنانکه در عالم حشر حشر ترا بصورت خواهد بود و در مثنوی مولوی فرماید

بیت

وقت محشر هر عرض را صورتیست / صورت هر یک عرض را نوبتیست

این عرضها از چه زاید از صور / وین صور هم از چه زاید از فکر

این جهان یک فکرتست از عقل کل / عقل کل شاهست و صورتها رسل

عالم اول جهان امتحان / عالم ثانی جزای این و آن

سیرتا گاهی بر وجودت غالبست / هم بر آن تصویر حشرت واجبست

پیشههای خلقها همچون جهیز / سوی خلق آیند روز رستخیز

چون که کودکان یک از شهرها / سوی شهر خویش آرد بهرها

خاک را در گور او افکنده بی / زیر خاک آن اخلاق آنش ار زنده بی

این رخان همچون خاکیان / دستها برکرده از خاک آن

در زمستانشان اگر چه داد مرگ / زنده شان کرد از بهار و داد برگ

این بهار نو ز بعد برگ ریز / هست برهان بر وجود رستخیز

بر دمد سر از زمان و از زمین / تا بدید آید ضمیر پیش بیش

تمثیل کردن خفتن و بیدار شدن بمرگ و زندگی تا حالت این ابدان قیاس نماید کما قال النوم اخو الموت

صبح حشر کوچکست ای مستجیر / حشر اکبر را قیاس از وی بگیر

آنچنانکه جان بپرد سوی طین / نامه پرد از یسار و از یمین

در کفش بنهند نامه بخل وجود / فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود

چون شود بیدار از خواب او سحر / باز آید سوی او آن خیر و شر

گر ریاضت داده باشد خوی خویش / وقت بیداری همان آید به پیش

شرح نقش بست ... [illegible]

... زمیوه و رست ... و تشدید ... زرچاه ... ۱۲

تبر آلتی که ... ۱۲

برازخ جمع برزخ ... ۱۲

علویه سفلیه

فی الصور

... بتشدید ... قرآن ۲

جیرش ... سخت ... و نیل آب ... ده / و نیز ... کردن ... عروس ۱۲

افکنده زیر زمینی

برهان حجت روشن

ضمیر ... اندیشه ... در دل کردن ۱۲

... ۱۲

رستخیز روز قیامت

جیره ... خطر ... و نیز سرگشته شدن ۱۲

یسار دست چپ و یمین دست راست

در وجودی خام و زشت و در ملال / نام رحمن آید پس اندر شمال (?)

در وجود او پاک از تقوی و دین / چون شود بیدار یابد در یمین

هست مارا خواب و بیداری ما / بر نشان مرگ و محشر دو گوا

حشر اصغر حشر اکبر وا نمود / مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود

این لیکن تا خیالست و نهان / وان شود در حشر اکبر پس عیان

از خیال اینجا نهان پیدا اثر / ان خیالی آنجا برو یابد صور

در مهندس بین خیال خانه / در دلش چون در زمینی دانه

هر خیالی کو کند در دل وطن / روز محشر صورتی خواهد شدن

چون خیال آن مهندس در ضمیر / چون نبات اندر زمین دانه گیر

ای درویش ازین جهانها که گفته شد چیزی از آن عالم غیب ایمه وای هیچ نیست که مردکان فهم ندارند اما حکمت الهی ایشان را خاموش گردانیده است تا سلسله معاش منقطع نشود چنانچه در حکایت میفرماید که از زبان مرده میگوید

خواجه گفت ای پیر دانای نیک / آنچه گفتی می‌شنیدم یک بیک

لیک پاسخ دادنم فرمان نبود / با اشارت رب صنعا رستم گشود (?)

ما چو واقف گشته ایم از چون و چند / مهر بر لبهای ما بنهاده اند

تا نگردد رازهای غیب فاش / تا نگردد منهدم عیش و معاش

تا نگردد پرده غفلت تمام / تا نماند دیگ محنت نیم خام

ما همه گوشیم گر شد نقش گوش / ما همه نطقیم لیکن لب خموش

هرچه ما دادیم دیدیم از زمان (?) / اینجهان پرده است و عینست آنجهان

روز کشتن روز پنهان کردنست / تخم در خاکی پریشان کردنست

وقت بدرودن گه منجل زدن / روز پاداش آمد و پیدا شدن

هیچ کشتی نا نهجر آید بکار (?) / تا نباشی درد رو دن شرمسار

روز حشر این حس تو باطل شود / نور جان از بی که یار دل شود

در لحدگاهی جسم را خاک اکند / هست آنچه گور را روشن کند

از زمان گیتی است و پایت پرورد / بر رو باطن است تا جان برد

آن زمان کین جان حیوانی نماند / جان باقی بایدت بر جا نشاند

رشحه ششم در بیان حال کسانی که از روی تحقیق مشتاق مرگ باشند و ایشان را دیده دل گشاده باشد چنانچه مرغ از قفس رستگار خود داند و قفس را الطاف نفع چند خواهد که آنرا بشکند و بپرد بیرون اینجا سرنوشت ... قال

صورت تن گو برو من کیستم / نقش کم ناید چو من باقیستم

چون نفخت بودم از لطف خدا / نفخ حق باشم ز نای تن جدا

شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهود آنرا بدان امتحان

جهودان را بگفته حجت خداییم و بهشت خاص است خطاب آمد که فتمنوا الموت ان کنتم صادقین که این خبر راست میگویند خواهان مرگ باشید

چون بخواند او گفت ای صادقی / حادثم جانا ز رفتن غم بری

مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا / چون قفس هشتن پریدن مرغ را

آن قفس که هست عین باغ در / مرغ می‌بیند گلستان و شجر

جوق مرغان از برون گرد قفس / خوش همی خوانند ز آزادی قصص

مرغ را اندر قفس زان سبزه زار / نی خورش ماندست و نی صبر و قرار

سر ز هر سوراخ بیرون می‌کند / تا بود این بند از پا بر کند

چون دل و جانش چنین بیرون بود / آن قفس را در گشایی چون بود

جانها بسته است اندر آب و گل / چون رهند از آب و گلها شاد دل

در هوای عشق حق رقصان شوند / همچو قرص بدر بی نقصان شوند

ای جو فعال عز از تنها رستیم / کز خیالاتی درین ره بسته‌ایم

فارغم از طمطراق و از ریا / قل تعالوا گفت جانم را بیا

مرد این عشق را شیری بود / بل هم احیاء پی من آمده است

اقتلونی یا ثقاتی لائما / ان فی قتلی حیوتی دائما

ز فتی لو لم یکن دار الکون / لم یقل انا الیه راجعون

راجع آن باشد که باز آید بشهر / سوی وحدت آید از تفریق دهر

پیش من این تن ندارد قیمتی / بی تن خویشم فتی ابن الفتی

خنجر و شمشیر شد ریحان من / مرگ من شد بزم و نرگسدان من

این سر چون این شمار ز مرگ نبات / راست آمد اقتلونی یا ثقات

چون چنین بر رویت ای الجه نبات / راست آمد ان فی قتلی حیات

حکایت سید الشهدا حمزه بن عبد المطلب که حالت مرگ را باز می‌جست تا نجات ابر سینه کرد ان تکار حرب و الاکثر الیفین و الخجر ... امیر المؤمنین و امام المتقین اسد الله الغالب علی بن ابی طالب کرم الله وجهه که فرموده اند

در قضا تا حمزه چون در صف شدی / بی زره سرمست در غزو آمدی

سینه باز و سر برهنه پیش پیش / در فکندی در صف شمشیر خویش

خلق پرسیدند کای عم رسول / ای هژبر صف شکن شاه فحول

چون جوان بودی و زفت و سخت زه / تو نمی‌رفتی سوی صف بی زره

چون شدی پیر و ضعیف و منحنی / پرده‌های لاابالی می‌زنی

لاابالی وار با تیغ و سنان / می‌نمایی دار و گیر و امتحان

گفت حمزه چونکه من بودم جوان / مرگ می‌دیدم وداع این جهان

سوی مردن کس برغبت کی رود / پیش اژدرها برهنه کی شود

لیک از نور محمد من کنون / نیستم این شهر فانی را زبون

از برون حس لشکرگاه شاه / پر همی‌بینم ز نور حق سپاه

خیمه در خیمه طناب اندر طناب / شکر آن کردم که بیدارم ز خواب

آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است / امر لا تلقوا بگیرد او بدست

اگر مردی شنیدی شد فتح باب ساعتی آید مرا او را در خطاب

در خبر آمده است که من احب لقاء الله احب الله لقاءه ومن کره لقاء الله کره الله لقاءه کما قال

مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست

هر که یوسف دید جان کردش فدا هر که گرگش دید برگشت از هدا

پیش ترک آینه را خوش رنگیست پیش زنگی آینه هم زنگیست

آنکه میترسد ز مرگ اندر فرار آن ز خود ترسانست ای جان هوشدار

روی زشت تست نه رخسار مرگ جان تو همچون درخت و مرگ برگ

از تو رستست ار نکویست ار بدست ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست

حکایت بلال حبشی رضی الله عنه که با بشاشت تمام وفات میکرد و کسانش را ماتم و تعزیت بود او را وقت تهنیت کما قال قدس سره العزیز

چون بلال از ضعف شد همچون هلال رنگ مرگ افتاد بر روی بلال

جفت او دیدش بگفتا وا حرب پس بلالش گفت نه نه وا طرب

تا کنون اندر حرب بودم ز زیست تو چه دانی مرگ چون عیشست و چیست

گفت جفتش الفراق ای خوش خصال گفت نه نه الوصالست الوصال

گفت امشب در غریبی میروی از تبار و خویش غایب میشوی

گفت نه نه بلک امشب جان من میرسد خود از غریبی با وطن

گفت رویت را کجا بینیم ما گفت اندر حلقهٔ خاص خدا

حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است گر نظر بالا کنی نه سوی پست

گفت ویران گشت این خانه دریغ گفت اندر مه نگر منگر بمیغ

کرد ویران تا کند معمورتر قوم انبه بود و خانه مختصر

من گدا بودم درین خانه چو چاه شاه گشتم قصر باید بهر شاه

قصرها خود مر شهان را مونس است مرده را خانه و مکان گوری بس است

انبیا را تنگ آمد این جهان چون شهان رفتند اندر لامکان

چون انبیا را دنیا جایی تنگ بود شتافتند مرگ را که دروازه ایشانست بعضی شمارند

انبیا را چون وصال آمد نظر وانکه ایشان را اجل باشد شکر

تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن چون روند از چاه و زندان در چمن

تا نگردانی اگر صد بار شان خورد کو بد اندرین گلزارشان

اهل این ترکیب را چون دیده اند از خیال و وهم کی ترسیده اند

وا رهیده زین جهان پیچ پیچ کس نگرید بر فوات هیچ هیچ

جان مجرد گشته از غوغای تن می پرد با پر دل بی پای تن

همچو آن زندانی که در شب خسپد و بیند بخواب او گلستان

گوید ای یزدان مرا در تن مبر تا درین گلشن کنم من کر و فر

گویدش یزدان دعا شد مستجاب وا مرو والله اعلم بالصواب

اینچنین خوابی ببین چون خوش بود مرگ نادیده بجنت در رود

خلق گوید مرد مسکین آن فلان / تو بگویی زنده ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است / هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود / چه غمست ار تن در آن سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن / کو بگلشن خفته یا در گولخن
میزند جان در جهان آبگون / نعرهٔ یا لیت قومی یعلمون
پس کسانی کز جهان بگذشته اند / لا نه اند و در صفات آغشته اند
در صفات حق صفات جمله شان / همچو اختر پیش آن خور بی نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون / خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین / تا بقای روح جان دانی یقین
هر که آن را اکسیر خود دانسته است / جان ز جنت جسم در زنجیر است

لانه اند و در شهید [illegible]
خور / افتاب
حرون توسن و [illegible] / و نام [illegible]
کسی بیخت تیغ [illegible]

ربع هفتم در بیان مرگ اختیاری و این را فایدت و خطر که هر که بیند که عبارت از انجات تعبیرا از موت ارادی بتوبه حیات [illegible] چنانچه گفته اند مت بالارادة تحیی بالطبیعة و حکیم الهی سنائی فرماید: بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر زندگی خواهی / که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما. و گفته اند که مرگ [illegible] عبارت از میت [illegible] سر موتوا قبل ان تموتوا اشارت بدین معنی و حاصل سخن آنست که سالک باید در زمان حیات فانی جان باقی پیدا سازد که چون جان عاریتی فرستاده اند آن جان زنده باشد [illegible]

مرگ پیش از مرگ امنست ای فتا / این چنین فرمود ما را مصطفی
گفت موتوا کلکم من قبل ان / یاتی الموت تموتوا بالفتن
باد تند است و چراغم ابتری / زو بگیرانم چراغ دیگری
همچو عارف کز تن ناقص چراغ / شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی کین بمیرد ناگهان / پیش چشم خود نهد او شمع جان
سر موتوا قبل موتوا این بود / کز پس مردن غنیمتها رسد
غیر مردن هیچ فرهنگی دگر / در نگیرد با خدای حیله گر
یک عنایت به ز صد گون اجتهاد / جهد را خوفست از صد گون فساد
وان عنایت هست موقوف ممات / تجربه کردند این ره را ثقات
تا نمیرد جان نکند تمام / بی کمال نردبان نایی ببام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود / بام را کوشنده نامحرم بود
چون رسن یک گز ز صد آن کم بود / آب اندر دلو از چه کی رود
چون نمرد همت جان کند دراز / مات شو در صبح ای شمع طراز
تا نگشته اختران ما نهان / دانکه پنهانست خورشید جهان
با عجائب [illegible] اسرار کتاب / مرگ را بگزین و بر دران حجاب
نی چنان مرگی که در گوری شوی / مرگ تبدیلی که در نوری شوی
مرد بالغ گشت آن بچگی بمرد / رومی شد صبغت زنگی سترد

فرهنگ بالفتح ادب [illegible]
بالکسر جمع ثقه [illegible]
نردبان [illegible]
[illegible]

خاک گشته نبات گه نماند / غم فرو شد خار غمها کی نماند

هین بیا معدوم گردد ای شب / بعث را کم جو کی اندر بعث بحث

شرط در بعث اول مردنست / زانکه بعث از مرده زنده کردنست

جمله عالم زین غلط کردند راه / کز عدم ترسند و آن آمد پناه

از کجا جوییم علم از ترک علم / از کجا جوییم سلم از ترک سلم

از کجا جوییم هست از ترک هست / از کجا جوییم دست از ترک دست

هم تو تانی کرد یا نعم المعین / دیده معدوم بین را هست بین

دیده کو از عدم آمد پدید / ذات هستی را همه معدوم دید

در بیان تجدد امثال بر سبیل استمرار و تعاقب اعیان واشیا و در هر آنی با وجود تعاقب الی اتصال الموارد

گردد دیده مبدل او نور شود / این جهان پر شعله محشر شود

در همه عالم اگر مردوزنند / دمبدم در نزع و اندر مردنند

وای سر مزید شرحی میخواهد و نزد عرفا مقرر است که عالم در هر آن تجدد میشود از عدم بوجود چنانچه بیان آن میشود که حضرت شیخ اکبر قدس سره الاطهر در فص شعیبی از فصوص الحکم می آورد و حاصل آنست که عالم عبارت از اعراض مجتمعه در عین واحد و حقیقت هستی است و در هیچ که

هر دو تو عارض ذات وجودیم / مشبکهای مرآت وجودیم

این نکته با روز آن افیت و این اعراض که انس مع الانقاس و الاوقات متبدل و متجدد میگردند و در هر آنی بعدم میروند و در همان آن امثال آن

بوجود می آیند و در ضرورت قاعده کلیه العرض لا یبقی زمانین که نزد حکما اصل ثابت مقرر است بر سبیل اشتراک اهل عالم از رفتن و آمدن غافلند کما قال الله تعالی بل هم فی لبس من خلق جدید و از جمله اسرار که در این باب گفته اند یکی آنست که اقتضای آثار متقابله است بعضی لطیفه چون المحیی والمعید و بعضی قهریه چون القهار والممیت که هر یک از این آثار را در کار است و هیچ یک را التعطیل جایز نیست پس چون حقیقت ارتفاع آن محال است بواسطه حصول شرایط و ارتفاع موانع مستعد وجود گردد رحمت رحمانیه او را وجود دهد بعد از آن بسبب قهر احدیت که مقتضای اضمحلال و فنا است از آن اشیا منسلخ گردد و باز در همان آن بالتلاحق مقتضای رحمت رحمانیه نقش دیگر خاصی که قابل تعینی نیز باشد و متعین گردد و در آن ثانی تقهر احدیت مضمحل شود و باز تعینی دیگر برحمت رحمانیه ظهور کند و هکذا الی ما شاء الله پس در هر آنی عالم بعدم میرود و دیگری مثل آن بوجود می آید و محجوبان بواسطه تعاقب امثال و تناسب احوال گمان میبرند که وجود عالم بر یک حال است و از منه متوالیه بر یک منوال و این حقیقت بیانات که در اشیا ذکر کرده است حضرت قطب العارفین و قدوة الواصلین مولانا عبد الرحمن جامی علیه ما یستحق من رحمة ربی در بیان آن می نماید

چیزی که ز ما شکست یک سو است / اندر صفت وجود بر یک حال است

در هر نظر ار چه قیافی دارد / آن ثبت لقا تجدد امثال است

وای حرکت که در تبدیل این اقیامت نقد در هیچ حاضر گویند هم بروز فردا

اندر قیامت بهر لحظه حشریست ... زین حشر خبر نه مرد حشری را

قال الله تعالی وما امر الساعة الا کلمح البصر او هو اقرب فی الواقع [illegible] کمال [illegible]

تحقیق که دیده دل اشیا بی تجلی الجمال [illegible] ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا

لها ازین حال ایشان بی خبرند و در غرور [illegible] در خزانه [illegible] جوهر چندانی [illegible]

هر نفس نو میشود دنیا و ما … بی خبر از نو شدن اندر بقا

عمر همچون جوی نو نو میرسد … مستمری مینماید در جسد

شاخ آتش چون بجنبانی بساز … در نظر آتش نماید بس دراز

این درازی مدت از تیزی صنع … مینماید سرعت انگیزی صنع

پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست … مصطفی فرمود دنیا ساعتیست

هر دم مراد از وی هم این است … جوهر و اعراض میگردد [illegible]

کر غرایب بی نشان [illegible] … آمد آنست از عدم باشد بلی

در وجود آدم جان و روان … میرسد از غیب چون آب روان

صد هزاران احوال آمد چنین … باز سوی غیب رفتند ای امین

حال هر روزی بدی مانند نه … همچو جوی اندر روش شکل نه

شادی هر روز از نوع دگر … فکرت هر روز را دیگر اثر

درین ابیات اشارت میکند بدین معنی که تجلی الله فی صورة مرتین واینجا

نکته کل یوم هو فی شان بر عرفا جلوه [illegible] کل یوم هو فی شان [illegible]

وقوع بطینان افتاده

و چه شان همه اوصاف کمال بی شمار و بی پایان جلوه حسن ترا غایت و پایان

نیست هر زمان شان دیگر شود از پرده عیان و بجهت آنست که وصول

غنیمت شمرند اوقات او بی بر نه براسرار هر آنی و وقوع هر شانی

در آن اگر آن شانرا ابن الوقت گویند هم برین معنی است

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق … نیست فردا گفتن از شرط طریق

تو مگر خود مرد صوفی نیستی … هست را از نسیه خیزد نیستی

تا بیابی جان [illegible] جهان … خوش غنیمت دار وقت این زمان

در دهد زوال [illegible] روان … سر بکشی [illegible] چون آب روان

چون به سبزه [illegible] … بس [illegible] دور [illegible]

تازگی هر گلستان جمیل … هست باران نهانی را دلیل

تا لب چو غنچه از ما [illegible] … [illegible] بر آرد [illegible]

و [illegible] که تحقیق اوقات [illegible] اول [illegible] خواهد شد

در بیان حقیقت [illegible] و متعلقات [illegible] تا انکه نزد جمهور

محققان [illegible] الاعمال [illegible]

الاعمال [illegible] زبان شریعت [illegible]

مطالعه ساز کار [illegible]

و الکلم [illegible] اشارت بدین است و این حقیقت نفس است دوم

دوم جنت وراثت و آن نتیجهٔ اخلاق حمیده است و حصول این اخلاق و کمال کسب
خلق به متابعت حضرت رسالت صلوات الله علیه توانند بود و اهل وراثت علمای ربانی
باشند اولئک هم الوارثون الذین یرثون الفردوس سیم جنت الصفات و آن را
معنویه نیز گویند و آن از تجلیات اسما و صفات آلهیه جای جنت اهل باشد فادخلی
فی عبادی وادخلی جنتی چهارم جنت الذات است این شاهد مشاهدهٔ جمال احدیت است
و آن جنت روحست که گفته اند جنت عبارتست از قرب حق تعالی است با تفاوت
درجات این جا که فرمود دوزخ اشارتست به بعد و حرمان با اختلاف درکات آن حقیقت
دوزخ افتراق بجو که عبارتست بصورت نفوس شریره طبایع ایشان در صور حیات
رو به که متعلق با صورت سفلی باشند در اثنای این سخن اینجا زیاده بیشتر نمیخواهد که ایراد آن
لایق این مختصر نیست بدین قدر کفایت نمیکند والکافی هو الله و حضرت مولوی
بر سبیل رمز و ایما در بیان کیفیت بهشت می فرماید که ما ت

حق بگوید که دو یار از بهشت | نیست جایی یار باز جای گل خشت
جان از رو دیوار تن با آگهیست | زنده باشد چون خانهٔ شاهنشهیست
هم درخت و میوه هم آب زلال | با بهشتی در حدیث و در مقال
زانکه جنت را نه ز آلت بسته اند | بلکه از اعمال و نیت بسته اند
این بنا ز آب و گل مرده بدست | وان بنا از طاعت زنده شدست
این به اصل خویش ماند پر خلل | وان به اصلی خود که علمست و عمل

وراثت

هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب | با بهشتی در سؤال و در جواب
هست در وصل زندگی دار الخلود | در زبانم چون نیاید چه سود

دار الخلود جایی که همیشه بودن

در بیان تصویر و تصور بهشت و نعیم آن از سبیل کنایه علم ضمیر و قدم ضمیر فهم کامل

گر نخواهد زیست جان بی این بدن | پس فلک ایوان که خواهد شدن
ور نخواهی بی‌ز حال تو زیست | فی السماء رزقکم روزی کیست
وا رهی زین روزی ریزه کثیف | در فتی در لوت و در قوت شریف
گر هزاران رطل لوتش میخوری | میروی پاک و سبک همچون پری
که نه حبس باد و قولنج کند | چار میخ معدهٔ آهنج کند
آن طعام الله قوت خوشگوار | بر خیال دریا چو کشتی شو سوار
بو که از تاثیر بوی انگبین | شهد گردد در تنت این زهر کین
یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر | پرورش یابد دمی عقل اسیر
یا بود کز عکس آن جوهای خمر | مست گردی بو بری از ذوق امر
یا بود کز لطف آن جوهای آب | تازگی یابد تن شوره خراب
شوره ات را سبزه پیدا شود | خار زارت جنت الماوی شود
بو که از عکس بهشت و چار جو | جان شود از یاری حق یار جو

در بیان آنکه از چهار جوی اصل که در بهشت جاریست و چهار چشمه در عالم
به پدیدارست اما آنها با کیست مطلق و اینها آلوده است و در

ضمن این بیت اشارتیست بتفسیر ... کما قال

عرش معدنگاه داد و معدلت ‏ جار جو در زیر او از مغفرت

جوی شیر و جوی شهد جاودان ‏ جوی خمر و دجله آب روان

پس ز عرش اندر بهشتستان رود ‏ در جهان هم چیزکی ظاهر شود

گرچه آلوده است اینجا آن چهار ‏ از چه از زهر فنا و ناگوار

جرعه بر خاک تیره ریختند ‏ زان جهان رو فتنه انگیختند

تا بجویند اصل آن را این خسان ‏ خود بدین قانع شدند این ناکسان

شیر داده پرورش اطفال را ‏ چشمه کرده سینه هر زال را

خمر دفع غصه و اندیشه را ‏ چشمه کرده در عنب از اجترا

انگبین داروی تن رنجور را ‏ چشمه کرده جسم زنبور را

آب داده عام اصل و فرع را ‏ از برای طهر و بهر زرع را

تا ازینها پی بری سوی اصول ‏ تو بدین قانع شدی ای بوالفضول

ای برادر پس اصل بهشت تو جریان انهار آن اخلاق حمیده و صفات پسندیده است هر صفتی بصورتی ظاهر شود که موجب لذت جاویدی گردد و درین معنی حکیم الهی فرموده: خلق تو تخم درخت است و بهشت :: خواجه تا در نهاد خویش چه کشت :: و حضرت مولوی معنوی قدس سره میفرماید

چون سجودی یا رکوعی مرد کشت ‏ شد در آن عالم سجود او بهشت

چون ز دستت رست ایثار و زکات ‏ گشت این دست آن طرف نخل و نبات

آب صبرت جوی آب خلد شد ‏ جوی شیر خلد مهر تست و ود

ذوق طاعت گشت جوی انگبین ‏ مستی و شوق تو جوی خمر بین

این سببها چون بفرمان تو بود ‏ چار جو هم مر ترا فرمان نمود

هر طرف خواهی روانش میکنی ‏ آن صفت چون بد چنانش میکنی

این صفتها امر تو بود اینجهان ‏ هم در امر تست آن جوها روان

آن درختان مر ترا فرمان برند ‏ کان درختان از صفاتت با برند

چون بامر تست اینجا این صفات ‏ پس در امر تست آنجا آن جزات

و همچنین اقوال و احوال چون زمنبع صدور افعال ناشایست و خصال نابایسته حاصل بود کما قال المولوی المعنوی قدس سره العزیز

چون ز دستت زخم بر مظلوم رست ‏ او درختی گشت ازو زقوم رست

چون ز خشم آتش تو در دلها زدی ‏ مایه نار جهنم آمدی

آتشت اینجا چو آدم سوز بود ‏ آنچه ازو زاد مرد افروز بود

آتش تو قصد مردم میکند ‏ نار کز وی زاد بر مردم زند

این سخنهای چو مار و کژدمت ‏ مار و کژدم گشت و میگیرد دمت

اولیا را داشتی در انتظار ‏ انتظار رستخیزت گشت یار

وعده فردا و پس فردای تو ‏ انتظار حشر آمد وای تو

خشم ز تخم سعیر دوزخ است / این کشش این دوزخ را کشی نخست

گشتن این نار نبود جز بنور / نور که اطفای نار نماید ای شکور

گر تو به نوری کنی حکمی درست / آتشش نه هست دور گشت است

آن کلفت باشد و روی شان ازین / نار را گشته بغیر نور دین

تا نه بینی نور دین را پیش باش / کآتش پنهان دیگر وز زبانش

ابر و رعدش آتش حرمان با نزرا یا جمع نشود و اما گاه حول

از آن نور محروم است بعذاب آن آتش موسوم است

نار دوزخ جز که قهر انتقام نیست / منفذ او هیچ نار دیگر نیست

ور بود در نفس نار شعله زن / بهر تحقیق دان نه بهر سوختن

الخبیثات للخبیثین واجب است / زشت را هم زشت جفت و واجب است

در بیان آنکه بهشت و دوزخ هر دو از عاشقان زیر پای دیگر نهند و دوزخ از ترس

آثار خوشیش می ترسد و بهشت از گسادر با زارونق جانجه عارفی گفته

بسوزم زیر خشت البوزم تا بدیده آتش ادهم غم و بر جحیم فریق البعیر در یای سعوبهام

عشق بین که هست اندر لامکان / هفت دوزخ از شرارش یک دخان

ز آتش عشق این چنین دارد شفق / می‌شود دوزخ ضعیف و منطفی

کو بهشتی که در نسیکی برخ نشنم / ور نه ز آتشهای تو مردم شیم

کو بهشت جنتی که در نسیم بیا / ور نه کرده در جنتم دارم کباب

گر تو صاحب جزم هستی خوش حبی / هم ترا ام تو ولا تنهای حبی

هست آن زان زو جحیم و جنان / نه مرا بی رانه مرا نه مرا زو امان

در دقایق اسرار طریقت و این عمل یکی نحو بیخ عامنع همو توانه تو در و نگشته عینانیها تسمی سلسبیلا شش نهر قسمت می‌پذیرد

در بیان آنچه سالک را در بدایت سلوک طریق طریقت کرآیه و انتهاج این منهاج بلا بیتقرمات نشانه و وزات نکات این نهر بهار رنجه و طاد و منعا فرستیجا سپر ایشیکرده انه و در اعلی

رشحهٔ اول در تبیه و بهار برازمه انفحات رحمت و ترصد اوقات و در بیان نفحات آلهی و بدر بردن جان تا به بسی اشتهار یه تشتاد در روزان ان اشهد که ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

گفت پیغمبر که نفحتهای حق / اندرین ایام می‌آرد سبق

گوش و هش دارید این اوقات را / در ربایید این چنین نفحات را

نفحه آمد مر شما را دید و رفت / هر کرا می‌خواست جان بخشید و رفت

نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش / تا ازین هم وانمانی خواجه‌تاش

جان ام رحمن بود کامل از یمن / می‌رسد بوی محمد بی دهن

دفع کن از مغز و از بینی زکام / تا که ریح الله آید در مشام

این نفحها که از عشق گل است / بوی این گلزار و سرو و سنبل است

بوی گل دیدی که آنجا گل نبود / جوش مل دیدی که آنجا مل نبود

بو قلاووزست و رهبر مر ترا / می‌کشد تا خلد و تا کوثر ترا

آن بود مشکی که او بویی برد | بو ازو را جانب دوئی برد
هر که بویش نیست بی مشکی بود | بوی آن بویست کو مشکی بود

در بیان آنکه عمر عزیز بایستی و ایام حیات بی عوض پس غنیمت باید دانست
او را و ضایع نباید کرد خصوصا ایام جوانی و قوت شباب و صحت
بدن که انتها همه اسباب کمالست چنانچه مولوی میگوید

ای خنک آنکس که او ایام پیش | مغتنم دارد گذارد وام خویش
اندران ایام کش قدرت بود | صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغی سبز و تر | میرساند بی دریغی بار و بر
پیش ازان کایام پیری در رسد | گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست | هرگز از شوره نبات خوش نرست
آن رخی کز تاب او بد ماه وار | شد ز پیری چون پشت سوسمار
وان قد رعنا که نازان بد سنان | گشته در پیری دو تا همچون کمان
این چو داناتر غم و پیر مردگیست | هر یکی زینها رسول مردگیست
لیک اگر باشد طبیبش لطف حق | نیست از پیری و تب نقصان و دق
گر بمیرد استخوانش غرق ذوق | ذره ذره در شعاع نور شوق
وانکه آنش نیست باغ بی ثمر | که خزانش میکند زیر و زبر
گل نماند خارها ماند سیاه | زرد و بی مغز آمده چون تل کاه

روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز | کارگه ویران عمل رفته ز ساز
تا نمردست این چراغ با گهر | هین فتیلش ساز و روغن زودتر
پند من بشنو که تن بند قویست | کهنه بیرون کن گرت میل نویست

در بیان آنکه هر روز از عمر عزیز بی عوض قدر بسی خرج میشود و تا
در پیری هیچ نمیماند الا حسرت و ندامت کما قال

ای دریغا راه رو بیگاه شد | آفتاب عمر سوی چاه شد
سال بیگه گشت و وقت کشت نی | جز سیه رویی و فعل زشت نی
اطلس عمرت بمقراض شهور | پاره پاره برد خیاط غرور
این دو روزک را که زورت هست زود | پیر افشانی بکن از راه جود
هین مگو فردا که فرداها گذشت | تا بکلی نگذرد ایام کشت
چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل | هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرت سرمایه سود است هین | وقت قدرت را نگهدار و ببین
ساحران مهتاب پیمایند زود | پیش بازرگان و زر گیرند زود
سیم بربایند زین گون پیچ پیچ | سیم از کف رفته و کرباس هیچ
اینجهان جادوست ما آن تاجریم | که ازو مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب | ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد او سیم عمرت ای رهی | سیم شد کرباس نی کیسه تهی

تمثیل از حکایت گل‌خواره که در گل خوردن می‌افزود از شکر بردن
حکایت کما قال المولوی المعنوی قدس سره

پیش عطاری یکی گل‌خواره رفت / تا خرد ابلوج قند خاص زفت
پس بر عطار طرار دودل / موضع سنگ ترازو بود گل
گفت گل سنگ ترازوی منست / گر ترا میل شکر بخریدنست
گفت هستم در مهمی قندجو / سنگ میزان هر چه خواهی باش گو
گر ندارد سنگ گفت از گل است / این به و بهتر مرا میوه دل است
اندر آن کفه ترازو ز اعتداد / او بجای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفه دیگر بدست / هم بقدر آن شکر را می‌شکست
چون نبودش تیشه او دیر ماند / مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آن سو بود گل‌خوار نهفت / گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان / چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد / که فزون‌تر دزد هین ای روی زرد
گر بدزدی وز گل من می‌بری / رو که از پهلوی خود هم می‌خوری
چونکه خواهی مر شکر را آزمود / پس ببینی احمق و غافل که بود
ای همه سرمایه را داده ز دست / چند با سرمایه بتوانی نشست
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام / کارهایت ابتر و نان تو خام

در کمال

در کمال کارها چندین مکوش / چون بکار آید بود دردی مکوش
بر خبر باش از خود و اوقات خود / پاسبان خویش شو ز رنگ و بند
پیش از آن کاشکسته گردد کاروان / آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

حکایت آن پاسبان که بعد از رفتن دزدان و رختها بردن فریاد می‌کرد و امثال آن جهت صحبت که بعد از گذشتن عمر از غافلی یاد کند با حسرتها و افسوس ایشان الی الیه الشیخ زید الدین عطار گرد بود

پاسبانی خفت و دزد اسباب برد / رختها را زیر هر خاکی فشرد
روز شد بیدار شد آن کاروان / دید رفته رخت و سیم و اشتران
پس بدو گفتند ای حارس بگو / که چه شد این رخت و این اسباب کو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب / رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ / پس چه می‌کردی که‌ای مرده ریگ
گفت من یک کس بدم ایشان گروه / با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید / نعره‌ای زن کای کریمان برجهید
گفت آن دم کارد بنمودند و تیغ / که خمش ورنه کشیمت بی‌دریغ
آن زمان از ترس بستم من دهان / این زمان فریاد و هیهای و فغان
آن زمان بست آن دمم که دم زنم / این زمان چندانکه خواهم هی کنم
چونکه عمرت برد دیو فاضحه / بی‌مزه باشد اعوذ و فاتحه

گرچه باشد بی نمک اکنون چنین / هست شغلت محکمی زان یقین
همچنین هم بانمک قال تیز / که ذلیلان را نظر کن ای عزیز

این سخن را که گذشت مناسب بیان می کنیم که صوفیه وقت و حال باشند و اما جماعتی دیگر هستند که از ذوق و حال الا اثری نه که کار کار ایشانست وقت و حال در تحت اختیار ایشان که قال

صوفی ابن الوقت باشد در مثال / لیک صافی فارغست از وقت و حال
هست بسیار اهل حال از صوفیان / نادرست اهل مقام اندر میان
آنکه او موقوف حالست آدمیست / گه بحال افزون و گه او در کمیست
هست صافی غرق عشق ذو الجلال / فارغ از اوقات و با یکسو ز حال
حالها موقوف عزم و رای او / زنده از نفخ مسیح آسای او
میر احوالست نه موقوف حال / بنده امر وی باشد ماه و سال
چون بخواهد حال را فرمان کند / چون بخواهد جسمها را جان کند
گه بهار حال باشد دست او / دست حیله نشود دل مست او
آنکه او موقوف حالست آدمیست / که گهی افزون و گاهی در کمیست
منتهی بود که موقوفست او / منتظر بنشسته باشد حال جو
لامکانی کافر زو نور خداست / ماضی و مستقبل و حالی از کجاست
ماضی و مستقبلش نسبت با تو است / هر دو یک چیزند و پنداری که دو است
هر که صافی گشت است از وقت و حال / غرق شد در بحر عشق ذو الجلال

منتهی: آخر کار
ماضی: گذشته / مستقبل: آینده

غرق آن نوری که او لم یولد است / لم یلد لم یولد آن خود ایزد است
تجلی عشق بجو گر زنده / ورنه وقت مختلف را بنده
جزو تو نهان ز ساعت خواست / رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی / چون نماند محرم بی چون شوی
ساعت از بی ساعتی آگاه نیست / زانکه آنسو جز تحیر راه نیست
پیش او صد سال و یکساعت یکیست / که دراز و کوته از ما منفکیست
این دراز و کوتهی در جسمهاست / این دراز و کوته اندر جان کجاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف / پیششان یک روز بی اندوه و لهف
وانگهی بنمودشان یک روز هم / که بتن باز آید ارواح از عدم
چون نباشد روز و شب یا ماه و سال / کی بود سیری و پیری و ملال
در گلستان عدم چون بیخودیست / مستی از سغراق لطف ایزدیست
روزها گر رفت گو رو باک نیست / تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست

رشحه دوم

در بیان توبه که باب الابواب است بغیر اول مراتب قربست با حق تعالی و بعضی باب الابواب بلفظ را گویند بغیر مدار برکوشیان رمقام توبه نزول کرده چنانچه در رشحه سابقه گذشت اما قول اول اصحست و توبه در ابتدا حال رجوعست از معاصی و ملاهی از نفسانی و هوای او به خواستی و در نهایت حال رجوعست از ظهور بقیه انانیت و این توبه خواص است بر یکه در بیان گفته

عام را توبه زگناه بود خاص را توبه زدید خود بود اما توبه عام سه رشته
است اول پشیمانی از فعلی که در ایام ماضی واقع شده باشد دوم رجوع بحضرت
تواب در حال سوم عزیمت بر ترک آن در مستقبل ایام و توبه نصوح که نبیند این نوع توبه
کار مردان است خصوصا آنان که بر ضحی الذنب کمن لا ذنب له گوید در خور این نوع تا بیان کار اول

توبه کن مردانه رو آور به ره — کز فمن یعمل مثقال ذره
در غرور نفس کم شو غره — کافتاب حق بپوشد ذره
توبه را از جانب مغرب دری — باز باشد تا بوقت محشری
هست جنت را ز بهشت در — یک در توبه است از آن هشت ای پسر
آن دری کو باز باشد که فراز — وان در توبه نباشد جز که باز
پای عصیت دان که در بارت رود — زحمت آن کش بکوری حسود
از پدر آموز کآدم در گناه — خوش فرود آمد بسوی پایگاه
چون بدید آن عالم الاسرار را — برده با استاده استغفار را
ربنا انا ظلمنا گفت و بس — چونکه جان داران بدید از پیش و پس
اگر فرزند آن خاص آدمند — ربنا انا ظلمنا میزنند
این کن ای پیر قلبی اکر احتراز — که زنجالیش وز توبه هست باز

در بیان آنکه اگر اصل گوهر پاکست و وقت ذاتی او نیست که عارض صفتی شود دور نکات توبه شود
گشته اگر برعکس باشد قضیه نیز منعکس بعد آن بدکار تیره بود که زود توبه جو شود

عزور شده در روغ

همچو آدم زشتی عاریتی بد — لاجرم اندر زمان توبه شد
چونکه اصلی بود جرم آن پلیس — رو نبودش جانب توبه نفیس
گفت انظرنی الی یوم الجزا — کاشکی گفتی که تبنا ربنا
آن عزور از خدای پاک فرد — تا قیامت عمر تن درخواست کرد
زنده کی بی توبه جان فرسودنست — مرگ کان غایب ز حق بودنست
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود — بی خدا آب حیات آتش بود
کاسه کردی تو تمام عمر خویش — توبه کن زانها که کردستی تو پیش
عمر اگر بگذشت بخش این دمست — آب توبش ده اگر او بی نمست
بیخ عمرت را بده آب حیات — تا درخت عمر گردد با ثبات
ای تو از فعل گذشته توبه جو — که گنی تو باز این توبه بگو
هر دلی را توبه هم دستور نیست — مزد رحمت هم هر مزدور نیست
هر کسی را توبه اندر دست نیست — ذوق توبه نقل هر مخمور نیست
می باید آب و تابی توبه را — شرط باشد برق و تحای توبه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم — کی نشیند آتش تیز خشم
کی برویید سبزه ذوق و حال — کی بجوشد چشمها از آب زلال
تو بکن روز خورده استفراغ کن — ور حرج هست کنه شد رو داغ کن
چهار بر تره اندر داوری — پیش بنیا یا پیا آمر دور

هر چه در دل داری از مکر و رموز / پیش او رسواست و پیدا همچو روز

گر بپوشیمش ز بنده پروری / تو چرا بی‌شرمی از حد می‌بری

حکایت در بیان آنکه اگر چه حضرت رب العالمین در کتاب انبیا ستر کریم پوشید و آدمی تصور میکند که حق تعالی او را نمیگیرد اما فی الحقیقه نه چنانست بلکه حجاب از توبه و اصرار بر گناه همین گرفتن است و امهال از جهان غافل بر شد الی الطلبش بر یک لحظه

آن یکی میگفت در عهد شعیب / که خدا از من بسی دیدست عیب

چند دید از من گناه و جرمها / وز کرم یزدان نمیگیرد مرا

حق تعالی گفت در گوش شعیب / در جواب او فصیح از راه غیب

که بگفتی چند کردم من گناه / وز کرم نگرفت در جرمم اله

عکس میگویی و مقلوب ای سفیه / ای رها کرده ره و بگرفته تیه

چند چندت گیرم و تو بی‌خبر / در سلاسل مانده‌ای پا تا بسر

زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه / کرد سیمای درونت را تباه

بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد ز اسرارها

گر زند آن دود بر دیگ نوی / آن اثر بنماید ار باشد جوی

زانکه هر چیزی بضد پیدا شود / این سفیدی بر سیه رسوا شود

چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود / بعد از آن کس می‌نبیند زود زود

چون کند اصرار و بد پیشه کند / خاک اندر چشم اندیشه کند

توبه نندیشد دگر شیرین شود / بر دلش آن جرم تا بی‌دین شود

آن پشیمانی و یا رب رفت از او / شست بر آینه زنگ پنج تو

دل بتحجر چو سنگ و ور گشت / چونکه گافر توبه از ابتر گشت

یک نشانه آنکه میگیرد ورا / آنکه دارد طاعت و صوم و دعا

از نماز و از زکوة و غیر آن / لیک یکذره ندارد ذوق جان

طاعتش نغز است و معنی نغز نه / جوزها بسیار و در وی مغز نه

میکند طاعات و افعال سنیز / لیک یکذره ندارد چاشنیز

ذوق باید تا دهد طاعات بر / مغز باید تا دهد دانه شجر

دانه بی‌مغز کی گردد نهال / صورت بی‌جان نباشد جز خیال

در بیان آنکه نقض عهد و شکست توبه موجب نزول بلاست بلکه سبب مسخ است چنانچه در حق اصحاب سبت از امت موسی و اصحاب مایده از قوم عیسی علیهما السلام واوفوا بالعهد اذا عاهدتم ولا تنقضوا الایمان بعد توکیدها

نقض میثاق و شکست توبها / موجب لعنت بود در انتها

نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت / موجب مسخ آمد و اهلاک مقت

پس خدا آن قوم را بوزینه کرد / چونکه عهد حق شکستند از نبرد

اندرین امت نه مسخ بدن / لیک مسخ دل بود ای ذو الفطن

مسخ ظاهر بود اهل سبت را / تا ببیند خلق ظاهر کبت را

از هزاران صد هزاران دگر / کشته از توبه شکستن خوک و خر
تو بکن مردانه و چون اهل آن / توبه را مشکن بترس از مسخ هان
همچو کم عقلی که از عقل تباه / بشکند توبه بهر دم از گناه
نحره ابلیس کرده در زمین / از ضعیف رای آن توبه شکن
در سر آید هر زمانی چون خر لنگ / که بود بارش گران در راه سنگ
میخورد از عیب بر سر زخم او / از شکستن توبه آن ادبار جو
باز توبه میکند با رای سست / دیو یک تف کرد و توبه‌اش را بسخت
توبه می آرند هم پروانه وار / باز نسیان میکشدشان سوی کار
همچو پروانه ز دوران یاد را / نور دید و وقت آن سو بار را
چون جناحش سوخت بی‌پر بال گشت / باز چون طفلان فتاد و هیچ رخت
بار دیگر بر گمان طمع سود / خویش زد بر آتش آن شمع زود
باز از یادش رود توبه و انین / اذهب الرحمن کید الکافرین
چون بود ارکان صدقی کاشته / حق بر نسیان او بگماشته
گرچه بر نقشش زند دل میزند / آن ستاره‌ش را کف حق میکشد

در بیان حال کسی که در دست مکر شیطان اسیر است و از وی بی خبر
و بواسطه ظلمت غفلت کما قال المولوی المعنوی قدس سره

سر ز دزد شنیده در شب معتمد / بر گرفته آتش زنه کاتش زند

رای / عقل
نسیان / فراموشی

دزد آمد آن زمان پیشش نشست / چون گرفت آن سوخته میکرد پست
می نهاد آنجا سر انگشت را / تا شود استاره آتش فنا
خواجه گفت این سوخته نمناک بود / می‌مرد استاره از تریش زود
خواجه می پنداشت کز خود میمرد / آن نمی دید او که دزدش میکشد
بسکه ظلمت بود و تاریکی ز پیش / می ندید آتش کشی را پیش خویش
همچنین آتش کشی اندر دلش / دیده جانی نه بیند از زلش

پس مرد آن است که بغرور شیطان فریفته نگردد و قدم در عالم توبه نهد
و به فردا و پس فردا امروز نگذراند که این از مکاید و مصاید ابلیس است که تا
مضطر شهوت آنی فرسید که امروز گناه کنیم و فردا توبه ... که در دلم آن
و فاسق در روش عذر فردا را عمر فردا ای بدیکه لا یکم والتوفیق فی التوبه فانه
من مکر الشیطان چنانچه حضرت مولوی میفرماید

تو که عزم دین کنی با اجتهاد / دیو بانگت بر زند اندر نهاد
که مرو زان سو بیندیش ای غوی / که اسیر رنج و درویشی شوی
بینوا گردی ز یاران وا بری / خوار گردی و پشیمانی خوری
تو ز بانگ و بیم آن دیو لعین / وا گریزی در ضلالت از یقین
که هلا فردا و پس فردا مراست / راه دین پویم که مهلت پیش ماست
مرگ بینی بارها کز چپ و راست / میکشد همسایه را تا بانگ خاست

ضلالت / گمراهی

باز غوغای دیو کبر از بیم جان / مرد سازی خویشتن را گر مانی
پس سلاح از علم سازی و حکم / که شوی زین جمله هموار الشکم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر / که بترس و بازگرد از رنج و فقر
باز بگریزی ز راه روشنی / آن سلاح و علم و فن را بفکنی
سالها او را ببانگی بنده‌اند / در چنین ظلمت نمد افکنده‌اند
هیبت بانگ شیاطین خلق را / بند کرده‌ست و گرفته حلق را
تا چنان نومید شد جانشان ز نور / که روان کافران ز اهل قبور
این شکوه بانگ آن ملعون بود / هیبت بانگ خدایی چون بود
بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست / بانگ سلطان پاسبان اولیاست
هین مپر از بانگ دیو از ره مپر / تا نیفتد درهم آرد بر پا و سر

تمثیل از قصه کودک طفلی که در بازارگاه دنیا نقد عمر بر باد دهد و آخر کار ضایع

شد به غزو وقت بازی طفل خورد / دزد از آن که قبا و کفش برد
آنچنان گرم او به بازی در فتاد / کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد
شب شد و بازی او شد بی مدد / رو ندارد که سوی خانه رود
نی شنیدی انما الدنیا لعب / باد دادی رخت و گشتی مرتعب
پیش از آنکه شب شود جامه بجو / روز را ضایع مکن در گفت و گو
نیم عمر از آرزوی دوستان / نیم عمر از غصه‌های دشمنان

جبه را برد آن کله را این ببرد / غرق بازی گشته ما چون طفل خورد
گشت شبانگاه و اجل نزدیک شد / خل هذا اللعب بسک لا تعد
هین سوار توبه شو در جستجو / بو که یابی دزد را گیری گلو
هین سوار توبه شو و در دزد رس / جامه‌ها از دزد بستان باز پس
مرکب توبه عجایب مرکبست / بر فلک تازد به یک لحظه ز پست
لیک مرکب را نگه میدار از آن / که بدزدید آن قبایت را نهان
تا ندزدد مرکبت را نیز هم / پاس دار این مرکبت را دمبدم
هم خر و خرگیر اینجا در کمند / عاقلند اینجا و آنجا آفلند
خرکسانی را که او کرد ارزان / در بهار فضل آید از خزان
توبه آرند و خدا توبه پذیر / امر او گیر او نعم الامیر
چون برآرند از پشیمانی انین / عرش لرزد از انین المذنبین
آنچنان لرزد که مادر بر ولد / دستشان گیرد به بالا میکشد
کای خداتان وا خریده از غرور / نک ریاض فضل و نک رب غفور

ترجمه در بیان صحبت یکتایی و پیوستن بر شیان بعد آنکه سالک را از کبر نجات
بعد از توبه بسیار کارتر از صحبت پاکان نیست و از خاطر کردن ابنای جنس بباید
فراغت [illegible] شیاطین الانس و به سوی ایشان باز و دفع خیالات
فاسده وی را که فایده نبود بالله من الحور بعد الکور [illegible]

هر که خواهد همنشینی با خدا / گو نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بسکلی / تو هلاکی زانکه جزو بی کلی
چون شوی دور از حضور اولیا / در حقیقت گشته‌ای دور از خدا
ای الی انجا روکه با تو روشنند / از بلاها مر ترا چون جوشنند
در میان جان ایشان خانه گیر / در فلک خانه کنه ای بدر منیر
هر که با ایشان نشیند در بوستان / هست در گلشن میان بوستان
هر که با دشمن نشیند در چمن / هست او در بوستان در گولخن
راست وا جرات ما از راستان / سرکشی از راست وز آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد / هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان هم سنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشداء علی الکفار باش / خاک بر دلداری اغیار باش
بر سر اغیار چون شمشیر باش / هی مکن روباه بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نگسلند / زانکه آن خاران عدوی این گلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند / زانکه این گرگان عدوی یوسفند
خاک باکالیس و دیو ایشان / بهتر از عام و ز کفر ایشان
بنده گیر در روشنید ای شوی / بر که بر برق سر شاهان روی
از نوک خاک جز با نک دلی / تو نخواهی یافت ای سنگ سیل

چو سنند بنر دعا اقرارند

کاست کم و قلب

اوبها

رو بجو اقبال را از مقبلی / ای عزازی دل مده از هر دلی
همنشینی مقبلان خود کیمیاست / چون نظرشان کیمیای خود کجاست
نار خندان باغ را خندان کند / صحبت مردانت از مردان کند
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی / چون بصاحبدل رسی گوهر شوی
مهر پاکان در میان جان نشان / دل مده الا بمهر دلخوشان
دل ترا در کوی اهل دل کشد / تن ترا در حبس آب و گل کشد
کوی نومیدی مرو کامیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
جزوها را رو بهای کل است / بلبلان را عشق با روی گل است
ای خوشی آنمرد کز خود رسته شد / در وجود زنده پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست
نان مرده چون حریف جان شود / زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد / تیرگی رفت و همه انوار شد
سیل چون آمد بدریا بحر گشت / دانه چون آمد بمزرع کشت گشت
سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان / گشت بینایی شد آنجا دیده بان
چون تعلق یافت نان با بو البشر / نان مرده زنده گشت و با خبر
نان چو در معده است باشد آن جماد / در تن مردم شود او روح شاد
موم و هیزم چون حریف نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد

حبس بند

بذر سبزه

حاصل آن آمد که یار جمع باش / همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان / رهزنان را بشکند پشت و سنان
نفر خواهی ار صحبت قایم است / نه ز بابیکاری آید نه ز دست
دانش آن را ستاند جان ز جان / نه ز راه دفتر و نه از زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز / رمزدانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا / پس الم نشرح نفرماید خدا
که درون سینه شرحت داده‌ایم / شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم
منفذی داری به بحر ای آبگیر / ننگ آید آب جستن از غدیر
در نگر در شرح دل اندر درون / تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون

در بیان آنکه سبب صحبت جنسیت است پس هر که با بیگانگان نشیند دلیل بیگونگی او باشد و هر که با ابرار صحبت دارد نشانهٔ نیکی او کل قرین بالمقارن یقتدی

ذره ذره کاندرین ارض و سماست / جنس خود را همچو کاه و کهرباست
کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین جان و دل شدند
ذوق جنسی از جنس خود باشد یقین / ذوق جزو از کل خود باشد ببین
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد
معده نان را می‌کشد تا مستقر / می‌کشد مر آب را تف جگر

علیین: عرش بهشت

ناریان

ناریان مر ناریان را جاذبند / نوریان مر نوریان را طالبند
صاف را هم صافیان رغبت شوند / دُرد را هم تیرگان جاذب شوند
طیبات آمد بسوی طیبین / للخبیثین الخبیثات است هین
زنگ را هم زنگیان جویا شوند / روم را هم رومیان پویا شوند
تلخ با تلخان یقین ملحق شود / یکدم باطل قرین حق شود
طبلها در پیش عطاران ببین / جنس را با جنس خود کرده قرین
جنسها با جنسها آمیخته / زین تجانس زینتی انگیخته
باطلان را چه رباید باطلی / عاقلان را چه خوش آید عاقلی
گرگ و یوسف کی بعشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد
هست هر جزوی ز عالم جفت خواه / راست همچون کهربا و جذب کاه

در بیان آنکه جنسیت علت ضم است و دو کس که جنسیت باهم قرین شوند خیالات جز بیسود [illegible]

گفت جالینوس با اصحاب خود / که مرا تا آن فلان دارو دهید
پس بدو گفت آن یکی ای ذوفنون / این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو / گفت در من کرد یک دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید / چشمکم زد آستین من درید
گر نه جنسیت بدی از من درو / تا رخ آوردی بمن آن زشت خو
گر ندیدی جنس خود کی آمدی / با بغیر جنس خود را بر زدی

چون که هر کس برهم زند با هیچ شک | در میان نقشهاست قدر مشترک
کی پرد مرغی بجز با جنس خود | صحبت ناجنس گورست و لحد
عکس نورانی همه روشن بود | عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس هر کس را بدان ای جان ببین | پهلوی جنسی که خواهد آن نشین
جمله اجزای جهان زان حکم پیش | جفت جفت و عاشقان جفت خویش
الخبیثات الخبیثین را بخوان | [illegible]
جنس سوی جنس صد پره پرد | بر خیالش بندها را بر درد

حکایت آن زنی که طفلش بر سر ناودان غیژیده بود و مانده و خطر افتادن داشت و از حضرت شاه ولایت علی بن ابی طالب رضی الله عنه چاره طلبید و حضرت بهم جنسیت او را از آن مخاطره خلاص داد چنانچه حضرت مولوی قدس سره میفرماید

یک زنی آمد به پیش مرتضی | گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش میخوانم نمی‌آید به دست | ور هلم ترسم که او افتد به پست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما | که بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمیداند بدست | ور بداند نشنود اینهم بدست
بس نمودم شیر و پستان را بدو | او همی گرداند از من چشم و رو
از برای حق شمایید ای مهان | دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که میلرزد دلم | که بدرد از میوهٔ دل بگسلم

جهان با لطف بزرگ

گفت طفلی را برآور هم به بام | تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید سبک زان ناودان | جنس بر جنس است عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او | جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد ز متن ناودان | جاذب هر جنس را هم جنس دان
غژغژان آمد بسوی طفل طفل | وا رهید او از فتادن سوی سفل
زان بود جنس بشر پیغمبران | تا بجنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم | تا بجنس آیید و کم گردید گم
موجب ایمان نباشد معجزات | بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمن است | بوی جنسیت پی دل بردن است
عیسی و ادریس بر گردون شدند | با ملایک چونکه هم جنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند | جنس تن بودند زان زیر آمدند
انبیا چون جنس روحند و ملک | مر ملک را جذب کردند از فلک
باز آن جانها که جنس انبیاست | سوی ایشان کش کشان چون سایه‌هاست
زانکه عقلش غالب آمد بی ز شک | عقل جنس آمد بخلقت با ملک
وان هوای نفس غالب بر عدو | نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم | بود سبطی جنس موسی کلیم
بود هامان جنس‌تر فرعون را | برگزیدش برد بر صدر سرا

هامان وزیر فرعون

گر بهامان مایلی با مانیی / در هوس مایلی سیحائی
در بهر دو مایلی و آمیخته / نفس و عقلی هر دو ان آمیخته
هر دو در بخشیدن ان مای کوش / تا مقام غالب اید بر کوش

در بیان آنکه جنسیت نه از صورتست بلکه معنی است در متجانسین
که یکی را بدیگری می‌کشد کما قال المولوی قدس سره الانور

ای برادر دیگر که جنسیت یقین / از ره معنیست نه از آب و طین
های مکو صورت پرستا این مکو / سر جنسیت بصورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حجر / نیست جامد را ز جنسیت خبر
جنس حی با جنس خود دارد جهت / سوی صورتها نشاید زود تاخت
نیست جنسیت بصورت لی و لک / عیسی آمد در بشر جنس ملک

در بیان آنکه در بشر جنس پری و ملک باشد چنانکه عبدالغوث سالها در میان جنیان بیک بود و بعد از آن
که بمیان قوم آمد و صبر نتوانست از صحبت پریان بحکم جنسیت و فیه اشاره لطیفه

بود عبدالغوث هم جنس پری / چون پری نه سال در پنهان پری
شد زنش را نسل از شوی دگر / وان یتیمانش ز مرگش در سمر
که مر او را گرگ زد یا ره زنی / یا فتاد اندر چهی یا مکمنی
بود نه سالی آمد او هم عاریه / گشت پیدا باز و شد متواریه
یک زمانی مهمان فرزندان خویش / بود و زان پس کس ندیدش رنگ بیش

برد هم جنس پریانش چنان / که رباید روح را زخم سنان
حیث جنسیت یکی نوع نظر / بنجر را ایکش نه با جنبر
چون شود در تو صفات جبرئیل / همچو مرغی در هوا جوید سبیل
منتظر بنهاده دیده بر هوا / از زمین بیگانه عاشق بر سما
چون شود در تو صفتهای خری / صد پرت گر هست بر آخور پری
چون بشر جنس جنت آمدست / هم ز جنسیت شود یزدان پرست
نی بهر فرموده جو د و مجده / شاخ جنت دان به دنیا آمده
مهرها را جمله جنس مهر دان / قهرها را جمله جنس قهر دان
بود جنسیت در ادریس از نجوم / هشت سال او با زحل بد در قدوم
در مشارق در مغارب یار او / هم حدیث و محرم اسرار او
بعد غیبت چونک آورد او قدوم / در زمین می‌گفت او درس نجوم
پیش او استارگان خوش صف زده / اختران در درس او حاضر شده
جذب جنسیت کشیده تا زمین / اختران را دیده پیش او مبین
چون بدیشان که جنسیت چنین / جاذب آمد پس تو خود بر کران
هر دو جی همره بجی طلب / خواه نیکو خواه مرد و مطلوب
منکر اندر نقش و در زنکی او / منکر اندر عزم و در آهنک او
گر نبایست او وهم آهنک نیست / تو نعیش خوان که او هم‌رنک نیست

هم زبانی خویشی و پیوندیست / مرد با نامحرمان چون بندیست
ای بسا هندو و ترک هم زبان / ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگر است / همدلی از هم زبانی خوشتر است
دل ز هر یاری غذایی میخورد / دل ز هر علمی صفایی می برد
از لقای هر کسی چیزی خوری / وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین / لایق هر دو اثر آید یقین
چون قران مرد و زن زاید بشر / وز قران سنگ و آهن شد شرر
وز قران خاک با بارانها / میوه‌ها و سبزه و ریحانها
وز قران سبزه‌ها با آدمی / دل خوشی و بیغمی و خرمی
هر چه با خود میشمری از خیر نیست / وان زاهم میکنی با خود درست
خوب خوبی را کند جذب این بدان / طیبات و طیبین بر وی بخوان

رشحه چهارم در بیان طلب که اثر صحبت عارفانست نغز چون الک را
از پرتو صحبت شمع دل افروخته شد و بر راه طلب آرد و طلب خود
موهبت معبود که من طلب شیا وجد وجد کما قال المولوی

این طلبکاری مبارک جنبشیست / این طلب در راه حق مانع کشیست
این طلب مفتاح مطلوبات تست / این سپاه و نصرت رایات تست
من طلب کردم در آتش بعد ازو / یا بنشستم ابیکه بحکم من طلب

ای طلب سیول غروس در صباح / میزند نعره که ای اهل فلاح
هر کرا این طلبکاری بسر / یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی / وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست / منگر اندر جستن او سست سست
این بجو که نکی دولت جستن است / هر گشادی در دل اندر بستن است
از همه کار جهان پرداخته / کو و کو میگو بسان فاخته
سایه حق بر سر بنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری / عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی / عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی میکنی هر روز خاک / عاقبت اندر رسی در آب پاک
این بیانهای دلالت جستن است / کز خوشی جستن این حال و قبحات
ای که تو طالب نه هم تو بیا / تا طلب یابی ازین یار وفا

در بیان حالت سلطان ابراهیم ادهم قدس سره که چون ارادت تمام داشت
و طلبش از روی صدق از بام حرم ایوان که قصر شاهست صدایی
شنید که بابا از مملکت فانی بر هید و بدولت باقی ابد رسید

ملک بر هم زن تو ادهم وار زود / تا بیابی همچو او ملک خلود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر / حارسان بر بام اندر دار و گیر

بر سر تختش شنید آن نیکنام / تقتقی و های و هویی شب ز بام

گامهای تند بر بام سرا / گفت با خود این چنین زهره کرا

بانگ زد بر روزن قصر او که کیست / این نباشد آدمی مانا پریست

سر فرو کردند قومی بوالعجب / ما همی گردیم شب بهر طلب

هین چه میجویید گفتند اشتران / گفت اشتر بام بر کی جست هان

پس بگفتندش که تو بر تخت جاه / چون همیجویی ملاقات اله

خود همان بد دیگر او را کس ندید / چون پری از آدمی شد ناپدید

معنیش پنهان و او در پیش خلق / خلق کی بینند غیر از ریش و دلق

چون ز چشم خویش و خلقان دور شد / همچو عنقا در جهان مشهور شد

جان هر مرغی که آمد سوی قاف / جمله عالم ازو لافند لاف

هر که رنجی دید گنجی شد پدید / هر که جدی کرد در جدی رسید

گفت پیغمبر رکوعست و سجود / بر در حق کوفتن حلقه وجود

حلقه آن در هر آنکو میزند / بهر او دولت سری بیرون کند

چون کسی افتاد در ویران ز رنج / عاقبت یابد در آن ویران گنج

گنج همچو غیب در هر دیار / تا بیابد وارهی از فقر و عار

حکایت در بیان کسی که گنجی در خانه پنهان بود باز یافت او نرفت بطلب آن گنج را اگر چه جای دیگر نشان دادند اما چیز در خانه خود بود تا بجهت آنکه آنچه جوید از خود یابی

بود یک میراثی مال و عقار / جمله را خورد و بماند او عور و زار

مال میراثی ندارد خود وفا / چون بناکام از گذشته شد جدا

او نداند قدر هم کاسان بیافت / کو بکد و کسب و رنجش کم شتافت

نقد رفت و کاله رفت و خانها / ماند چون جغدان در آن ویرانها

گفت یارب برگ دادی رفت برگ / یا بده برگی و یا بفرست مرگ

چون تهی شد یاد حق آغاز کرد / یاربی و یاربی اجری ساز کرد

خواب دید او هاتفی گفت او شنید / که غنای تو بمصر آید پدید

رو بمصر آنجا رود کار تو راست / شد دعا مستجاب او مرتجاست

در فلان موضع یکی گنجی بزفت / در پی آن بایدت تا مصر رفت

چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر / گرم شد پشتش چو دید او روی مصر

لیک نفقه بیش و کم چیزی نماند / خواست دقی بر عوام الناس راند

گفت شب بیرون روم من نرم نرم / تا ز مردم نایدم در کدیه شرم

شب برین اندیشه بیرون شد بکوی / واندرین فکرت همی شد سو بسوی

ناگهانی خود عسس او را گرفت / مشت و چوبش زد ز صفرا ناشکفت

اتفاقا اندر آن شبهای تار / دیده بد مردم ز دزدان شب ضرار

تا خلیفه گفته که ببرید دست / هر که شب گردد وگر خویش منست

در خشین تشنیع بر بدکشت زد / چو بهانه زخمهای بی عدد

نعره و فریاد زاران از نهیب حق بخاست | که ز فرمان حق بگویم حال راست
گفت اینک داد مهلت یک بگی | تا بشب چون آمدی بیرون بکوی
تو نه زینجا غریبی منکری | راستی گو تا بچه کار اندری
وانمایان را ز رشت بخت را | هر کو نور دزدی از اشکال خفت
گفت او را بعد سوگندان بر | که نیم من خانه سوز و کیسه بر
من نه مرد دزدی و بیدادیم | من غریب مصرم و بغدادیم
قصهٔ خواب و ز گنج زر بگفت | پس ز صدق او دل آن کس شکفت
بوی صدق آمد از سوگند او | سوز او پیدا شد از اسپند او
گفت نه دزدی تو و نه فاسقی | مرد نیکی لیک گول و احمقی
بر خیال خواب چندین ره کنی | نیست عقلت را تسوی روشنی
بارها من خواب دیدم مستمر | که به بغدادست گنجی مستتر
در فلان کوی و فلان خانه دفین | بود خود آن کوی و آن خانهٔ حزین
دیده‌ام خود بارها این خواب من | که به بغدادست گنجی در وطن
هیچ من از جا نرفتم زین خیال | ز یکی خوابی بیایی صد ملال
گفت با خود گنج در خانهٔ منست | پس مرا آنجا چه فقر و شیونست
بر سر گنج از گدایی مرده‌ام | زانکه اندر غفلت و در پرده‌ام
زین بشارت مست شد دردش نماند | صد هزار الحمد او بی لب بخواند

باز گشت

باز گشت از مصر تا بغداد او | ساجد و راکع ثناخوان شکرگو
خانه آمد گنج را او باز یافت | کارش از لطف خدایی ساز یافت

در بیان آنکه طالب عاشق می‌باید که اندیشه عقل و دغدغه طلب با هم راست نیاید

است این کار کسی کز بن کار | که بجنگل نگردد گرد خار
بخت عالی باید این را چو تو | تو که داری حال بخت این را بجو
عقل راه ناامیدی کی رود | عشق باشد کان طرف بر سر رود
لاابالی عشق باشد نه خرد | عقل آن جوید کز آن سودی برد
سود عقل امروز و فردا بیش نیست | سود عشق است آنکه با او بیش نیست
سود اگر باید بیت بردار گام | چیست سود چون کنی تا شود کارت تمام
چون کسی را خار در پایش جهد | پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش | ور نیابد می‌کند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشواریاب | خار در دل چون بود وا ده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی | دست کی بودی غمان را بر کسی
تو مرا آخر در او صف قدم | که ترا در آسمان بود دست نرم
بر امید راه بالا کن قیام | همچو شمع از آتش محراب ای غلام
هست گر باره همی سوز از طلب | همچو شمع بر بریده رو برو
کی طلب ورزی گر و کانی خداست | زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست

منگر اندر نقش زشت و خوب خویش | بنگر اندر عشق و مطلوب خویش
منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف | بنگر اندر همت خود ای شریف
ور نداری پا بجنبان خویش را | تا ببینی هر کم و هر بیش را
گر زلیخا بست درها هر طرف | یافت یوسف هم ز جنبش منصرف
گرچه رخنه نیست عالم را پدید | خیره یوسف‌وار می‌باید دوید
تا گشاید قفل و در پیدا شود | سوی بی‌جایی شما را جا شود
تو به هر جایی که باشی می‌طلب | آب می‌جو دائما ای خشک‌لب
کان لب خشکت گواهی می‌دهد | کو به آخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب | که به مات آرد یقین این اضطراب

در بیان آنکه طلب جویا از مطلوب بود و غیر از آن نیست که طالب مطلوب باشد و مطلوب طالب

بی‌دلان را دلبران جسته به جان | جمله معشوقان شکار عاشقان
میوه صیاد غمزه را آن شکار | تا کند ناگاه مرغان را شکار
تشنگان گر آب جویند از جهان | آب هم جوید به عالم تشنگان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش | چونکه گوشت می‌کشد تو گوش باش
اندرین ره می‌تراش و می‌خراش | تا دم آخر دمی فارغ مباش
جستنی خود جستن او شد یقین | گر نجویی او چه جوید تو ببین

در بیان آنکه در طلب پیغامیست از جانب مطلوب و حقیقتش آنست که تا او

گمشده سوال رفت [illegible] کما قال

آن یکی الله می‌گفتی شبی | تا که شیرین می‌شد از ذکرش لبی
گفت شیطان آخر ای بسیارگو | این همه الله را لبیک کو
می‌نیاید یک جواب از پیش تخت | چند الله می‌زنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر | دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وامانده‌ای | چون پشیمانی از آن کش خوانده‌ای
گفت لبیکم نمی‌آید جواب | زان همی‌ترسم که باشم رد باب
گفت آن الله تو لبیک ماست | وان نیاز و سوز و دردت پیک ماست
نی ترا در کار من آورده‌ام | نی که من مشغول ذکرت کرده‌ام
حیله‌ها و چاره‌جوییهای تو | جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست | زیر هر الله تو لبیک‌هاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست | زانکه یا رب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند | تا ننالد با خدا وقت گزند
گر بهر یا آیی در درگاه کار | بار داد از پیش یکبار و دو بار
آنکه را خواهد او خواهان بود | ما که را جوید او جویان بود
تشنه می‌نالد که ای آب گوار | آب هم نالد که کو آن آبخوار
جذب آبست این عطش در جان ما | ما از آن او و او هم زان ما

حاصل آنکه هر که او طالب بود   جای مطلوبش بر او غایب بود
گر گران و گر شتابنده بود   عاقبت جوینده یابنده بود
در طلب زن دایما تو هر دو دست   که طلب در راه نیکو رهبر است

در بیان ارتباط به حبل ارشاد در کاملی که حبل الله المتین است و اعتصموا بحبل الله جمیعا بیانکه چون طالب در طلب خود صادق شد صدق طلب او را علامه شیخ کامل رساند یا ارادت تام شیخ البرقت او آنچه خواجه عارف کامل می فرماید

گر طلبکار تو دین ترا دست دهد   یا بادارادت ظفر در توجهید
یا موی کشان ترا بر شیخ برد   یا او به در اسیر خود بوی تو نهد

و در ملازمت حضرت رعایت آداب باید کرد و شرایط خدمت بجای باید آورد و ما انجه در این باب مالا بد است بر سبیل اختصار مسطور است انشاء الله تعالی در تحقیق جوهر ظاهر و الله الهادی و علیه الاعتماد

شیخ اول در صفت شیخ که رهبر راه است بدانکه شیخ در لغت پیر را گویند اما اینجا پیر معنوی مطلوب است نه صوری که ابر کج کلاه کم مراد از کار بزرگان چیست که اند پیر راه و سال او را ایشان رنده به المقال

شیخ کبود و بر بعضی موی سفید   بعضی از این موی بدان این نا امید
هست آن موی سپید وصف بشر   نیست آن موی ریش و موی سر
چونکه هستی از آن نماند پیر اوست   گر سیه مو باشد یا خود دو موست
هست آن موی سپید هستی او   تا ز هستی در آن نماند تار مو

گر سپید از بعض اوصاف بشر   شیخ خود کامل باشد ای پسر
چون یکی موی سپیدکان صفات است   نیست پیر آن شیخ و مقبول خدا است
چون بود موی سپید ار با خود است   او نه پیر است و خاص ایزد است
ور سر مویی ز وصفش با وی است   او نه از عرش است او آفاقی است
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر   ای بسا ریش سفید و دل چو قیر
پیر پیر عقل باشد ای پسر   نه سفیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود که بود   چونکه عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود عیسی نفس   پاک باشد از غرور و از هوس
شیخ نورانی ز حق آگه کند   با سخن هم نور را همره کند
شیخ استان خفقان تیر ماه   خلق مانند شب‌اند و پیر ماه
کرده ام بخت جوان را نام پیر   کو ز حق پیر است نه از ایام پیر
بر زمین جهال پر راه دان   بهر را گیر این راه دان
غیر پیر استاد و سرلشکر مباد   پیر گردونی و لیکن پر رشاد
پیر نورانی که ار هستی او   هست و بخود و شد که یکی یافت او
چیکن تا هست و زرد بی‌نور بی   تا ز تقلید به تحقیق روی
از نقلد تا محقق فرقهاست   هست صورت تنگ و معنی جداست
آن یکی از روی شد در روی او   وان یکی از روی او خود در روی او

روی هر یک می‌نگر می‌دار پاس
بو که گردی تو ز صنعت روشناس

چون بسی ابلیس آدم روی هست
پس بهر دستی نشاید داد دست

در بیان آنکه مقلدان خود را تشبیه با اهل حق کنند از روی صورت و آنکه به دغلی پوید از اهل حق نشان رسیده اند و این حدیث است که جهد و زینت عوام کوتاه نظران که از کمال

آن یکی شیرین چون شکر بود
لیک تلخ اندر شکر مضمر بود

ظاهرش مانند ظاهرها ولیک
فرقها از فرق تا دور نیک

نقش صوفی لیک او زشتی جان
صوفیان بنام هم زی صوفیان

حرف درویشان بدزدیده بسی
تا گمان آید که خود هست آن کسی

خرده گیرد در سخنها بر یزید
ننگ دارد از درون او یزید

در بیان حال جماعتی که راه نرفته دعوی رهنمایی کنند و به منزل نرسیده از مقامات خبر دهند و به اشارات فرقی رسیده

ای بسا زراق گول بی فروغ
از ره مردان ندیده خیر خوب

ره ندیده لاف و دعوی می‌کنند
جان ز نشان جهان پر زر کنند

زرق چون بربست این رزوران
راه نتوانند دیدن رهروان

این قلاوزی بکی از حرص جمع
پس ربع برگن تا رود در پیش شمع

شیخ مقصد را نماید سوی راه
لیک هم ناسته خود در انگاره

گر نخواهی ور نخواهی با چراغ
دیده گرد و نقش پای نقش راغ

ور نه این زاغان دغل افروختند
بانگ بازان سپید آموختند

بانگ هدهد گر بیاموزند فاش
راز هدهد کو و پیغام سبا

بانگ بر رسته ز سر بر رسته بدان
تاج شاهان را ز تاج هدهدان

حرف درویشان بکیره عارفان
بسته اند این بی‌حیایان بر زبان

حرف درویشان بدزدد مرد دون
تا بخواند بر سلیمی زان فسون

کار مردان روشنی و گرمی است
کار دونان حیله و بی‌شرمی است

حرف درویشان بگیرند یاد
تا دکان را واکنند بهر رشاد

لاف شیخی در جهان انداخته
خویشتن را بایزیدی ساخته

هم ز خود سالک شده واصل شده
محفلی واکرده در دهلیز که

بینوا از نان و خوان آستان
پیش او تند افتد حلق بستگان

روی برا کرده که خوان بنهاده ام
نایب حق و خلیفه زاده ام

الصلا ساده دلان پیچ پیچ
تا خورید از خوان ما و هیچ هیچ

طفل راه فقر چون پیری گرفت
پیروان را غول ادبیری گرفت

که بیا تا ماه بنمایم ترا
ماه را هرگز ندیده مفترا

چون نمایی چون ندیدستی بصیر
عکس مه را آب ... انجم هم

چند دزدی حرف مردان خدا
تا فروشی و ستانی مرحبا

چونکه آید غیر خیز آن رحیل
کم شود زان قیمت قال و قیل

جابلوسی لفظ شیرین و فریب | می‌ستاند نی چو زر از جیب
ای بسا شوخان ز اندک احتراف | از تهیها موخته گفت و لاف
هر یکی در کف عصا که موسی ام | میدمد بر ابلهان که عیسی ام
صورت ناشنیده گشته ترجمان | بیخبر از گفت خود چون طوطیان

تمثیل در بیان آنکه چون طوطی با آدمی انس ندارد که از وی تلقین تواند گرفت ایزد درش
رو سوی دیوار نه تا صورت خود در آن ببیند و از پس تعلیم او شود همچنین
شیخ مرید را چون آینه پیش رو برابر دارد و از پس آن تلقین کند و چون گاه سخن از
جنس خود شنود در غلط افتد و به تحقیق نه برود و در راه با تو نیز بکار رود

طوطیی در آینه می‌بیند او | عکس خود را پیش او آورده رو
در پس آینه آن استا نهان | حرف میگوید ادیب خوش زبان
طوطیک پنداشته کین گفت پست | گفتن طوطیست کاندر آینه است
پس ز جنس خویش آموزد سخن | بیخبر از صاحب علم لدن
از پس آینه می‌آموزدش | ورنه ناموزد جز از جنس خودش
گفت را آموخت زان مرد هنر | لیک از معنی و سرش بیخبر
همچنان در آینهٔ جسم ولی | خویش را بیند مرید ممتلی
از پس آینه عقل کل را | کی ببیند وقت گفت و ماجرا
او گمان دارد که میگوید بشر | او دگر سرست او زان بیخبر

حرف آموزد ولی سر قدیم | او نداند طوطیست او نی ندیم
هم صفیر مرغ آموزند خلق | کین سخن کار دهان افتاد و حلق
لیک از معنی مرغان بیخبر | جز سلیمان قرانی خوش نظر
حرف درویشان بسی آموختند | منبر و محفل بدان افروختند
یا بجز آن حرفشان روزی نبود | یا در آخر رحمت آمد ره نمود

در بیان حال آن قوم که از حجاب بیرون نیامده و چشم دل ایشان باز نشده
دعوی بصیرت کنند و از مقالات ایشان نه از ایشان را قوتی باشد
و نه مستمع را بهره‌ای تا او نیز در ضلال مبین کما قال

آن یکی میدید خواب اندر چله | در رهی ماده سگی بد حامله
ناگهان آواز سگ بچگان شنید | سگ بچه اندر شکم بد ناپدید
بس عجب آمد ورا آن ناگهان | هیچکس دیدست این اندر جهان
چون بجست از واقعه آمد بخویش | حیرت او دم بدم میگشت بیش
در چله کس نی که گردد عقده حل | غیر درگاه خدا عز و جل
گفت یا رب زین شکال و گفت و گو | در چله وامانده‌ام از ذکر تو
پر من بگشا که تا پران شوم | در حدیقهٔ ذکر و بستان شوم
آمدش آواز هاتف در زمان | کان مثالی دان ز لاف جاهلان
کز حجاب و پرده بیرون نامده | چشم بسته بیهده گویان شده

بانگ سگ اندر پیت باشد بیان — زنگیان را گیر زین شب پاسبان

گرگ را دیده که دفع او بود — دزد را دیده که منع او شود

ماه را دیده ز نفت نه امید — روشنیش را با بران کج مرسه

از برای مشتری در وصف ماه — حد شان را دیده گوید بهر جاه

خویش را رنگی دگر بندد در آن — در فریب ابلهان احمقان

تمثیل در بیان طایفه که برنگ و بو بر معرفت در سخن فریفته شده خود را گم گشته و آنکه وجود چیزی نیابسته باشند کما قالت

آن شغالی رفت اندر خم رنگ — واندران خم رنگ یک ساعت درنگ

پس برآمد پوستینش رنگ شده — که منم طاوس علیین شده

دید خود را سبز و سرخ و فور و زرد — خویشتن را بر شغالان عرضه کرد

جمله گفتند ای شغالک حال چیست — که ترا در سر نشاط ملتویست

از نشاط از ما کرانه کرده‌ای — این تکبر از کجا آورده‌ای

یک شغالی پیش او شد کای فلان — شید کردی یا شدی از خوش‌دلان

شید کردی تا بمنبر بر جهی — تا ز لاف این خلق را حسرت دهی

بس بکوشیدی ندیدی گرمیی — پس ز شید آورده‌ای بی‌شرمیی

گرمی آن انبیا و اولیاست — تا ز بی‌شرمی پناه هر دغاست

ای شغالک تیز رنگ آید نهفت — بر بناگوش ملامت گر بگفت

بنگر آخر در من و در رنگ من — یک صنم چون من ندارد خود شمن

چون گلستان گشته‌ام صدرنگ و خوش — مر مرا سجده کن از من سر مکش

کر و فر و آب و تاب و رنگ بین — فخر دنیا خوان مرا و رکن دین

مظهر لطف خدایی گشته‌ام — لوح شرح کبریایی گشته‌ام

ای شغالان هین مخوانیدم شغال — کی شغالی را بود چندین جمال

آن شغالان آمدند آنجا بجمع — همچو پروانه بگرداگرد شمع

پس چه خوانیمت بگو ای جوهری — گفت طاووس نر چون مشتری

پس بگفتندش که طاووسان جان — جلوه‌ها دارند اندر گلستان

تو چنان جلوه کنی گفتا که نی — بادیه نارفته چون کوبم منی

بانگ طاوسان کنی گفتا که لا — پس نه‌ای طاوس خواجه بوالعلا

خلعت طاوس آید ز آسمان — کی رسی انجا بدعویها بدان

سوی طاوسان اگر پیدا شوی — عاجزی از جلوه و رسوا شوی

زشتیت پیدا شود رسوائیت — سرنگون افتی از بالائیت

چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب — نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب

ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش — پوستین شیر را بر خود مپوش

بو ثنا سازند خالق در مصاف — تو بجلدی ماه و هو کم کن گزاف

تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای — خود مران چون مرد کشتیبان نه‌ای

انصتوا را گوش کن خاموش باش / چون زبان حق نگشتی گوش باش

انکه رزق او خوش آید مر ترا / البلاغت نه خاصی خدا

هر که او بر خود بر طبع تو زیست / بیش طبع تو زبی است و لیست

رو بجو یار خدایی را تو زود / چون چنین کردی خدا یار تو بود

رهبری کن چون ره رفته بود / تا بهمراهش ره رفته شود

در بیان متابعت کردن مرید شیخ رسیده را و ان بودن شیخ همراهی

واعظی را گفت روزی سائلی / کای تو منبر را سنی‌تر قابلی

یک سؤالستم بگو ای ذو اللباب / اندرین مجلس سؤالم را جواب

بر سر بارو یکی مرغی نشست / از سر و از دم کدامیش بهست

گفت اگر رویش بشهر و دم بده / خاک آن دم باش و از رویش بجه

ده مرده مرد را احمق کند / عقل را بی نور و بی رونق کند

ده چه باشد شیخ واصل ناشده / دست در تقلید و در حجت زده

سر مکش تو خاک هر که بر دیده را / هم بیازد هم بسوزد دیده را

هر چه او بر که کند روید نبات / از درخت بخت او روید نبات

هر نبات که بجای رو آورد / خضر وار از چشمه حیوان خورد

باز چون جهل رو سوی خاکان شد / رخت را در عرصه پامال شد

هیچ آینه دگر آهن نشد / هیچ نانی گندم خرمن نشد

هیچ انگوری دگر غوره نشد / هیچ میوه پخته با کوره نشد

پخته گرد و از تغیر دور شو / رو چو برهان محقق نور شو

چون ز خود رستی همه برهان شدی / چونکه بنده نیست شد سلطان شدی

در بیان انکه زر اگر چه تمامیش بازار و اما چون محک تجربه پیدا نشود سیم زری بمانده در تمام عیار خود و جوهر ملک

تا جوهر اصلی خود عرض کند / جوهر مردان و حسن نظر نخواهیم

صد هزاران امتحانست ای پدر / هر که گوید که منم سرهنگ در

گر نداند عام او را ز امتحان / پختگان راه جویندش نشان

گر نبودی امتحان هر بد برا / هر مخنث در وغا رستم بدی

نور مردان مشرق و مغرب گرفت / آسمانها سجده کردند از شگفت

آفتاب حق بر آمد از حمل / زیر چادر رفت خورشید از خجل

پیش ازین گفتستند اولیا / مرده را از ایشان حیاتست و نما

جان هر یک مرده از گور تن / بر جهد ز آواز ایشان اندر کفن

گوید این آواز ز آوازها جداست / زنده کردن کار آواز خداست

ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم

مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود

باصطلاح نظر ابو عبدالله ... که یکی حق تعالی تجلی فرموده باشد بروی

بجمیع اسماء او اکمل و اتم عبادات و بلندترین مقامی و مرتبه او راست و این اسم
خاص است بحضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله و دیگران الی الله تعالی و از نظام عبادالله
و اکمل اوست به بعد غیب شده او را از اقطاب ملکه بر غیر اطلاق کنند مجاز باشد

هر که او نور خدا بیند در آن ... نور یکتا بیند از روی دیگران
هیچ عمر گشته در حجیم ... چه کشند در چشمها الا که پشیم
شیخ کو منظور نور الله بود ... از نهایات فرخنت آگه بود
در درون دل در آید چون خیال ... پیش او مکشوف باشد سرّ حال
آنکه بر افلاک رفتارش بود ... بر زمین رفتن چه دشوارش بود
اولیا اطفال حق‌اند ای پسر ... در حضور و غیبت ایشان باخبر
پهلوان اقتا شد اولیا ... در بحر علم اسرار خدا
هر که او خوی ولیان حق گرفت ... نور گشت و پیشش مطلق گرفت
مرده است از خود شده زنده برب ... زان بود اسرار حقش در دو لب
بندگان خاص علام الغیوب ... در جهان جان جواسیس القلوب
اولیا راست قدرت از اله ... تیر جسته باز آرندش ز راه
اولیا مرات نور مطلق‌اند ... اولیا آیینهٔ خاص حق‌اند
صیقلی کن یک دو روزی سینه را ... دفتر خود ساز آن آیینه را

در بیان آنکه اولیا را بدیدهٔ سر باید دید نه بچشم سر که کافران بظاهر دیدند

لاجرم از حقیقت باطن غافل ماندند که ما هذا الا بشر مثلکم جاهلان حالات
انبیا و اولیا خواص الله خود را بر حالات خود قیاس کردند که یاکل الطعام
و یمشی فی الاسواق و از آن بی‌خبر که انا فی واد و انت فی واد و گفتا تال المؤمن المعزز

کار پاکان را قیاس از خود مگیر ... گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد ... کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
انبیا را همچو خود پنداشتند ... همسری با اولیا برداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر ... ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی ... در میان فرقی بود بی منتها
هر دو گون زنبور خوردند از محل ... لیک شد زین نیش و زان دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب ... آن یکی سرگین شد آن یک مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور ... این یکی خالی و دیگر پر شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین ... فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا ... آن خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید از و بخل و حسد ... وان خورد گردد همه عشق احد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست ... آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق نشناسد بیاب ... او شناسد آب خوش از شوره آب
هست ترکیب علم نوست ... گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست

گرچه ... ولیکن و آنچنان / هرچه آن ترکیب باشد هم از آن
کاندر آن ترکیب باشد معجزات / که همه ترکیبها گشتند مات
ساحران موسی از استیزه را / بر گرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف / زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا / رحمة الله آن عمل را در وفا
خلق در بازار یکسان میروند / آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
برگها همرنگ باشد در نظر / میوه‌ها هر یک بعینه نوعی دگر
دانه‌ای ... نیز / گرچه ماند فرقها دارد ای عزیز
خر ... اینجا ای فلان / که قشر بین تو مردان را بجان
قصد جنگ انبیا میداشتند / جسم دیدند آدمی پنداشتند
کار ازین ویران شدست ای مرد خام / که بشر دیدی مر ایشان را چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین / گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یکدم ببند / چند بینی صورت آخر چند چند
دیده معنی زمانی برگشا / تا ببینی فرقها در فرقها

در بیان آنکه اولیا محجوبان بارگاه غیرت اند بحکم آنکه اولیائی تحت
قبابی لا یعرفهم غیری ... اولیا را اخفیا نهان میدارد تا دیده هیچ
نامحرمی جمال با کمال ایشان را نه بیند و بسبب غیرت که ... اخر ولی
نشناسد و بعضی اولیا باشند که هیچکس از اولیا و غیرهم را بر حال ایشان اطلاع
نباشد و باشد که حال ایشان بر ایشان نیز پوشیده باشد چنانچه حضرت شیخ عطار فرموده

در راه تو مردانند از خویش نهان مانده / با جسم و جهت گشته بی نام و نشان مانده

و حضرت مولوی در باب اینطایفه چنین فرموده اند

قوم باطن سخت پنهان میروند / شهره این خلق ظاهر کی شوند
این همه دارند و چشم هیچکس / می‌نیفتد بر کیاشان یک نفس
رو بر ایشان چشم حق بین دیده است / هر کرا آن دید کامش این دیده است
پیر ایشانند کین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر ز افلاک کیوان دیده‌اند / پیشتر از دانها نان دیده‌اند
بی دماغ و دل پر از فکرت بدند / بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
در دل انگور می را دیده‌اند / در فنای محض شی را دیده‌اند
پیشتر از خلقت انگورها / خورده میها و نموده شورها
این فلک در دور ایشان جرعه نوش / آفتاب از جودشان زربفت پوش
اندرین ره ماهیان بر ... / مار را از بحرهای ...
ماهیان قعر دریای جلال / بحرشان آموخته سحر حلال
پس محال از حال ایشان حال شد / نحس اینجا رفت و نیکوفال شد

تا دل مرد خدا نامد بدرد / هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

هرچه میخواهند دایم میکنند / ور غضب بیخ جهان بر میکنند

خشم مردان خشک گرداند سحاب / خشم دلها کرد عالم را خراب

گاه خشم انبیا آگاه شود / بهر ایشان صد کجی یک سو شود

هر کرا از جود خود نو خواسته / گر گدا باشد چو شاهش ساخته

دیدشان مفتاح گنج رحمت است / تا کرا آن گنجها آید بدست

تا قیامت گر بگویم زین کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام

از عزیز جهان در ستر او دیبا نهانند پس نگرش حضرت حق صلعم کمترین را بنظر حقارت

منگر که شاید یکی از اولیا باشد و در ویرانه صورت او پنهان ولی مغز او عامل توحید

که گنج در ویرانه باشد چنانکه گنج آدم در ویرانه بود در هر ویرانه شاید جا دارد

چون گنج نهفتست در عالم مرنج / هیچ ویرانه مدان خالی ز گنج

قصد هر درویش میکن از گزاف / چون نشان یابی بجد میکن طواف

چون ترا آن چشم باطن بین نبود / گنج می پندار اندر هر وجود

تو بهر ناپاره کم نگر / که سیه کرده از برون زر

وز برون آن لعل چون آلوده شد / از برای چشم بد مردود شد

گنج با مار و گل با خار زیست / شادی بیغم درین بازار نیست

گنج گوهر که میان خانه‌هاست / گنجها پیوسته در ویرانه‌هاست

گنج آدم چون بویران بد دفین / گشت طینش چشم بند آن لعین

او نظر میکرد در طین سست / جان همی گفتش که طینم سد تست

هر که ویران دید غافل شد ز گنج / او چو ابلیس است و دارد درد و رنج

تا تو می‌خیزی عزیز از اشتر / وانکه میراث ابلیس است آن نظر

گر نه فرزند آن ابلیس عنید / پس ترا میراث آن سگ چون رسید

من نیم سگ شیر حقم حق پرست / شیر حق آنست کز صورت برست

شیر دنیا جوید اشکاری و برگ / شیر مولا جوید آزادی و مرگ

پیش آنچ او پیازد و درد برست / هر کلیمی با کلیمی در برست

گر ترا بازیست آن دیده یقین / زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین

خود یکی باشند مردان خدا / خواه در زیر قبا یا در عبا

در بیان اتحاد انبیا و اولیا از روی معنی اگرچه بصورت متعدد نمایند که لا نفرق بین احد من رسله

ده چراغ ار حاضر آید در مکان / هر یکی باشد بصورت غیر آن

فرق نتوان کرد نور هر یکی / چون بنورش روی آری بی شکی

گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نماید یک شود چون بفشری

در معانی قسمت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و افراد نیست

متفرق شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدانها

چون نظر بر قرص داری خود یکیست / آنکه شد محجوب ابدان در شکیست

تفرقه در روح حیوانی بود / نفس واحد روح انسانی بود

چونکه حق رش علیهم نوره / مفترق هرگز نگردد نور او

اتحاد یار با یاران خوش است / پای معنی گیر صورت سرکش است

جان حیوانی ندارد اتحاد / تو مجو این اتحاد از روح باد

گر خورد این نان نگردد سیر آن / ور کشد بار این نگردد آن گران

بلکه این شادی کند از مرگ او / از حسد میرد چو بیند برگ او

جان گرگان و سگان هر یک جداست / متحد جانهای شیران خداست

جمع گفتم جانهاشان من باسم / کان یکی جان صد بود نسبت بجسم

همچو آن یک نور خورشید سما / صد بود نسبت بصحن خانها

لیک یک باشد همه انوارشان / چونکه برگیری تو دیوار از میان

چون نماند خانها را قاعده / مؤمنان باشند نفس واحده

ای درویش اگرچه بحسب معنی اتحاد انبیا و اولیا ثابت است اما از روی مرتبه فرق در آن است که تلک الرسل فضلنا بعضهم علی بعض لاجرم در هر زمانی قطبی و غوثی باشد که افضل و اکمل اولیا بر تمام وجود و او را کامل الاعصار خوانند و گاهی خلیفة الله باشد چه علم خلیفه را مقام تحقیق نیست مظهر ذات و صفات و اسما الهی داود است که جمیع شئون ذاتیه و رابطه فیض نسبت از رب او بود زیرا که قابلیت او فیض اقدس را بعبارت از ظهور احدیت حاصل آید و وجود خارجی

هر یکی که مستعد قبول بود است از فیض اقدس که ظهور احدیت بجمیع حاصل گشت بمیان قابل اول که باتم موجودات که قطب است واصل گردد و بعد از آن فیض تا آخر رسد فیض مقدس بنسبه

قطب شیر و صید کردن کار او / باقیان این خلق باقی خوار او

چون برنجد بی نوا مانند خلق / کز کف عقل است جمله رزق حلق

او چو عقل و خلق چون اعضای تن / بسته عقل است تدبیر بدن

ای جهانش زرد دیده تو ضعیف / که ضعیفست آنکه با شه شد حریف

ضعف قطب از تن بود از روح نه / ضعف در کشتی بود در نوح نه

ای درویش نظام هر قطب بحقیقت است که او را دعوی بطن باقی بر سبیل افاده چون نظام هر گروه انما از اثر منکم ملاحظه کن و چون باطن کردی لی مع الله وقت لا یسعنی ملک مقرب

قطب آن باشد که گرد خود تند / گردش افلاک گرد او بود

آن یکی نقشش نشسته در جهان / وان دگر نقشش چو مه بر آسمان

این دهانش نکته گویان با جلیس / وان دگر با حق بگفتار و انیس

گوش ظاهر این سخن را ضبط کن / گوش جانش جاذب اسرار کن

چشم ظاهر ضابط حلیه بشر / چشم سر حیران مازاغ البصر

پای ظاهر در صف مسجد صواف / پای معنی فوق گردون در طواف

جزو جزوش را تو بشمر همچنین / این درون وقت و آن بیرون حین

این یکی در قطبیت باشد تا اجل / وان دگر یار ابد قرن ازل

هست کیهانش ولی الله بسین	هست یکی نعتش امام المتقین
خلوت و چله بر او لازم نماند	هیچ غیمی مر ورا قایم نماند
قرص خورشید است خلوت خانه اش	نه حجاب آید نه شب بیگانه اش
علت و پرهیز شد بحران نماند	کفر او ایمان شد و کفران نماند
چون الف از استقامت شد به پیش	او ندارد هیچ از اوصاف خویش
منعقد خورشیده از اوصاف شاه	بر پرید از چاه بر ایوان جاه
مهدی و هادی ولیست ای راه‌جو	هم نهان و هم نشسته پیش او
او چو نورست و خرد جبریل او	وان ولی کم از او قندیل او
وان که زین قندیل کم مشکات ماست	نور را در مرتبه ترتیب‌هاست
زانکه هفصد پرده دارد نور حق	پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام	صف صف‌اند این پرده‌هاشان تا امام

و درین نسخه اشارتست بمرتبت تابعان کبار که امامانند و بعد ازیشان اوتاد و اربعه و بدلا و سبعه و نجباء ثمانیه و نقباء اثنی عشریه و ابرار که چهل تنانند و اخیار که سیصد تنانند و شرح خواص هر یک ازینان و وجه تسمیه ایشان لایق این مختصر نیست و این جمله بتفصیل تمام در رساله الاصطفا مسطورست اگر بر آن مطالعه رفته گردد بمعرفت کاملی در این باب حاصل گردد انجه نسخه دراز گشت که چون حالات قطب و اولیا و محققان و مقتدایان ایشان روشن

شده

شده باید که سالک استدلال بسایه بقا ببرد که شیخ بمکمل کند و ظل الله بر سرش که السلطان ظل الله فی الارض والسلطان العادل ظل الله ... این کل منظوم چنانچه حضرت مولوی قدس الله روحه فرموده

سایه یزدان بود مرد خدا	مرده این عالم و زنده خدا
دامن او گیر زوتر بی‌گمان	تا رهی در دامن آخر زمان
در پناه پیر چون سایه باش	هر که او را بعد تو یاری باش
رو تو ای خود را بجو در کوی او	کو دگر کو فخر شو سوی او
سایه رهبر بهست از ذکر حق	یک قناعت به که صد لوت و طبق
چشم بینا بهتر از سیصد عصا	چشم بشناسد گهر را از حصا
دل ز زخم دلربای روح بخش	کو ورا هست سکینه پیش بخش
سر بنه زو از فر از تاج ده	کو نبار ملک شد پیش کرده
سایه او چونکه سایه ایزدست	سایه خورشید بیچ سرمه است
کیف مد الظل نقش اولیاست	کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل	لا احب الآفلین گو چون خلیل
اندر آ در سایه آن سالکی	از کمین گمرهان دیو لعین
دست پیر از غایبان کوتاه نیست	دست او جز قبضه الله نیست
غایبان را چون نواله می‌دهد	پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
غایبان را چون چنین خلعت دهند	حاضران از غایبان لا شک بهند

هر کسی در عشق گر بنشسته / خویشتن را مخلص بخجسته

تو برو در سایهٔ عاقل گریز / تا رهی زان دشمن پنهان ستیز

از ره طاعات امنیت بکبر آ / سینه باید بر رهی را بی ادب

اندر او در سایهٔ آن عاقلی / کش نتاند برد از ره ناقلی

حال او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ عالی در طواف

گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ از آن مقطع و مبدا او مجو

در بشر روپوش کردست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب

[illegible] در بیان مراعات آداب است بحضرت شیخ و آداب دو نوعست صوری و معنوی اما آداب صوری نگاه داشتن شرایط خدمت است و رعایت حسن استعداد و ربط یعنی بمرتبه جهانی از اولاد هر چون کرام بهم دو نفضا در عزیز و حسین علیهم السلام را و بمرتبه بیعت تعظیم بود چون تقدیم حقوق و بعد ادب در خدمت ایشان کند و حضرت مولوی قدس سره در فواید ادب و نتایج بی ادبی می فرماید

از خدا جوییم توفیق ادب / بی ادب محروم گشت از لطف رب

بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد

هر چه آید بر تو از ظلمات غم / آن ز بی باکی و گستاخیست هم

بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرأت رد باب

از ادب پرنور گشتست این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک

گفت شیطان که بما اغویتنی / کرد فعل خود نهان دیو دنی

گفت آدم که ظلمنا نفسنا / او ز فعل حق نبد غافل چو ما

در گنه او از ادب پنهانش کرد / زان گنه بر خود زدن او بر بخورد

بعد توبه گفتش ای آدم نه من / آفریدم در تو آن جرم و محن

نه که تقدیر و قضای من بد آن / چون بوقت عذر کردی آن نهان

گفت ترسیدم ادب نگذاشتم / گفت هم من پاس آنت داشتم

هر که آرد حرمت او حرمت برد / هر که آرد قند لوزینه خورد

آن گروهی کز ادب بگریختند / آب مردی و آب مردان ریختند

هر که نامردی کند در راه دوست / رهزن مردان شد و نامرد اوست

ای درویش رعایت ادب با خاصان نشانهٔ ادبست با خدا که الظاهر عنوان الباطن کما قال قدس سره العزیز

دل نگهدارید ای بی حاصلان / در حضور حضرت صاحبدلان

پیش اهل دل ادب بر باطن است / زانکه دلشان بر سرایر فاطن است

پیش اهل تن ادب بر ظاهر است / که خدا زیشان نهان را ساتر است

تو بعکس پیش کوران بهر جاه / با حضور آیی نشینی بالگاه

پیش بینایان کنی ترک ادب / نار شهوت را از آن گشتی حطب

چون نداری فطنت و نور هدی / بهر کوران روی را می زن جلا

با ادب گشتی نه نحو با خاص حق / دل بمیرد هم سیه دارد ورق
آن دهان کج کرد و از تسخر بخواند / مر محمد را دهانش کج بماند
باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا اسرار علم من لدن
من ترا افسوس میکردم بجهل / خود بدم افسوس را منسوب و اهل

در بیان آنکه گستاخی عاشق ترک ادب نیست بلکه عین ادبست که طریق العشق کلها آداب تعالی الله عن العیوب

گفت و گوی عاشقان در کار رب / جوشش عشقست نه ترک ادب
نبض عاشق بی ادب بر میجهد / خویش را در کفهٔ شه مینهد
بی ادب تر نیست کس زو در جهان / با ادب تر نیست کس زو در نهان
بی ادب پیش چو ظاهر منکری / که بود دعوی عشقش همسری
چون بباطن بنگری دعوی کجاست / او و دعوی پیش آن سلطان فناست

اما آداب معنوی مرید نسبت با شیخ بر مرید با بدیت تمامی منحصر در صفت رغبت او اخلاص و صفا طویت و پاکی عقیدت نسبت با پیر و خالی بودن از خیالات فاسده که درویشان و طالبان آگاهی اند و از ایشان دل و سیمای مرید از آثار و علامات در یابند بدانکه ای از راه دل که انهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق در آیند و خاطر را ببرند

ای طبیبان نظر دانشور رند / بر مقام تو ز تو واقف تر اند
تا ز قاروره همی بینند حال / که ندانی تو از آن رو اعتلال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم / بو برند از تو بهر گونه سقم

پس طبیبان الهی در جهان / چون ندانند از تو بی گفت دهان
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ / صد سقم بینند در تو بی درنگ
این طبیبان نوآموزند خود / که بدین آیاتشان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند / تا بقعر تار و پودت در روند
بلکه پیش از زادن تو سالها / دیده باشندت ترا با حالها
هست دل مانندهٔ خانه کلان / خانهٔ دل را نهان همسایگان
از شکاف و روزن و دیوارها / مطلع گردند بر اسرارها
از نبی بر خوان که دیو و قوم او / می برند از حال انسی خفیه بو
از رهی کانسی از آن آگاه نیست / زانکه زین محسوس و زین اشباه نیست
چونکه شیطانی بغلطیهای خویش / واقفند از سر ما و فکر و کیش
پس چرا جانهای روشن در جهان / بیخبر باشند از حال نهان
شرم دار و لاف کم زن جان مکن / [illegible]
لوح محفوظست او را پیشوا / از چه محفوظست محفوظ از خطا
نه نجومست و نه رملست و نه خواب / وحی حق والله اعلم بالصواب
از پی روپوش عامه در بیان / وحی دل گویند آن را صوفیان
وحی دل گیرش که منظرگاه اوست / چون خطا باشد چو دل آگاه اوست
مؤمنا ینظر بنور الله شدی / از خطا و سهو ایمن آمدی

لوح محفوظ است پیشانی یار ‌‌ راز کونینش نماید آشکار

یا نخوانی بار هم شسته شد ‌‌ صد هزاران لوح سر دانسته شد

۲۵ استماع کلام پیر است پرده قبول و کوشش در حصول اصغا و حضور در محل طلوع در صحبت مقبولان

و تعیین باب از سخنان در وی شان الف السمع یا دل پیر شنیده بگوش آن و تکلم قال

پنبه اندر گوش حس دون کنید ‌‌ بند حس از چشم خود بیرون کنید

پنبهٔ آن گوش سر گوش سر است ‌‌ تا نگردد این کر آن باطن کر است

گر نخواهی در ترددگوش جان ‌‌ کم فشار این پنبه اندر گوش جان

تا کنی فهم این معماهاش را ‌‌ تا کنی ادراک رمز و فاش را

پس محل وحی گردد گوش جان ‌‌ وحی چه بود گفتن از حس نهان

گوش جان و چشم جان جز این حس است ‌‌ گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است

رو بر سلطان و کار و بار بین ‌‌ حسن خود بر تخت سلطانی ببین

این چنین حسها درادراکات ما ‌‌ قطره باشد از آن بحر صفا

نفعهای کهنه کوته نظر ‌‌ صد خیال بد در آرد در فکر

رفتهارا سوخوان سوی گشتن ‌‌ چون پی ناجوید مکن خود را نشان

چونکه در بازار رسی خاموش نشین ‌‌ اندر آن چه مکن خود را امین

گوش دار احوال نهان را بهوش ‌‌ دار و در دیده گنش از راه گوش

دم مزن تا بشنوی از دم زنان ‌‌ آنچه ناید در بیان و در زبان

دم مزن تا بشنوی زان آفتاب ‌‌ آنچه نامد در کتاب و در خطاب

دم مزن تا دم زند بهر تو روح ‌‌ آشنا بگذار در کشتی نوح

جمع کن خود را جماعت رحمت است ‌‌ تا توانم گفت با تو هر چه هست

بس کلام پاک در دلهای کور ‌‌ می نپاید می رود تا اصل نور

وان فسون دیو در دلهای کج ‌‌ می رود چون کفش کج در پای کج

اما در بیان بحقیقت گوش صدق سرمایه دل است تو دل نیاوری بخن را نسبت بکج

از خود و تجهیز آنها و اعیه و سنگ منیت و از تمایل از آنها و تسمیع است

گرچه آیت را بود صد داعیه ‌‌ پند را گوشی بباید واعیه

تو بعیه تلطیف پندش میدهی ‌‌ او ز پندت میکند پهلو تهی

یک کس نامستمع ز استیز و رد ‌‌ صد کس گوینده را عاجز کند

گر نبودی گوشهای غیب گیر ‌‌ وحی ناوردی ز گردون یک بشیر

ور نبودی دیده‌های صنع بین ‌‌ نه فلک گشتی نه خندیدی زمین

از کجا این قوم و پیغام از کجا ‌‌ از جمادی جانی گر ابایش رجا

گر تو پیغامی زنی آری درون ‌‌ بشنوی تهنید جمله سیم دوز

گر فلان جاه شاهی میخواندت ‌‌ عاشق آمد بر تو او میخواندت

ور تو پیغام خدا آری چو شهد ‌‌ که بیا سوی خدا ای نیک عهد

زین جهان مرگ سوی برگ رو ‌‌ چون بقا ممکن بود فانی مشو

نقد خود را کنند و قصد سفر — تا برای جمعیت دین و بسر
بلکه از جیبه که بر خاک مانی — تحفه آن آید شنیدی این بیان
گر بیاید بار سلطانی ز راه — صد خبر آرد برای خیلیان زر شاه
شرح خاکستان و دار الملک وجه — پس بهر اخوانش دارد هر عروه و نجم
گرچه با آورد فیانه کهن — از گزاف و لاف مگو یک سخن
کهنه انبیانند بل پوسیده‌اند — ورنه آن دم کهنه را از هم گسسته‌اند
مرکب آن کهنه را جان می‌دهند — تاج عقل و نور ایمان می‌دهند
با که گویم در همه ده زنده کو — سوی آب زندگی پوینده کو
مستمع چون تشنه و جوینده شد — واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آمد بی ملال — صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونکه نامحرم درآید از درم — خویشتن پنهان کنند اهل حرم
ور درآید محرمی دور از گزند — برگشایند آن ستیران روی بند
هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند — از برای دیده بینا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم — از برای گوش بی حس اصم

نوع سیم از آداب صحبت کتمان اسرار است با نامحرم اگرچه دل
و نقد آشنایان در دست بیگانگان نه نهادن

گفت پیغمبر که هر کو سر نهفت — زود گردد با مراد خویش جفت
دانه‌ها چون در زمین پنهان شود — سر آن سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان — پرورش کی یافتندی زیر کان
بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای — سر همانجا نه که باده خورده‌ای
گوش آنکس نوشد اسرار جلال — که چو سوسن صد زبان افتاد لال
سر غیب آن را سزد آموختن — که ز گفتن لب تواند دوختن
محرم این هوش جز بیهوش نیست — مر زبان را مشتری جز گوش نیست
کم گذارد آنکه رنگ از رو نیست — تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست
بر لبم قفلست و در دل رازها — لب خموش و دل پر از آوازها
عارفان که جام حق نوشیده‌اند — رازها دانسته و پوشیده‌اند
هر کرا اسرار کار آموختند — مهر کردند و دهانش دوختند
هرکرا همت بود اسرار جان — از جهان محفوظ‌تر از لعل کان
چون ببینی محرمی گو سر جان — گل ببینی نعره زن چون بلبلان
چون ببینی مشک پرمکر و مجاز — لب ببند و خویشتن را خم مساز
دشمن ابریشمش او محب — ورنه سنگ جهل او شیشه خفت
چه عجب گر سر بد پنهان کنی — این عجب کز سر خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود — تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد — وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد

تا نگویی سر سلطان را بکس / تا نریزی قند را پیش مگس
در خور دریا نشد جز مرغ آب / فهم کن والله اعلم بالصواب

نوع چهارم صبر کردنست بر آنچه بروز آید و تسلیم امر ارشاد الا سر خط فرمان او و نهادن گوش بقول المرشد

چون گرفتی پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضری بی نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن / ورچه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند / تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌ش کند / زنده چه بود جان پاینده‌ش کند
هر که امر پیر را شد زیر دست / روشنایی یافت از ظلمت برست
شرط تسلیمست نه کار دراز / سود نبود در ضلالت ترکتاز
چون گزیدی پیر نازک دل مباش / سست و ریزنده چو آب و گل مباش
ور بهر زخمی تو پر کینه شوی / پس کجا بی صیقل آیینه شوی

حکایت در بیان حال عاجزی [illegible] نقش [illegible] و خواهش [illegible] و الله اعلم بالصواب

این حکایت بشنو از صاحب بیان / در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی گزند / از سر سوزن کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت بر زن صورت شیر ژیان

طالعم شیرست نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم / گفت بر شانه گهم زن آن رقم
تا شوم پشتم قوی در رزم و بزم / با چنین شیری قیامی بر عزم جزم
چونکه سوزن را فرو بردن گرفت / درد او در شانه گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه صورت می‌زنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام / گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیرساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بی مواسایی محابا و رحم
بانگ کرد او کین چه اندامست ازو / گفت این گوشست ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم / گوش را بگذار و کوته کن گلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغان را ساز کرد
کین سیم جانب چه اندامست نیز / گفت اینست اشکم ای مرد عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را / گشت افزون درد کم کن زخمها
خیره شد دلاک و بس حیران بماند / تا بدیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد

شیر بی گوش و دم و اشکم که دید / این چنین شیری خدا خود نافرید
شیر خواهی بادم و گوش و شکم / نیش کی خواهی و صبر کم
ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از دست نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و ماه و مهرشان آرد سجود
ور نداری طاقت سوزن زدن / از چنین شیر ژیان تو دم مزن
پس برو خاموش باش از انقیاد / زیر ظل امر شیخ و اوستاد
ورنه گرچه مستعد و قابلی / مسخ گردی تو ز لاف و کاملی
هم ز استعداد وا مانی اگر / سر کشی ز استاد راد با خبر
صبر کن در موزه دوزی تو هنوز / ور شوی بی صبر گردی پاره دوز
کهنه دوزان گر بدیشان صبر و حلم / جمله نو دوزان شدندی هم به علم

در بیان آنکه تأنی موجب صبر و صبر موجب نتیجه مراد است و تعجیل و شتاب زدگی موجب حرمان ... و در بیان تمثیل لقمان حکیم مناسبت صبر کردن او از پرسش کار حضرت داود علیه السلام و آن فرو ... تأنی ...

رفت لقمان سوی داود صفا / دید کو می‌کرد ز آهن حلقه‌ها
جمله را با همدگر در می‌فکند / ز آهن و پولاد آن شاه بلند
صنعت زراد او کم دیده بود / در عجب می‌ماند وسواسش فزود
کین چه شاید بود وا پرسم ازو / که چه می‌سازی ز حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولیتر است / صبر با مقصود زوتر رهبر است
چون نپرسی زودتر کشفت شود / مرغ صبر از جمله پران‌تر بود
چونک لقمان تن بزد هم در زمان / شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او / پیش لقمان حکیم صبرخو
گفت این نیکو لباست ای فتا / در مصاف و جنگ دفع زخمها
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست / که پناه و دافع هر جا غمیست
مکر شیطانست تعجیل و شتاب / لطف رحمانست صبر و احتساب
با تأنی گشت موجود از خدا / تا بشش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود کز کن فیکون / صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همام / تا چهل سالش کند مرد تمام
گرچه قادر بود کاندر یک نفس / از عدم پران کند پنجاه کس
این تأنی از پی تعلیم تست / صبر کن در کار دیر آی و درست
دیگ را اندر بپیچ استاد از جوش / کار ناید تیز دیگ از جوش
چون نه قادر بود بر خلق فلک / در یکی لحظه کنی بی هیچ شک
پس چرا شش روز انداز درکشید / کل یوم الف عام ای مستفید
خلقت طفل از چه اندر نه مهست / زانکه تدریج از شعار آن شه است
خلقت آدم چرا چل صبح بود / اندر آن گل اندک اندک می‌فزود
نه چو تو که از خام اکنون تاختی / خویشتن را بایزیدی ساختی

طفل تو نامد بجز رفتن براه | پا سر و سرور رنا کرد و سیاه

اهل لشکر با کلاه سرور بچه | قوم پا برور تن بی کس برنهند

انبهی مرده و پژمرده | زان بچه که ترک سرور کرده

از کسل از کل از نا دمی | مکمنی بر خویشتن اندر سکنی

همیشه پیوند کریزد بار | او بر خود کرد اندر کوهسار

حاجتش این بود ... بره سر | هر طرف گشت اندر رقصه خر

گر زخشم آمد زبان بی توی | جنت آید هر طرف اکنون

استخوانت اجابت چند شکر | که نه بینی زنده کالبد را دگر

های نه مگر بیرون از الفرق کردم | وز کرامتها بارگه جانت منم

امروز بینی که جنس او در مکان حق خوش انشاء شده که اگر زنده بمیرد و اگر زنده بجهی که بریزد اگر زنده
هم دد کر زنده جه میلند که آتش عشق او را افزاید چه شیخ نکته که تحمل اش برده

گر همی خواهی تو دفع شر نار | آب رحمت بر دل آتش گمار

چشمهٔ آن آب رحمت مومن است | آبحیوان روح پاک محسن است

بس گریزان است نفس تو ازو | زانکه تو از آتشی او زآب جو

آتش از آتش گریزان میشود | کاتش اندر آب ویران میشود

حس و فکر تو همه از آتش است | حس شیخ و فکر او نور خوش است

آب نور او چو بر آتش چکد | چک چک از آتش بر آید بر جهد

بجکد

چون که چنگ حق بگوشش دور کرد | تا نخواهی جز رخ نفس تو سرد

تا بسوزد داغ گلستان ترا | تا بسوزد عیش و جهان ترا

بعد از آن تخم دگر کاری برد | لاله و نسرین و سنبل بر دهد

برکشی از بندگان خوش الجلال | وانکه دلدار از وجود تو ملال

کهربا دارند چون پیدا کنند | کاه هستی ترا شیدا کنند

بر آینه جانت از درون نم | در رخ آینه ای جان دم مزن

آینه‌ای هم برای قشر هاست | آینه سیمای جان یار ماست

آینهٔ جان نیست الا روی یار | روی آن یاری که باشد زان دیار

چشم باز است ای مرد نکار | از خس و خاشاک او را پاک دار

سوخت هندو آینه از درد را | کو سیه رو مینماید مرد را

گفت آینه گناه از من نبود | جرم او را نه که روی من زدود

او مرا غماز کرد و راست گو | تا بگویم زشت کو و خوب کو

فصل پنجم عدم اعتراض بر اقوال و افعال و احوال پیر بغیر باید هر چه از وی صادر شود
باید هر چه فرماید مرید بی اعتراض کند و بی تعطیل و هم قبول بلکه از آن بجان و دل
زیرا اگر شیخ کامل که اراده او در اراده حق فانی شده پیش شیخ هیچ چیز جهد نشود نه
مراد حق و هیچ فعل از افعال او از مصلحت خالی نبود و اگر مرید انه و اگر مراد والسلام

اگر از حق باید او حق وجواب | هر چه فرماید بجو بی من...

آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آن را درنیابد عام و خلق
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست / نایب است و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند
بس مراد و نهانها که آن با ضر بود / بس خرابیها که معماری بود
گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
آنکسی را کش چنین شاهی کشد / سوی بخت و بهترین جاهی کشد
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد
کرد ویران خانه بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت و پیکان را کشید / پوست تازه بعد از آنش بردمید
چون شکسته‌بند آمد دست او / پس رفو باشد یقین اشکست او
آنکه داند دوخت او داند برید / هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را ویران کند زیر و زبر / پس بیک ساعت کند معمورتر
گر یکی سر را ببرد از بدن / صد هزاران سر برآرد در زمن
بس شکستنها قفا و پیشه که او / مر شکسته‌گشته را داند رفو

حکایت در بیان آنچه بر کشتن با امر معنوی ما بدین ... است و اگر چه او ماند البته
آخر سر آن پیدا گردد و داند که صلاح در آن بوده است کما قال المولوی

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار / در دهان خفته‌ای می‌رفت مار
آن سوار آن را بدید و می‌شتافت / تا رماند مار را فرصت نیافت
چونک از عقلش فراوان بد مدد / چند دبوسی قوی بر خفته زد
برد او را زخم آن دبوس سخت / زو گریزان تا به زیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته / گفت ازین خور ای بدرد آویخته
سیب چندانی ورا در خورد داد / کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا / قصد من کردی چه کردم من ترا
گر ترا ز اصل است با جانم ستیز / تیغ زن یکباره خونم را بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید / ای خنک آنکس که روی تو ندید
هر زمان می‌گفت او نفرین نو / اوش می‌زد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد / تا ز صفراتی شدی بر رو فتاد
زو برآمد خوردها زشت و نکو / مار با آن خورده بیرون جست از او
چون بدید از خود برون آن مار را / سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت / چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت خود تو جبرئیل رحمتی / تو همه خیری تو ولی نعمتی

ای مبارک ساعتی کز دیدمت | مرده بودم جان تو بخشیدمت
تو مرا جویان چو یار مهربان | من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری | صاحبش در پی ز نیکو گوهری
نز پی سود و زیان میجویدش | لیک تا گرگش ندرد یا ددش
دشمنی عاقلان زینسان بود | زهر ایشان ابتهاج جان بود
تو بکش خواری که زیرا از عشق | تو بجز با من چه میدانی ز عشق
عشق را هنجار و دستکار هست | عشق با همنازی آید بیت
مر ترا سیلی و دشنام شهان | بهتر آید از ثنای گمرهان
گر بود زهری ز باغ الکورت ده | در میان باغ صورت ده
این دم ابدال باشد زان بهار | در دل و جان روید از وی سبزه زار
فعل باران بهاری با درخت | آید از انفاسشان در نیکبخت
گفت پیغمبر ز سرمای بهار | تن مپوشانید یاران زینهار
زانکه با جان شما آن میکند | کان بهاران با درختان میکند
لیک بگریزید از باد خزان | کان کند کو کرد با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده اند | هم بر آن صورت قناعت کرده اند
آن خزان نزد خدا نفس و هواست | عقل و جان عین بهارست و بقاست
پس بتاویل این بود کانفاس پاک | چون بهارست و حیات برگ و تاک

از حدیث اولیا نرم و درشت | تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر | تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سردش نو بهار زندگیست | مایهٔ صدق و یقین و بندگیست

نوع ششم از آداب ارادت [illegible] عیب [illegible] بر زبان نیارد [illegible] اگر [illegible]
[illegible] در [illegible] فان الطعن یستحق اللعن

چون خدا خواهد که پرده کس درد | میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
چون خدا خواهد که پوشد عیب کس | کم زند در عیب معیوبان نفس
عیب کم گو بندهٔ الله را | متهم کم کن بدزدی شاه را
عیبها از رد پیران عیب شد | غیبها از رشک ایشان غیب شد

حکایت در بیان آنکه هر که بر پیر عیب گیرد آن عیب باز گردد [illegible] مردان خدا
[illegible] حضرت [illegible] برادر [illegible] الاخیار [illegible]
[illegible]

آن یکی بر شیخ را تهمت نهاد | کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث | مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هش بدار | خرد نبود اینچنین ظن بر کبار
اینچنین بهتان منه بر اهل حق | این خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک | بحر قلزم را ز مرداری چه باک

نیست دولت قیس و خوش خور زد | که لقانه قطره ای شمس از کار برد
نیست هم فرق کران بالا دهم تا | تیره کرد او ز مرد ار شما
لیک خود را تو فزون بر شمع بیز | این مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند | خویش را از بیخ هستی بر کند
در رخ طبیب بینی می کنی | در بهشتی خار چینی می کنی
نی بوستان آفتابی در گلی | زخمه بر جو پا زنی بر کار سے
آن جهودی گفت هجو آن مفسر | که منش بیرون میان پیل جسر
در کله با ور تیت خر اشتبان | تا بهر فرقی مشخت را عیان
مشت بر روش بر بر که ی زند | گفت بهر فرق و عزت که دهد
دیگر شیشه در کف آن پیر بر | گفت پیغام مرا اهمیت عز
شیخ گفت این هم ز نجاست دیگر | این ز بر اهنگر ابکر بو ی
آمده دید انکبی خامی بود | کور شد آن چشم کور و کبود
گفت بهر آن کنم من خویش را | رو ... با عمر ... گفت
در ضرورت هست هر مردار پاک | جز بر ... گفت ...
کرد تحقیر نزد آمد آن مرید | بعد شیخ از عمر او می جهید
در دم ... تنها او می ... | کشته ... بر ... نسل ... نبید
گفت ... کار | هیچ ... در عمر هیچ غفار

جمله پنهان نزد آن شیخ آمدند | چشم گریان دست بر سر می‌زدند
در خلاف آمد آن شیخ اجل | جمله شهها از قدر وش شد عسل
کرده حق را و مبدل از خبث | جان او را هم مبدل کن ز خبث
هان و هان ترک حسد کن با شهان | ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود | تو اگر شهدی خوری زهری بود
کو بدل گشته بدل شد کار او | لطف گشت و نور شد هر نار او

در بیان آنکه منتهی بر مبتدی قیاس نباید کرد که ... وی هر چه کند او ... و این ... نباید کرد کاملان

صاحب دل را ندارد آن زیان | گر خورد او زهر قاتل را عیان
زانکه صحت یافت و ز پرهیز رست | طالب مسکین میان تب درست
در تو نمرودیست آتش در مرو | رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه‌ای سباح و نه دریایی | در میفکن خویش از خود رایی
کاملی گر خاک گیرد زر شود | ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست | دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو | زانکه اندر دام تکلیفست و ریو
هر چه گیرد علتی علت شود | کفر گیرد کاملی ملت شود
نقد کامل را ... جلال | تو ... کاملی ... لال
زلت او به ز طاعت نزد حق | پیش کفرش جمله ایمانها خلق

هر دم او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد صد تاج خاص

صورتش بر خاک و جان بر لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان

جهل آید پیش او دانش شود / کفر آید پیش او بینش شود

در حق او خورد نان و شهد و شیر / به ز چله باشد و روزه فقیر

تمثیل امتحان کردن مرید شیخ را و امتحان تعرض باشد و ناقص را در کامل تصرف نرسد که امام الانوار

شیخ را که پیشوا و رهبر است / گر مریدی امتحان کرد او خر است

امتحانش گر کنی در راه دین / هم تو گردی ممتحن ای بی یقین

امتحان همچون تصرف دان در او / تو تصرف بر چنان شاهی مجو

تمثیل در بیان این معنی از سخن حضرت مرتضی علی کرم الله وجهه

مرتضی را گفت روزی یک عنود / کو ز تعظیم خدا آگه نبود

بر سر بامی و قصری بس بلند / حفظ حق را واقفی ای هوشمند

گفت آری او حفیظ است و غنی / هستی ما را ز طفلی و منی

گفت خود را اندر افکن هین ز بام / اعتمادی کن به حفظ حق تمام

تا یقین گردد مرا ایقان تو / و اعتقاد خوب با برهان تو

پس امیرش گفت خامش کن برو / تا نگردد جانت از جرأت گرو

کی رسد مر بنده را با خدا / آزمایش پیش آرد ز ابتلا

بنده را کی زهره باشد کز فضول / امتحان حق کند ای گیج گول

آن

آن خدا را می‌رسد کو امتحان / پیش آرد هر دمی با بندگان

تا به ما ما را نماید آشکار / که چه داریم از عقیده در سرار

آنکه او افراشت سقف آسمان / تو چه دانی کردن او را امتحان

چه تصرف کرد خلق نقشها / بر خیال نقش بی ابتلا

ای ندانسته تو شر و خیر را / امتحان خود کن آنگه غیر را

امتحان خود چو کردی ای فلان / فارغ آیی ز امتحان دیگران

نهر ثالث در بیان سیر و سلوک باشاره برموز شده و بیان علامات مقامات طریق و درجات طریقه حزم و شمه از ضربات شطحیات جمع ما را این در چهار نهج باز نموده والله هو الهادی الی المقصد والموصل الی المقصود نهج اول در بیان سیر و سلوک و اول ترقی کردن در مقامات تا واصل گردد بحضرت قرب و این سیر را سیر محبی گویند سالک را کویند تقدم در راه نهاده باشد و نظر حقیقت را که توجه دل بحضرت حق سبحانه باشد و مقامات چهار است سیر اول که از آن سیر الی الله گویند توجه سالک است از ظاهر نفس بترک نفسانی و معاودات عقلی و مراد ظاهر شود و در این مقام مسافر متوجه را اظهار وجود و واحد و درین سیر از منازل نفس بگذرد و باقی مسلک به مقام دست و مبدأ التجلیات اسماء و صفات سیر دوم که آنرا سیر فی الله خوانند توجه از ظاهر وجود و درین سیر سالک متصف بصفات حق گردد و تحقق گردد باسماء الهی باقی آ رسد بمقام روح است و نهایت حضرت واحدیت سیر سیم توجه است از تقید جسام

ظاهر و باطن علاقه او بود حضرت جمع الجمع و بجا آرند وصل شود یعنی جمع حضرت اوست
در مقام قاب قوسین بیت بقرا اشنیت شو چهارم از سفر بالله است که تو بیابی بکلیت
از حضرت جمع الجمع بحضرت الکثیره از برای تکمیل بمقام بقا بعد از فنا و فرق بعد الجمع و
انجمن بسیارست و شرح آن مطالبی است که حضرت رسالت علیه السلام در
راه بایدنهاد و این سفر را میان کرده و اینکه کلی درین سفر حاصل شود

از سفرها ماه کیخسرو شود
بی سفرها ماه کی خسرو شود

از سفر بیدق شود فرزین راد
وز سفرها یافت یوسف صد مراد

مهر را دو دم بروی جان تند
کاهی جهل را بروی زند

اشارتست بمعنی وطن که همیشه در جای خود آن خوی مهتر است که مزد اسیر شتن خیال است

از دم جان عطش بگذر باست
کز عطش آخر جنانت ای عسس

گر عطش خواهی گذر زانو ز شط
این حدیث را مکن خوان غلط

تو به تن حیوان بجانی از ملک
تا روی هم بر زمین هم بر فلک

راه نیهانست مرا دیده شد آن
راه نیهان از اقران نفس نقش

جهد کن تا نور تو رخشان شود
تا سلوک این ترا آسان شود

بهر آنکه سهل شد بار حضر
سهل شد قوم دگر را هم سفر

هر کسی را بهر کاری ساختند
میل آن را در دلش انداختند

دست و پا بی میل کی جنبان شود
خار و خس بی باد کی آید که رود

گر ببینی میل خود سوی سما
پر دولت بر گشا همچون هما

در به

ور ببینی میل خود سوی زمین
نوحه میکن هیچ منشین از حنین

مرغ با پر میپرد تا آشیان
پر مردم همتست ای مردمان

سالها پریم بی پر و بالها
سالها چون دهر از ابا بالها

میروم بی پر هزار ارزد بر آن
عشق جانا نکم بر افزاید آن

هر کجا سیری کنم در خاطرم
نیست جز سیری بکوی دلبرم

اشارتست بآنکه اگر سفر ظاهر درست است هیچ سفر خوشتر نیست که سفر بمعنی است

گفت حق اندر سفر هر جا روی
باید اول طالب مردی شوی

قصد گنجی کن که این سود و زیان
در تبع آید تو آن را فرع دان

هر که کارد قصد گندم بایدش
کاه خود اندر تبع می‌آیدش

قصد کعبه کن چو وقت حج بود
چونکه رفتی مکه هم دیده شود

قصد در معراج دید دوست بود
در تبع عرش و ملائک هم نمود

و این مثال است یعنی آنکه تا سالک جامکه در راه وصل باید که خیر و فرع را تبع باید دیدن مثال

خانهٔ نو ساخت روزی نو مرید
پیر آمد خانهٔ او را بدید

گفت شیخ آن نو مرید خویش را
امتحان کرد آن نکو اندیش را

روزن از بهر چه کردی ای رفیق
گفت تا نور اندر آید زین طریق

گفت آن فرعست این باید نیاز
تا ازین ره بشنوی بانگ نماز

تو چنین نیت کن از جان پدر
نور خود افتد درو زین رهگذر

حاصل اگر راه جو باید شدن | کاهلی کفرست نزد ذوالمنن
همچو قوم موسی اندر راه خود | کاهلی کردن ز رفتن بد بود
همچنان در تیه است او موسی ما | از که در تیه مانده مبتلا
قوم موسی راه می پیموده اند | همچنان در گام اول بوده اند
سالها ره میروم و در اخیر | همچنان در منزل اول اسیر
گر دل موسی ز ما راضی بدی | آخر این وهم بیابانی آمدی

الا ای روش ای سیر بیابان را اجمالی گفته بقدم آنکسی که در کرانه قدم در راه نهد برگام
بمنزل رسد خطوتین فقد وصلت را انجا گفته اند تقدیم ترفیع خود وانی کرد درکار دو

تو مثالی پای بهار ابر زمی | زانکه بر دل میرود عاشق یقین
از ره منزل ز کوتاه و دراز | دل چه داند کوست و دلنواز
این دراز و کوته اوصاف تنست | رفتن ارواح دیگر رفتنست
سیر بر رفتن ای فعل ما | سیر باطن هست بالای سما
سیر جسم خشک از خشکی زاد | عیسی جان پای بر دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت | گاه کوه و گاه صحرا گاه دشت
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت | موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی فهم و وهم و فکر ماست | موج آبی محو و سکرست و فناست
سیر جانی برون از دو و رود | جسمها از جان بیاموز این سیر

سیر جان بی بار تا کرده کنون | می رود بیچون نهان در شکل چون
دل بکعبه میرود در هر زمان | جسم طبع دل بگیرد در زمان
این دراز و کوتهی مر جسم راست | چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد | رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امیدست این زمان بردار گام | عاشقانه ای فتی خل الکلام
لاجرم عارف بپی بر چرخ برد | درد مرد از ننگ مرکز گذرد
جو در زنجیر وهم در ابتلا | میرود زین ره بغیر او لیا
دست نی و پای نی رو بر قدم | آنچنانکه تاخت جانها از عدم
سیر زاهد هر مهی یک روزه راه | سیر عارف هر دمی تا تخت شاه
گرچه زاهد را بود روزی شگرف | کی بود یک روز او خمسین الف
قدر هر روزی ز عمر مرد کار | باشد از سال جهان پنجه هزار
عقلها زین سر بود بیرون در | زهره وهم ار بدرد گو بدر
نیست گرد ای بیخبر گردن توان | که شود با نیستی مرکب روان
خوش براقی گشت خنگ نیستی | سوی هستی آردت گر نیستی
طی زمین کن بر فلک شب رو بال | همچو خورشید و چه بدر و چه هلال
چون هلال آخر زوال آید بی نه | میخوری صد لوت و قوت از غذا نه
نه نهنگ غم زند بر کشتیت | نه بیاید آتش از مردان زشتیت

پیر

از خدا خواهیم تا صبر و قرار / میرویم ای جان ز خواب فتنه وار

تمثیل در بیان آنکه این راه را بی رهبر نتوان رفت که در راه خطرها و دیو و رهزنان بسیار است و ره بی دلیل سپردن آسان نیست و هر که بی رهبر رود از راه بماند

اندرین ره ترک کن طاق و طرنب / تا قلاووزت نجنبد تو مجنب

هر که او بی سر بجنبد دم بود / جنبشش چون جنبش کژدم بود

کژرو و شب کور و زشت و زهرناک / پیشه او خستن اجسام پاک

سر بکوب آنرا که سرش این بود / خلق و خوی مستمرش این بود

خود خلاص اوست این سر کوفتن / تا رهد جانش ازین کژکوب بدن

جز بتدبیر یکی شیخ کبیر / چون رود در راه خوف بی بصیر

وارهانی عرضها را دیده بر / بر پرد در اوج افتد در خطر

عالمی پر دام میبین از هوا / وز چراغ اختهای حرب دوا

زهره تا فی هو قرینش شیر و شیر / ای مرو با صحبت بیر کبیر

جمله ذرات هوا گر هست ورق / نور ما با پنجه کرد نور برق

برق نور کوته و کذب و مجاز / گرد او ظلمات و راه تو دراز

نه بنورش نامه تانی خواندن / نه بمنزل اسب تانی راندن

بر کو افتی گاه و در جو اوفتی / کو بپوی کو که بران سوی او فتی

تو نخیره بجز و قل نشنیده ام / منکری فکر حقیقت ای علیم

یا درآ در کشتی ما ای پسر / یا تو کشتی خود به پیش کشتی ببند

چونکه در کشتی نشستی ای امین / میروی در راه و قدم کم میزنی

بهر این فرمود پیغمبر که من / همچو کشتی‌ام بطوفان زمن

ما و اهل البیت چون کشتی نوح / هر که دست اندر زند یابد فتوح

چونکه با شیخی تو دور از زشتیی / روز و شب سیاری و در کشتیی

در پناه جان جان‌بخشی توی / کشتیی در خفته ره میروی

مگسل از پیغمبر ایام خویش / تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش

گرچه شیری چون روی ره بی دلیل / خویش بینی و در ضلال و ذلیل

هین مپر الا که با پرهای شیخ / تا ببینی عون لشکرهای شیخ

در صف معراجیان گر بیستی / چون براقت برکشاند نیستی

نه چو معراج زمینی تا قمر / بلکه چون معراج کلکی تا شکر

نه چو معراج بخاری تا سما / بلکه چون معراج حسی تا نهی

گر ز وجد آیی ای معراج جو / نردبان پیدا کن و برجه برو

نردبانها هست پنهان در جهان / پایه پایه تا عنان آسمان

هر گره را نردبانی دیگرست / هر روش را آسمانی دیگرست

نردبانی جو که پایه بر رود بر / در زمان پایه ز گردون آگهی

بر بیش نردبان آسمان / تیر پران از که گردد از کمان

من نخواهم زین سپس راه اثیر / پیر جویم پیر جویم پیر پیر

حکایت آن نقص عقل جزوی [illegible] است به بزرگی نقص عقل جزوی و جنون آنکه [illegible] نوبت است اگر خود را بال بلند پرواز شاه باز جستجوی ابراهیم خلیل علیه السلام [illegible] عقل کل [illegible] بر [illegible] یار

وقت ابراهیم نمرود گران / کرد با کرکس سفر بر آسمان

از هوا شد سوی بالا او بسیر / لیک بر گردون نپرد کرکس پر

گفت ابراهیم ای مرد سفر / کرکست من باشم اینت خوبتر

چون ز من سازی به بالا نردبان / بی پر و پر بر روی بر آسمان

آنچنانکه می‌رود تا غرب و شرق / نه ز زاد و راحله همچو برق

خیز ای نمرود پر جو از کسان / نردبانی ناید از ناکسان

عقل جزوی کرکس آمد ای مقل / پر او با جیفه‌خواری متصل

عقل ابدالان چو پر جبرئیل / می‌پرد تا ظل سدره میل میل

باز سلطانم گشم نیکوپیم / فارغ از مردارم و کرکس نیم

ترک کرکس کن که من باشم کست / یک پر من بهتر از صد کرکست

چند بر عمیا دوانی اسب را / باید استا پیشه را و کسب را

پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست پر آفات و خوف و خطر

آن رهی که بارها تو رفته‌ای / بی قلاووز اندر آن آشفته‌ای

پس رهی را که ندیدستی تو هیچ / ای مرو تنها ز رهبر بر مپیچ

هر که تنها نادرا این ره برید / هم به عون همت پیران رسید

هر که در ره با قلاووزی رود / هر دو روزه راه صدساله شود

هر که تازد سوی کعبه بی دلیل / همچو این سرگشتگان گردد ذلیل

هر که گیرد پیشه‌ای بی اوستا / ریشخندی شد به شهر و روستا

خود نبینی تو دلیل ای راه‌جو / در بهینی رو بکن دانایی از او

هر خری کز عیسی‌ها سر کشد / او جهودانه بماند از رشد

کو پذیرشی عیسی [illegible] برخورد دوست / ای عمر تکمیل عزیزی با منت

در بیان آنکه یار رفیق بر جا نشو که طی طریق بی رفیق نتوان کرد و ذکر الرفیق ثم الطریق اشارت بر آن است

یار باشد راه را پشت و پناه / چونکه نیکو بنگری یار است راه

یار تو تا یار زین پا عدو / زانکه با یاران بمانی پامرد

دیو گرگست و تو همچو یوسفی / دامن یعقوب مگذار ای صفی

گرگ اغلب آنگهی گیرا بود / کز رمه شیشک بخود تنها بود

همرهی چونکه ترا نیکی کند / وز همه رو بر تو آن نیکو کند

همرهی چون بود خصم خرد / فرصتی جوید که جامه تو درد

یا بود اشتر دلا چون پیر ستی / گوید او بی رنج از راه در گذر

یار ترسانی تو از اشتر دلا / انجمن همره عهد و دانی [illegible]

راه دین زانرو پر از شور و شر است / که نه راه هر مخنث گوهر است

تو ز رعنایان بجوی کارزار   تو ز طرار و سبال مجو جیه نگار
طبع طرار و دش بی مروت گشته   دم زند تا از تقاضات برکند
راه چو درنشان با بها   یار چو دزد بان ره بها
بیروی هرجای لازم شمار   هر چه باشد گر پیاده گر سوار
آنکه تنها در ره او خوش رود   با رفیقان سیر او صد تو شود
آنکه تنها خوش بود اندر رمه   با رفیقان یکان خوشتر رود
گر نباشم یار بی چیره قلم   که قضه بر روی کاغذها رقم
گر نباشم یار بی دیوارها   که بر آید خانه دانیارها
هر یکی دیوار اگر باشد جدا   سقف چون باشد معلق بر هوا
خاک از همراهی جان یافت بار   چون شرف اندر و اقبال یافت
پس تو هم اینجا روشن الدار کو   گردنه داری برود دله ارجو

در بیان حزم و احتیاط که رفیق راه باید آن بشود و از زیر غلالی راه بی
باطرف ببر بولت نیاشتونی رب اعوذ بک من همزات الشیاطین

خرم بود آنکه گفت ای کول   هر قدم را دام میدان ای فضول
هر طرف غول همی خواند ترا   کای پسر اندر راه خواهی بیا
ره نمایم حرمت با خم رفیق   مرغ ننده ز مرد بی راه رفیق
نه قلاوز هستی تو زره دانا او   یو غا کم رو دیوان گرگ خو

زیرکی باید بصیر و حزم نخست   حزم با خود بسر آید با تو درست
حزم چون دیدبانست در جهان   دمبدم بیند بلا ناگهان
آنچنان کز ناگهان شیری رسید   مرد وا بر بود در بیشه
او بجانب بیشه دران برونی بی   تو همان اندیش از ستاده دین
مرکنه شیر قضا در بیشه‌ها   جان‌ها مشغول کار و پیشه‌ها
هر خسی دعوی راه او وی کند   هر که با تیر کفت در روی زند
نفقه را از نقل نشناسد عوت   بین از او بکریز گرچه معنویست
رسته و بر رسته بیش او یکیست   گر رفیقی عود کند او در شکیست
ای از او بکریز چون آهو ز شیر   سوی او مشتاب ای خواجه دلیر
چشم اگر داری تو کورانه بیا   ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را   چون نداری دیده بکین میشوا
گام بر ز آن سان که ره را جا نهد   تا که هم از چاه و از رنگ وارهد
ز آن ز آن تیر کش و احتیاط   می نهد پا تا نغلتد در خباط
خرم آن باشد که خلقی بر بری   تا گزیری و شوی از زیر بری
خرم آن باشد که نفر میسر ترا   چره نکوش و دوا ... ترا
خرم کی از خود دکن زهر کیاست   خرم خوردن ز روز ... کیاست
خرم آن باشد که چون دوست گسسته   تو نکو ... خواهان گسسته

دولتش صید مرغ و دان | که نهد صیاد در کمین نهان
مرغ مبتلا در حبس است آن | جمع آید بر نشان پوست آن
جز نگر مرغ حرص درش داد حق | تا نگردد کیج آن دانه علق
خرم چو در رود به تربیت احتیاط | از دو عالم گیرد دور است انحطاط
آن یکی گوید درین غیب روز | نیست آن ویست که باشد سوز
وان یکی گوید در غیب است ای برادران | که بهر شب چشمه جنس روان
خرم آن شب که بر گیرد نقاب | تا رهی از ترس و باشی بر صواب
گر بود در راه ات ای یار عزیز | ور نه باشد وای بر مرد ستیز
خرم آن شد که ره تا ده برد | خرم آنچه طمع طاعون آورد

حکایت در بیان کرد طمع خانع نفرست از انکه دیده لمرای بوشه الطمع یهدی الی الطمع کما قال العلماء

آن یکی قحج داشت از پس کشید | دزد قحج را برد و جانش را برید
چونکه آگه شد روان شد جست و جاست | تا بیابد کاو که قحج برده کجاست
بر سر جا هر سو بید آن دزد را | که نعال بکرد و که او ملیتا
گفت نالان از جای او ستاد | گفت همیان زر هم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی | خمس آن بدهم ترا با دل خوشتر
خمس صد دینار رستان بدید | گفت او کین خود بیار ده قحج است
گر یکی ز رشته شد دیگر گشاد | گر قحج شتق عوض اشتر برداد

جامها بر کنده و انداخته از رفت | جامها را هم بر آن دزد نفت
آن یکی در دست فتنه سیر تخت | چون خیالی او را هر دم صورتی
گر نماز و روزه می فرمایدت | نفس مکار است مکر بر آیدت
کس نداند مکر او الا خدا | در ضمانگیر زود وار ازدها

رکن چهارم در بیان خبر پیر تقرب عبد است که حضرت حق بمقتضای غایت آلکبر و مجردیت شخص را گزینه که بمقصد و مرام واصل کرده و یغنی حق تعالی او را برگزیده و مجموع عطیات مواهب او را کرامت کند یا سو کلف مهیا کرده جمیع انجه او را در طی منازل و قطع مراحل بکار آید بکرد و بعد طلب و از نیجا که اکمل کمل صلوات الله و سلامه علیه رخ نموده که خدیه تخیر صاحب شق تو ازی عمل الثقلین و ای پسر را اسیر محبوب کو ینه خیانه سلوک را اسیر محبی خوانند و از رفع ولا حجاب مقامات شان و نکته سبحان الذی اسری بعبده لیلا تحقیق این تو سیر معلوم توان کرد و محبوبیت حضرت محمد حبیب الله صلی الله علیه و آله به توان برد که اشارت را به این لولور

ذره خیر غایت بر تر است | از هزار اهل طاعت بر تر است
ضرب بیناوان با اثر ها و سبب | در نظر کویه نهان اهل حرف و لب
خود تو میدانی که آن آب زلال | هر که خوی یار یاحیی و نهال
گر برسد عقل چه باشد مرام | تو خیال که تو دانی و السلام
ما در وز ره جوی بار وست | اصلها مر فرعها را در بیدا

آنچنان در خوفی کز نور نیست ... با دلفش میکشد کار کاست
میر ماند مرد را تا مغز نشش ... اندک اندک تو زند میر اردشش
تا الیه یصعد اطیاب الکلم ... صاعدا منا الی حیث علم
فارسی گویم یعنی این کشش ... زان طرف آید که آمد آن چشش
جیب آن جاذب بجان اندر نهان ... در جهان نامیده از دیگر جهان
گر خفی و گر خیال گر ز غیب است ... جذب حق او را بسوی جاذب است
ای برونش جاذب است علی الدوام واجب است منتظر مر استحقاق جذب است را از جنبش
هر یکی را ز این جذب است والله تعالی دار السلام و یهدی من یشاء الامر کما یستقیم کان تا الجلوه
جنبش هر یک بسوی جاذب است ... جذب صادق نه چو جذب کاذب است
اشتری تو و مهار تو مستیی ... تو کشش می بینی مهارت را ببین
خرخوانده است چون اندر جوال ... هیچ تا این راه رب گوید مقال
میر آخر بود حق را مصطفی ... بهر استوران نفس پر جفا
قل تعالوا گفت از جذب کرم ... تا ریاضتتان دهم من رایضم
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب ... ای ستوران رمیده از ادب
کو کشی بعضی نبی تو ما کرست ... هر ستوری را اصطبلی دیگر است
تو ز گفتار تعالوا کم مکن ... کیمیا بس شگرف است این سخن
گر مس گردد ز گفتارت نفیر ... کیمیا را هیچ از وی وا مگیر

قل تعالوا قل تعالوا ای غلام ... هین که ان الله یدعو بالسلام
هین رها کن بدگمانی و ضلال ... سر قدم کن زانکه وعدت بقتال
آن تعال او تعالیها دهد ... مستر حفت و نهالیها دهد
در بیان آنکه از جذبه انتظار جذبه ترک سلوک نباید کرد که چون طالب طفیل گرفته آن نیز رسید به کمال
اصل خود جذبه است لیک ای خواجه تاش ... کار کن موقوف آن جذبه مباش
زانکه ترک کار چون نازی بود ... ناز کی در خورد جانبازی بود
نه قبول اندیش نه رد ای غلام ... امر را و نهی را می بین مدام
مرغ جذبه ناگهان پرد ز عشش ... چون بدیدی صبح اندر شمع کش
گر بگفت و گر نگفت خوش و که ... بوی کردن گیر هر سو بو رسد
جستجو آرزوی جستجو ... من نیابم تو بیابی بگو
هیچ کس چه گی جاه مرکبی گرگی ... زین تن خاک کرد آید پاک سر
گر رسد جذبه ز حق ما را معین ... چاه ما کنده به جو شد از زمین

فصل سابع در اقسام رغبات و مجاهدات که بدان باید که سالک گشاده گردد و
آگاه گشته باشد بهر ترک که طلب اول ترک دنیا و طلب آخرت دوم ترک دنیا و عقبی
طلب صفای دل سیوم ترک صحبت نااهل و طلب صحبت اهل چهارم ترک نعمت الامعی
و طلب معارف پنجم ترک خواب زیاده از آنچه باید و طلب بیداری ظاهر و باطن
ششم ترک خوردن طعام و طلب غذای روح هفتم ترک راحت و طلب محنت و صبر کردن

بر آنکه هشتم ترک تقلید و طلب تحقیق نهم ترک یار و طلب یار دهم ترک شهرت و طلب خمول
ذوالنون دقایق حقایق این نه بحث شرح ابیات بصورت ده رنجه نظم در آورده است

رنج اول در بیان ترک دنیا که آنکه به اولوا الالباب غایت تحقیق فروشند
در دکان او جز متاع غرور نیست انما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور معامله کردن
با او جز لهو و لعب نیست اعلموا انما الحیوة الدنیا لعب و لهو در دکان دنیا فریفته نشوید که دنیا کار
ناپاینده که الدنیا غرور و عمر لا یدوم زنهار ای مرد مالست همه الدنیا جمع الاحمق
و جستن از زنهار ای جگر کار عاشقان نه کار عاقلانست

انجهان زندان بهار بی کرانست / خود رو دیدار انسان صحرای تماشاست
جز زبون دیده دنیا المرامی / امتحانش کم کنی از خویش بی این
جنگ مهتر با جز و جنگی کودکان / پس برای بره جهان را جیفه گفت
بر کنار کشتی ای مرد ارزرا / خرد بگشی دیده بند ارزرا
گفت دنیا لهو و لعبست و شما / کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی / بی ذکوة روح کی باشی ذکی
خلق اطفالند جز مرد خدا / نیست بالغ جز رهیده از هوا
کودکان سازند در بازی دکان / سود نبود جز که تعبیر زبان
شب شود در خانه آید گرسنه / کودکان رفته بمانده یک تنه
این جهان بازیگهست و مرگ شب / باز گردی کیسه خالی پر تعب

پس تو مغرور این جادو خیال / تا نیفتی در چه طلم و ضلال

حکایت شاهزاده که بر او عجوزه کابلی جادو شده بود
و در این حکایت تمثیل مرغ ماهیگان دنیا را که از محبت ایشان بجاه او بار اعادة کمال

پادشاهی داشت یک برنا پسر / ظاهر و باطن مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد / صافی عالم بر آن شه گشت درد
انچنان پر شد ز دُرد و درد شاه / که نمی یابد درو در راه آه
خواست مردن قالبش بیکار شد / عمر مانده بود شه بیدار شد
شاه اندیشید کین غم در گذشت / لیک جان ای پسر بد ظن گشت
گر رسد خاری ز فانی اندر قدم / کز رهد گل یادگاری ماندم
پس عروسش خواست باید بهر او / تا بماند زین تزوج نسل او
صورت فرزندم ازینجا رود / معنی او در ولد باقی بود
شاه اندیشید و داد ش تیغ زر / از نژاد صالحی خوش جوهری
در صلاحت خود نظیر خود نداشت / چهره اش تابان تر از خورشید چاشت
حسن دختر این خصالش انچنان / کز نکوئی می نگنجد در بیان
از قضا کمپیرکی جادو که بود / عاشق شهزاده با حسن و جود
جادویی کردش عجوز کابلی / که برد زان رشک سحر بابلی
شه بچه شد عاشق کمپیر زشت / خود عروس آن عروس بهشت

تا ببالا بود شهزاده اسیر / بوسه جایش نعل کفش کنده پیر
صحبت کم پیر او را میربود / تار گاهش نیم جانی مانده بود
دیگران از ضعف او یاد رد بر / او ز مکر سحر از خود بیخبر
انجمان بر شاه چون نیران شده / وی ببر بر گریه شان خندان شده
شاه بیچاره شده در برده مات / روز و شب میکرد قربان و زکوة
زانکه هر چاره همی کرد آن پدر / عشق کمپیر کهن شد بیشتر
تا ز یار بسیار بد و افغان شاه / ساحری استاد پیش آمد براه
او شنیده بود از دور این خبر / کو اسیر پیر زن شد آن پسر
گفت شاهش این پسر از دست رفت / گفت اینک آمدم درمان زفت
نیست همتا زال را ز انسان وجان / جز مرا هی رسیده از کران
چون گفت هو سیر بام کرد کار / گفت بر آرم من ز سحر او دمار
آمدم تا برکنایم سحر او / تا نمانی شاهزاده زرد رو
سوی گورستان برد وقت سحر / پهلوی دیوار آن عنید کور
سوی قبه باز که آن جا پر را / تا به بیخ قبر رفت و خیج خدا
پس برآورد از آن انگشت تو پول / زنده را گویم رها کرد آن فضول
آن کههای کرد زر از برگستان / زن بجیمت بود رشته را داد واد
آن پسر با خویش آمد شد روان / سوی تخت شاه با صد امتحان

سجده کرد و بر زمین میزد و تفی / در زغل کرده بسی تیغ و کفن
شاه و آیینت کشته اهل شاد / وان عروس با امید مراد
عالم از سر زنده گشت و با فروز / ای عجب امروز روز امروز روز
جادوی کم پیر از غصه بمرد / روی خود زشت با خاک سپرد
شاهزاده در عجب مانده بود / کز غزل و قحل نظر چون میربود
نو عروس دید چون ماه حسن / کو همی زد بر ملیحان راه حسن
بعد سالی شاه گفتش ای سخن / در مزه یاد آوران ورد کهن
گفت روحی یافتم دار السرور / وا رهیدم از چه دار الغرور

ای درویش بدانکه شهزاده فرزند آدمست در خلیفه حضرت و آن عجوز کمپیر دنیا که آدم را سحر از بد بر برد و انبیا و اولیا طبیبان اند گشته که او را از سحر و کید خلاص بخشند

ای برادر دانکه شهزاده توئی / در جهان کمپیر زاده از نوی
کابلی جادو خود این دنیات گو / کرد مردان را اسیر رنگ و بو
زان نثر دنیات را استخاره خوانند / کو بافسون خلق را در چه فکند
ای فضول کرم دارد کنده پیر / کرد شاهزاده‌ها کرش اسیر
در درون سینه نفاثات اوست / عقدها بر سحر را اثبات اوست
کنده پیر سبلو در بس جا بکوس / خویش را بعشوه و چون عروس
ای شنو مغرور این گلگونه اشتر / نوش نیش آلوده او بشر

آشکارا دانه پنهان دام او / خوش نماید ز اولت انعام او

لیک در کفر و فن بابل گریست / نیک بشناس این که محبوب تو کیست

ساحره دنیا قوی داناز نیست / حل سحر او بپای عامه نیست

ور گشادی عقد او را عقلها / انبیا را کی فرستادی خدا

ای طلب کن خوش دمی عقده گشا / رازدان یفعل الله ما یشا

همچو ماهی بسته است او بشست / شاهزاده ماند سالی و نشست

نفخ او این عقدها را سخت کرد / پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد

تا نفخت فیه من روحی ترا / وارهاند زین و گوید برتر آ

سخت مر آید فراق این ممر / پس فراق آن مقر دان سخت تر

چون فراقش سخت آید مر ترا / تا چه سخت آید ز نقاشش جدا

چونکه صبرت نیست زین آب سیاه / چون صبوری داری از بحر آله

آنکه صبرت نیست از دنیای دون / چونت صبرست از خدا ای دوست چون

گر نبینی نقش حسن و ودود / اندر آتش افکنی جان و وجود

همچو شهزاده رسی در یار خویش / پس برون آری ز پا تو خار خویش

جهد کن در بیخودی خود را بیاب / زودتر والله اعلم بالصواب

در بیان که هم قرین و امتلاء ... سالک را دولت نهایتست اگر شر طالع بران ... بطالع و اقبال زیاده گشته و در طاعت و ادعا ... خط

در بیان فقر نهنه و منعوفی کی مه ان الانسان لیطغی ان رآه استغنی شاه ازینجا گفت قال ...

نیست قدرت هر کسی را سازوار / عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار

فقر ازین رو فخر آمد جاودان / که بتقوی ماند دست نارسان

زان غنا و زان غنی مردود شد / که ز قدرت صبرها بدرود شد

آدمی را عجز و فقر آمد امان / از بلای نفس پر حرص و غمان

جمله رندان چونکه در زندان شوند / متقی و زاهد و حق خوان شوند

هرچه از تو یاوه گردد از قضا / تو یقین دان که خریدت از بلا

آن بلا و منع بلاهای بزرگ / وان زیان منع زیانهای سترگ

محنت فقر ار چه کم از بیش نیست / از بلای اغنیا خود بیش نیست

تمثیل از حکایت آن مخنث که شکم ترتیب ساز را امید بود و حسرت مینگریسته باز و دانست که بار رنج کشیدن سخت تر است ... بیچ غیور ... تر دیگر است و در آن رفاهیت بر درویش صدگونه خطر و ازین حکایت استدلال توان کرد که هر که درویش تر راحت او بیشتر

بود تنها یار مرد ملکی خزر / گشته از بخت او تا چون حریر

پشتش از بار گران ده جای ریش / عاشق جو یار روز مرگ خویش

میرآخور دید او را رحم کرد / کآشنا بر صاحب خر بود مرد

پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال / کز چه این خر گشته دوتا چون هلال

استدلال
دلیل کردن

چونکه تاب مار دست کژ آمد کژ / صبر باید صبر مفتاح الصله
تا بهر دو غم نخواهم انگبین / زانکه هر نعمت غمی دارد قرین
گنج با مار و گل با خار هست / شادی بی غم درین بازار نیست

در بیان آنکه ملک دنیا با بزرگی که دارد حقیر است و هر که سهروردی بهو شده چون ... او در گذر دار از رسی گشته و دو دیگر بپوشانند و هرکه باغ و تماشا آن را در گذرد و دان ... با او خوار بود با وجود آنکه حال که نشان میدانند خود را باز ... سرور نکرد و در چشم‌ها ترک این عمارت باید ... از آنکه ...

ای ملک نوبت تو شادی مکن / ای تو بسته نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش برتر از نوبت گشت / برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقی اند / دور دائم روحها را ساقی اند
چون بترک ادات بند کوی دوست / بیش شاهی را از نجات ...
ترک آن کبری به کز ملک سیاست / گر برون آیی گل ...
تخته بند است آنکه تختش خوانده / صدر پنداری و بر در مانده
پادشاهی نیستت بر ریش خود / پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
با مراد تو شود ریشت سفید / شرم دار از ریش خود ای کژ امید
از عراج خیز آی زر چو ریگ / آخر آن از تو بماند مرده ریگ
هر چه بسته کرد ملک و زر / زر بده سرمه ستان بهر نظر

گفت از درویشی و تقصیر من / کو خری با جوالی بسته دهن
گفت بسیارش عجب آید زو چنین / تا شود در آخر شه زورمند
خر ببرد اسپ دو از رحمت زیست / در میان آخر سلطانش بست
خر ز هر سو مرکب تازی بدید / با نوا و فربه و خوب و جدید
زیر پاشان رفته و آبی زده / کو بوقت و جو بهنگام آمده
خارش و مالش مر اسپان را بدید / پوز بالا کرد کای رب مجید
نه که مخلوق توام گیرم خرم / از چه زار و پشت ریش و لاغرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم / آرزومندم بمردن دم بدم
حال این اسپان چنین خوش با نوا / من چه مخصوصم بتعذیب و بلا
ناگهان آوازه پیکار شد / تازیان را وقت زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از برون / رفته پیکانها در ایشان اندرون
از غزا باز آمدند آن تازیان / اندر آخر جمله افتاده ستان
پایهاشان بسته محکم با نوار / نعل بندان ایستاده بر قطار
می شکافیدند تنهاشان به نیشتر / تا برون آرند پیکانها ز ریش
آن خر آن را دید و میگفت ای خدا / من بفقر و عافیت دادم رضا
زان نوا بیزارم و زان زخم زشت / هر که خواهد عافیت دنیا بهشت
سنگ کوهم دست او در جبر و شر / زانکه پیشه در قضا از بر تر

چونکه

تا ببینی از جهان هر رنگ رنگ — یوسفانه آن رسن آری بچنگ

ملک را تو ملک شرق و غرب گیر — چون قمر ماند تو آن برق گیر

مملکت کان نماند جاودان — ای دلت خفته تو آن را خواب دان

هرچه از وی شاد گردی در جهان — از فراق او بیندیش آن زمان

زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد — آخر از وی جست و همچون باد شد

از تو هم بجهد تو دل بروی منه — پیش از آن کو بجهد از تو تو بجه

ای درویش اگر کسی بدیده عقل درنگرد تباه شدن اسباب دنیا را با تمتع شغل بیند معین ناپاینده و بیوفا و بی ثبات بیند و بزبان حال نصیحت می کنند ای درویش اعتماد مکنید و اگر اول رنگ و بوی ... نا فریفته شویم ما را اول عزت است و آخر مرور و عاشق از هر چیز آخر بیند همه حکم بر عاقبت است

حکم چون بر عاقبت اندر خورست — محتشم بنده و درویش است

اندرین کوی فنا وای اوستاد — آن دغل کوی آن نصیحت ای قباد

کوی نیکو ... خوشی هم — وای فنا ... روم ...

ابر زنجیرها بهاران ... — سنگها از ... روز ...

روز دیدی طلوع خورشید خوب — مرگ او را یاد کن وقت غروب

بدر را دیدی برین چرخ ... — حسرتش را هم ببین اندر محاق

کودکی از حسن شد مولای خلق — بعد فردا شد ... رسوای خلق

اثر

گورکن ... — بعد پیری ... خوار

نرگس چشم خمار همچو جان — آخر اعمش بین و آب از وی چکان

لیس از اول ... — در ضیافت عاقبت ...

همچنین هر جزو عالم می شمر — اول و آخر در آرش در نظر

هر که اول بین تر او مطرود تر — هر که آخر بین تر او مسعود تر

روی هر یک همچو مه فاخر ببین — چونکه اول دیده شد آخر ببین

چند بازو نعیم این جهان — ... امتحان

هر که ... از ... آب — چون ...

ای ... اطلس ... — هست ...

پیش ... از مصر ... فرعون ... — در میان ...

کز ... — نیل را در نیل ... خرقه ...

ای عزیز اگر کسی توجه حال درویشان کند که با دشمنان ... یا میل بر روی شان نماید امید توان داشت که از غرور دنیا برهد که قال الله تعالی ...

مال چون مار است و آن جاه اژدها — سایه مردان زمرد هر دو را

زان زمرد مار را دیده جهد — کور گردد مار و رهرو وارهد

شاه مرد و ملک ... آزاد اوست — ...

هر که ... از لقب ... — عکس ... نور ... آینه

بر اسیر شهوت و حرص و امل | بر نوشته میر یا صدر اجل
صدر خوانندش که در صف نعال | جان او پست است یعنی جاه و مال
نام میری و وزیری و شهی | در نهانش مرگ و درد و جان دهی
بنده باشی بر زمین رو چون سمند | چون جنازه نه که بر گردن نهند
بار خود بر کس منه بر خویش نه | سروری را کم طلب درویش به
چون نگر کرد ابلیس خود با سروری | دید آدم را به تحقیر از خری

ای عزیز مقصود منتهی از دنیا مال و ملک و جاه است بنگر اینها اسباب دنیا است که الدنیا
ما شغلک عن الله هر چه ترا از حق باز دارد دنیا است پس مال دنیا دست افزار است
تا چه کس کار فرماید و به چه کار گمارد مثلا چون شمشیر [illegible] و غزا وست
تو آنکه وجوه حق هم توان [illegible] کالمؤمن [illegible]

چیست دنیا از خدا غافل بدن | نه قماش و نقره و فرزند و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول | نعم مال صالح خواندش رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است | آب اندر زیر کشتی پشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند | زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند

ای درویش مثل دنیا چون گلخن است [illegible] حمام [illegible] تقوی [illegible] مرد دنیا پر که
گلخن [illegible] دوستان حقیقت او که حمام است با زنانند و بهره از او بر دارد

شهوت دنیا مثال گلخن است | که از او حمام تقوی روشن است

بر

لیک قسم متقی زین تون صفاست | زانکه در گرمابه است و در نقاست
خواجگان ماننده سرگین کشان | بهر آتش کردن گرمابه دان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا | تا بود گرمابه گرم و با نوا
ترک این تون گیر و در گرمابه ران | ترک تون را عین آن گرمابه دان
هر که در حمام شد سیمای او | هست پیدا بر رخ زیبای او
گلخنی را نیز سیما آشکار | از لباس و از دخان و از غبار
حرص تو چون آتش است اندر جهان | باز کرده هر زبانه صد دهان
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است | گر چه چون سرگین فروغ آتش است

در بیان آنکه حیات کلی در ترک دنیا و خبر در حطام دنیوی و حظ از جمیع لذات
[illegible] حاصل [illegible] مشاهده [illegible] اینها با مرد عشق [illegible] شود

یک دو روزی جهد کن که دنیا ساعتیست | هر که در کش کرد از رو حیات
مغز [illegible] گوشت کند | بعد از آن جام [illegible]
این جهان همچون درخت است ای کرام | ما بر او چون میوه‌های نیم خام
سخت گیرد میوه‌ها مر شاخ را | زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب گزان | سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان | سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت گیری و تعصب خامیست | تا جنینی کار خون آشامیست

تمثیل از ناله ستون حنانه و توجه او بعالم تعلق و امواتی از سر منزل فنا و ایکه یقین هو در اب ...

استن حنانه از هجر رسول — ناله می‌زد همچو ارباب عقول

در میان مجلس وعظ آنچنان — کز وی آگه گشت هم پیر و جوان

در تحیر مانده اصحاب رسول — کز چه می‌نالد ستون با عرض و طول

گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون — گفت جانم از فراقت گشت خون

مسندت من بودم از من تاختی — بر سر منبر تو مسند ساختی

گفت می‌خواهی ترا نخلی کنند — شرقی و غربی ز تو میوه چنند

یا در آن عالم حقت سروی کند — تا تر و تازه بمانی تا ابد

گفت آن خواهم که دایم شد بقاش — بشنو ای غافل کم از چوبی مباش

تا بدانی هر کرا یزدان بخواند — از همه کار جهان بیکار ماند

هر کرا باشد ز یزدان کار و بار — یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار

ملک دنیا تن‌پرستان را حلال — ما غلام ملک عشق بی‌زوال

عامل عشقست معزولش مکن — جز بعشق خویش مشغولش مکن

منصبی کانم ز رؤیت محجبست — عین معزولیست نامش منصبست

رحمه ۴۵ در مخالفت نفس و ترک هوای آن بدانکه نفس اماره بدترین دشمنانست

حکایت اول علیه السلام اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک ای عدو بدترین دشمنانست

مر آن سبب گفته اند که دشمن بیرون را چون بکشی دوست گردد و دیگر نفس

چنانکه با وی هزار بت‌پرستی کرد بعبادت حق ... از او میل باد داده ... با حق مخالفت نفس بکند

چرا که از پای نفس مراد خود و قوت می‌یابد و مادام که او قویست ... ضعیفست بلکه

بت نفس از آنکه چنین دارد بجای رشکها ... حرم محترم ... بست موفق نگردد

مادر بتها بت نفس شماست — زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست

آهن و سنگست نفس و بت شرار — آن شرار از آب میگیرد قرار

سنگ و آهن زآب کی ساکن شود — آدمی با این دو کی ایمن شود

سنگ و آهن در درون دارند نار — آب را بر نارشان نبود گذار

بت شکستن سهل باشد نیک سهل — سهل دیدن نفس را جهلست جهل

یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس — شد فراق صدر جنت طوق نفس

همچو دیو از وی فرشته میگریخت — بهر نانی چند آب چشم ریخت

هر که مرد اندر تن او نفس گبر — مر ورا فرمان برد خورشید و ابر

ای سگ نفس ترا زنده مخواه — کو عدو جان تست از دیرگاه

خاک بر سر استخوانی را که آن — مانع این سگ بود از صید جان

نفس فرعونست و دل موسی او — تو به بیرون میدوی که کو عدو

نفس اندر خانه و تو نازنین — بر دگر کس دست میخایی بکین

همچو فرعونی که موسی هشته بود — طفلکان خلق را سر می‌برود

آن عدو در خانه آن کوردل — او شده اطفال را گردن گسل

عقول: جمع عقل

عدو: دشمن

گسل: دور کننده

خود عدوی تست قرنش میدار / در بر او تهمت بر کس منه بر

حکایت آن مرد که مادر را بکشت بتهمت آنکه او را با یکی جمع دیده بود و چون گفتندش چرا آن کس را نکشتی گفت من اصل را کشتم و دفع کردم فرع خود تابع او است و این تمثیلیست مر نفس فاجره را که ما

آن یکی از خشم مادر را بکشت / هم بزخم خنجر و هم زخم مشت

آن یکی گفتش که از بد گوهری / یاد ناوردی تو حق مادری

هی تو مادر را چرا کشتی بگو / او چه کرد آخر بگو ای زشت خو

گفت کاری کرد کان عار ویست / کشتمش کان خاک ستار ویست

گفت آن کس را بکش ای محتشم / گفت پس هر روز مردی را کشم

کشتم او را رستم از خونهای خلق / نای او برم بهست از نای خلق

نفس تست آن مادر بد خاصیت / که فساد اوست در هر ناحیت

هین بکش او را که بهر آن دنی / هر نفس قصد عزیزی میکنی

از وی این دنیای خوش بر تست تنگ / از پی او با خدا و با خلق جنگ

نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار

پس ترا هر غم که پیش آید ز دو / بر کسی تهمت منه کو خویش کرد

گر کند زانست نفس تو یقین / چه بهانه می‌نهی بر هر قرین

در ضلالت هست صد کل را کله / نفس زشت کفرناک پر سفه

محتشم

اعتذار / عذر خواستن

ضلالت / گمراهی

بر ما فرو

زین سبب میگویم ای بنده فقیر / سلسله از گردن سگ بر مگیر

گر معلم گشت این سگ هست سگ / باش ذلت نفسه کو بد رگست

خار رسوایست بر هر سو بهر / در حلال از زخم او تعجیل زیر

حمد قرآن شرح خبث نفسهاست / بنگر اندر مصحف آن چشم راست

در خبر بشنو تو این پند نکو / بین جنبیک لکم اعدی عدو

طمطراق این عدو مشنو گریز / کو چو ابلیس است در وقت ستیز

بر تو او از بهر دنیا و نبرد / آن عذاب سرمدی را سهل کرد

چه عجب گر مرگ را آسان کند / او ز سحر خویش صد چندان کند

زشتها را نغز گرداند بفن / نغزها را زشت گرداند بظن

انچنین ساحر درون تست سر / ان فی الوسواس سحرا مستتر

اندران عالم که هست این سحرها / ساحران هستند جادوی کشا

اندرین صحرا که هست این زهر تر / نیز روییدست تریاق ای پسر

زهر نفس ار خورده تریاق جو / ورنه خوردی هم تو تریاقی بجو

گر دغل دزدد که کار او بسیج / هر چه آن که کار حق بحث صحیح

هر چه کاری از برای او کنار / چون اسیر دوستی ای دوستدار

ترک عیسی کرده خر پرورده / لاجرم چون خر برون پرده

ناله خر بشنوی رحم آیدت / پس ندانی خر خری فرمایدت

سلسله / زنجیر

نغز / خوب

ظن / گمان

مستتر / پوشیده

رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن

سالها خربنده بودی بس بود / زانکه خربنده ز خر واپس بود

گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و رهداران خوش کش

هین مهل خر را و دست از وی مدار / زانکه عشق اوست سوی سبزه زار

گر یکی دم تو بغفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش

دشمن راهست خر مست علف / ای بسا خربنده را کرده تلف

گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست / عکس آن کن خود بود آن راه راست

نفس میخواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان کند

مشورت با نفس خود گر میکنی / هرچه گوید کن خلاف آن دنی

عاجزی از نفس و دیوم جزها / کو برد از بحر خود ممتیزها

عمر اگر صد سال خود مهلت دهد / اوت هر روزی بهانه نو نهد

بر نیایی با وی و استیز او / رو بر یاری بگیر آمیز او

در بیان آنکه از مکر نفس نتوان رست مگر بمدد پیر کامل که پیر آگاه او در امر شناسد و از علتهای او آید خبر نتوان شد مگر بعنایت پیر کامل که طبیب معنوی همانا شیخ است

هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس کش را سخت گیر

چون بگیری سخت آن توفیق هو / در تو هر قوت که آید جذب اوست

ای هوا را کشته اند انجانست / هیچ چیزی همچو سایه همرهان

مهل: مگذار

واهلیش: بگذاری

حشیش: گاه

ظل: سایه

عقل گاهی غالب آید در شکار / بر سگ نفست که باشد شیخ یار

چون بنزدیک ولی الله شود / آن زبان صد گزش کوته شود

صد زبان و هر زبانش صد لغت / زرق و دستانش نیاید در صفت

شهر را بغزید الا شاه را / ره نیابد نفس آگاه را

نفس را تسبیح و مصحف در یمین / خنجر و شمشیر اندر آستین

مصحف و سالوس او باور مکن / خویش با او همسر و همسر مکن

سوی حوضت آرد از بهر وضو / واندر اندازد ترا در قعر جو

مکر نفس و تن نزانه عام شهر / او نگردد جز بوحی القلب قهر

هر که جنس اوست یار او شود / خو نگر شیخی که او مردود بد

کو مبدل گشت و جنس او نماند / هر کرا حق در مقام خود نشاند

خلق جمله علتی اند از کمین / یار علت میشود علت یقین

از سموم نفس چون با علتی / هرچه گیری تو مرض را آلتی

دفع علت کن چو علت خو شود / هر حدیثی کهنه پیشت نو شود

ما طبیبانیم شاگردان حق / بحر قلزم دیده ما را فانفلق

آن طبیبان طبیعت دیگرند / که بدل از راه نبضی بنگرند

ما بدل بی واسطه خوش بنگریم / کز فراست ما بعالی منظریم

آن طبیبان غذااند و ثمار / جان حیوانی بدیشان استوار

زرق: فریب

دستان: مکر و فریب

سالوس: ریا

سموم: باد گرم

ثمار: میوه‌ها

ما طبیبان فعالیم و مقال / ملهم ما پرتو نور جلال

آن طبیبان را بود بولی دلیل / وین دلیل ما بود وحی جلیل

دست مزدی می نخواهیم از کبیر / دست مزد ما رسد از حق خبیر

هی صلا بیماری ناسور را / داروی ما یک بیک رنجور را

ای طبیبان از کجا نبض شوید / تا که مشک و عنبر آگنده شوید

در بیان آنکه نفس و شیطان در حقیقت یکی اند و تعیین دو پیش از او مغرور نباید شد و از مکر او ایمن نباید بود که دشمن جانست ان الشیطان لکم عدو فاتخذوه عدوا انما قال

نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند / در دو صورت خویش را بنموده‌اند

چون فرشته و عقل کایشان یک بدند / بهر حکمتهاش دو صورت شدند

دشمنی داری چنین در سر خویش / مانع عقلست و خصم جان و کیش

یک نفس حمله کند چون سوسمار / پس بسوراخی گریزد در فرار

در دل او سوراخها دارد کنون / سر ز هر سوراخ می آرد برون

گر نه نفس از اندرون راهت زدی / ره زنان را بر تو دستی کی بدی

دشمنت اینجاست او را در گریز / بلکه از خود کن گریز اندر ستیز

میگریزم تا رگم جنبان بود / کی فرار از خویشتن آسان بود

آنکه از غیری بود او را فرار / چون ازو ببرید گیرد او قرار

من که خصمم هم منم اندر گریز / تا ابد کار من آمد خیز خیز

دشمن خصم

ای خنک

ای خنک آنکو ز داد کین نشید / خرم آن کو روز میعاد کین نشید

ای عجب کز بد رهان کینی کشید / سوی زندانش ز علیین کشید

چند جا بندش گرفت اندر نبرد / تا کشیدن در فکندش روی زرد

الحذر ای دوستان از خبث خویش / تیغ لاحول ما زنید اندر سرش

کو همی بیند شما را از کمین / گر شما او را نمی بینید هاین

دایما صیاد ریزد دانها / دانه پیدا باشد و پنهان دغا

هر کجا دانه ببینید الحذر / تا نبندد دام بر تو بال و پر

شاد مرغ کو ترک دانه کرد / دانه از صحرای بی تزویر خورد

هم بدان قانع بشد و ز دام جست / هیچ دامی پر و بالش را نبست

صد هزاران دام و دانه‌ست ای خدا / ما چو مرغان حریص بی نوا

دم بدم ما بسته دام توایم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم

میرهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی میرویم ای بی نیاز

ما درین انبار گندم می‌کنیم / گندم جمع آمده گم میکنیم

می‌نه اندیشیم ما آخر بهوش / کین خلل در گندمست از مکر موش

موش در انبار ما حفره زدست / از فنش انبار ما ویران شدست

حفره سوراخ

اول ای جان دفع شر موش کن / آنگهی در جمع گندم کوشش کن

گر نه موشی دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست

ای خدای رازدان فریادرس — دستگیری جز تو ما را کیست کس

چون عنایاتت بود با ما مقیم — کی بود بیمی از آن دزد لئیم

گر هزاران دام باشد هر قدم — چون تو با مایی نباشد هیچ غم

در بیان آنکه بهترین دامهای شیطان شهوتست و این دام شد ابلیس را الا مردی که خدای عز و جل نگهدارد

گفت ابلیس لعین دادار را — دام زفتی خواهم این اشکار را

زر و سیم و گلهٔ اسپش نمود — که بدین تانی خلایق را ربود

گفت شاباش و نشد زین شاد کام — بعد از آن دادش بدم زین دام دام

پس زر و گوهر ز معدنها خوش — کرد آن پس ماندهٔ حق را پیشکش

گیر این دام دگر را ای لعین — گفت زین افزون ده ای نعم المعین

چرب و شیرین و شرابات و ثمین — دادش و صد جامهٔ ابریشمین

گفت یا رب بیش ازین خواهم مدد — تا ببندمشان بحبل من مسد

زانکه مستانت که نر و پر دلند — مردوار این بندها را بسکلند

تا بدین دام و رسنهای هوا — مرد تو گردد ز نامردان جدا

دام دیگر خواهم ای سلطان تخت — دام مردانداز و حیلت‌ساز سخت

سوی شهوت پیش او انعام کرد — که برآرد از قعر بحر فتنه گرد

چونکه خوبی زنان با او نمود — که ز مردان عقل و صبر او می‌ربود

پس زد انگشتک به رقص اندر فتاد — که بده زوتر رسیدم در مراد

چون بدید آن چشمهای پرخمار — که کند عقل و خرد را بی‌قرار

وان صفای عارض آن دلبران — که بسوزد چون سپند این دل بر آن

میل شهوت کر کند دل را و کور — تا نماید خر چو یوسف نار نور

زشتها را خوب بنماید شره — نیست چون شهوت بتر ز آفات ره

صد هزاران نام خوش را کرد ننگ — صد هزاران زیرکان را کرد دنگ

چون خری را یوسف مصری نمود — یوسفی را چون نماید آن جهود

دانکه بر شهوت چو خمری بود و بنگ — برده او شهوت و عقل و زور و رنگ

خمر شهوت است مستتر وز خوشی — هر چه شهوتست بند و چشم و گوش کر

آن بلیس از خمر خوردن دور بود — مست بود او از تکبر وز جحود

ای بسی مستی شهوت در جهان — بیش تر ملک است مستیهای آن

مست این مستی آن اشکسته — او بشهوت انتقامی که کند

آب شیرین تا نخوردی آب شور — خوش بود چون در درون دیده نور

نفس تو تا مست نقلست و نبید — دانکه روحت میوهٔ غیبی ندید

هر که شد در بحر شهوت سرنگون — او چه داند ذوق بحر بیچگون

بندهٔ شهوت بتر نزد حق — از غلام و بندگان مسترق

کین بیک لفظی شود از خواجه حر — وان زید شیرین و میرد تلخ و مر

بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص — جز بفضل ایزد و انعام خاص

در جهان افتاد کار از غور نیست | وان گناه اوست جبر و جور نیست
در جهان انداخت او خود را که هم | در خور قعرش عنایم رسن
از هوا افتاد پریشان میشوند | شهوت رانده پشیمان میشوند
زانکه شهوت با خیالی رانده است | وز حقیقت دورتر وا مانده است
با خیالی میل تو چون پر بود | تا بدان پر بر حقیقت بر رود
چون براندی شهوتی پر ریخت | لنگ گشتی آن خیالی از تو گریخت
پر نگهدار و چنین شهوت مران | تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت میکنند | بر خیالی پر خود بر میکنند
زان عوانی مقتضی شهوت است | دل بسیر آزد و حرص آفت است
شهوت از خوردن بود کم کن ز خور | یا نکاحی کن گریز از شور و شر
چون بخوردی میکشد سوی حرم | دخل را خرجی بباید لاجرم
پس نکاح آمد چو لاحول و لا | تا که دیوت نفکند اندر بلا
چون حریصی خور دفع زن خواه تو | ورنه گربه آمد و دنبه ربود
انجهان شهوت بتخانه ایست | بت شکن ار مرده و با تبهاست
بت شکستی بوده اصل اصلها | چون خلیل حق و جمله انبیا
گر در آیم ار رهی در بتکده | بت بسجده آرد و باد رمیده
احمد و بوجهل در بتخانه رفت | زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این درآید سر نهندش بتان | وان درآید سر نهاد از عمی جان
زانکه شهوت بنده پاکان بود | زر نسوزد زانکه نقد کان بود
کافران قلبند و پاکان سیم و زر | اندرین بوته درند این دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان | زر درآمد شد زری او عیان
نفس اگر چه زیرکست و خرده دان | قبله‌اش دنیاست او را مرده دان
نفس مسعودست از کشتن است | او دنیا و قبله گاه او دنیست
اولت او مرده آید در نظر | چون ازو ایمن شوی گردد بتر
مار نفست را مکش در ابتدا | ورنه اینک گشت مارت اژدها

در بیان آنکه نفس چون مار فسرده است که از تاب آفتاب هوا باز در حرکت
هر آینه پس اگر او را از شهر بیرون برد حیاتی فسرده دارد از رواج تواند برد

مارگیری رفت سوی کوهسار | تا بگیرد او بافسونهاش مار
اژدهایی مرده دید آنجا عظیم | که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر آن اژدها را برگرفت | سوی بغداد آمد از بهر شگفت
کاژدهای مرده آورده‌ام | در شکارش من جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمان بردش ولیک | زنده بود و او ندیدش نیک نیک
زنده بود و شکل مرده مینمود | او ز سرماها و برف افسرده بود
عالم افسرده است و نام او جماد | جامد افسرده بود ای اوستاد

مار فسرده
مار سرما خورده

باش تا خورشید حشر آید عیان / تا ببینی جنبش جسم جهان
اندرین بحثیم باری مارگیر / می‌کشید آن مار را با صد زحیر
بر لب شط مرد هنگامه نهاد / غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است / بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام ریش / صید او گشته چو او از ابلهیش
اژدها کز زمهریر افسرده بود / زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ انتظار و اتفاق / تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرمسیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند / جملگی از جنبشش بگریختند
می‌سکست او بند و زان بانگ بلند / هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر / اژدهایی زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد / هر طرف از کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت / که چه آوردم من از کهسار و دشت
رفت گرگ آن دم به سوی اژدها / اژدها یک لقمه کرد آن گیج را

نفس

نفست اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی آلتی افسرده است
اژدها را دار در برف فراق / های مکش او را به خورشید عراق
تا فسرده می‌بود آن اژدهات / لقمهٔ اویی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات / رحم کم کن نیست او زاهل صلات
تو طمع داری که او را بی جفا / بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد / موسیی باید که اژدرها کشد
نفس خود را کشتی اینجا زنده کن / خواجه را کشتست او را بنده کن
نفس اژدرهاست با صد زور و فن / روی شیخ او را زمرّد دیده‌کن
دست زن در شیخ و زین بستر برآ / ورنه دار از چشم و دست بر کشا
دست کو را نه بحبل الله زن / خو با مر و نهی یزدان تن مزن
چیست حبل الله رها کردن هوا / کین هوا شد صرصری مر عاد را

در بیان آنکه منشأ هر رسوم و هیبت و منبع هر عداوات و فتنه همه هوای نفس است که الهوی
اول کعبه عبد فی الارض فخیر لک ادم بتجاهد هوا را که همه رئیس حب دنیا

تا هوا تازه است ایمان تازه نیست / کین هوا جز قفل آن دروازه نیست
باد در مردم هوا و آرزوست / چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خلق در زندان نشسته از هواست / مرغ را پرها ببسته از هواست
رفته از مستوریان شرم از هواست / ماهی اندر تابه گرم از هواست

چار میخ محنت و دار از هوا است | خشم شحنه شعله‌ها را از هوا است
شحنهٔ اجسام دیدی بر زمین | شحنهٔ احکام جان را هم ببین
چون هوا کردی رها از بیم حق | در رسد سغراق از تسنیم حق
ای مبادا که هوا آن ره زند | کاو فتیله اندر شقاوت تا ابد
با هوا و آرزو کم باش دوست | چون یضلک عن سبیل الله او است
تو ندیدی کز خصومت کینه | نار بانی خصم وجود خاکیسته
خوش بیان کین نار از نار شهوت | که هوا زاوست کاصل زلت
نار بیرونی به آبی بفسرد | نار شهوت تا به دوزخ می‌برد
نار شهوت می‌نیارامد به آب | می‌برد تا سوی دوزخ در عذاب
چه کشد این نار را نور خدا | نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو | وا رهد این جسم همچون عود تو
شهوت ناری به راندن کم نشد | او به ماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می‌نهی بر آتشی | کی بمیرد آتشی از هیزم کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد | زانکه تقوی آب سوی نار برد
صیقل عقلت بدان دادست حق | که بدو روشن شود دل را ورق
صیقلی را بسته‌ای ای بی‌نماز | وان هوا را کرده‌ای دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود | صیقلی را دست بگشاده شود

تا کنون

تا کنون کردی چنین اکنون مکن | تیره کرده آب را افزون مکن
رو شوران تا شود این آب صاف | وندرو بین ماه و اختر در طواف
زانکه مردم هست همچون آب جو | چون شود تیره نبینی قعر او
جان مردم هست مانند هوا | چون بگرد آمیخت شد پرده سما
مانع آید او ز دید آفتاب | چونکه گردش رفت شد صافی و ناب
گرد این آئینه نبود جز هوا | از هوا بگریز تا یابی صفا

رشحهٔ سیم در ترک مصاحبت جنس و فواید خلوت و عزلت بدانکه عزلت عبارت از اجتناب و احتراز از مخالطهٔ خلق و منقطع شدن از اغیار و اصل عزلت معزول گردانیدن حواس است از تصرف در محسوسات که هر محنت که بروح می‌رسد بواسطهٔ آثار صفات نفسیست که از روزنهٔ حواس در می‌آید و روح پاک را تیره می‌سازد و آدمی را از اعلی علیین قرب با سفل السافلین طبیعت می‌اندازد پس سالک را از خلوت و عزلت چاره نباشد تا بدان مشغول گردد و حواس خود را از ادراک محسوسات که او را معزول گردانیده اند از مشاهدهٔ غیبیات وا نشاید به پرهیز است بیمار را که الحمیة راس کل دواء به پرهیز نشد آرد دوست بیمار را

روی در دیوار کن تنها نشین | وز وجود خویش هم خلوت گزین
قعر چه بگزید هر کو عاقل است | زانکه در خلوت صفاهای دل است
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق | سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق

تن قفس شکلست تن شد خار جان / در فریب داخلان و خارجان

خلوت از اغیار باید نه ز یار / پوستین بهر دی آمد نه بهار

در زمستان

آدمی خوارند اغلب مردمان / از سلام علیکشان کم جو امان

خانه دیو است دلهای همه / کم پذیر از دیو مردم دمدمه

حق ذات پاک الله الصمد / یار بد بدتر بود از مار بد

مار بد کاهی ترا بر جان زند / یار بد بر جان و بر ایمان زند

مار بد جانی ستاند از سلیم / یار بد آرد سوی نار جحیم

حکایت حضرت عیسی علیه السلم و گریختن او با وجود دم حیات بخش او از صحبت ابلهان که مردگان حقیقی اند

عیسی مریم بکوهی میگریخت / شیر گویی خون او میخواست ریخت

آن یکی در پی دوید و گفت خیر / در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر

با شتاب او آنچنان میتاخت جفت / کز شتاب خود جواب او نگفت

یک دو میدان در پی عیسی براند / پس بجد جد عیسی را بخواند

کز پی مرضات حق یک لحظه بیست / که مرا اندر گریزت مشکلیست

از که این سو میگریزی ای کریم / نه پیت شیر و نه خوف خصم و بیم

گفت از احمق گریزانم برو / میرهانم خویش را بندم مشو

گفت آخر آن مسیحا نه توی / که شود کور و کر از تو مستوی

گفت آری گفت آن شه نیستر / کو فسون غیب را ماوی و مستقر

چون بخوانی آن فسون بر مرده / بر جهد چون شیر صید آورده

گفت آری آن منم گفتا که تو / نه ز گل مرغان کنی ای خوبرو

گفت آری گفت پس ای روح پاک / هرچه خواهی میکنی از کیست باک

گفت عیسی که بذات پاک حق / مبدع تن خالق جان در سبق

کان فسون و اسم اعظم را که من / بر کر و بر کور خواندم شد حسن

بر تن مرده بخواندم گشت حی / بر سر لاشی بخواندم گشت شی

خواندم آنرا بر دل احمق بود / صد هزاران بار و درمانی نشد

گفت حکمت چیست کانجا اسم حق / سود کرد اینجا نبود آنرا سبق

آن همان رنجست و این رنجی چرا / او نشد این را و آن را شد دوا

گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست

ابتلا رنجیست کان رحم آورد / احمقی رنجیست کان زخم آورد

ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها که ریخت

اندک اندک آب را دزدد هوا / اینچنین دزدد هم احمق از شما

گرمیت را دزدد و سردی دهد / درد و بر دریغ بیهوده دهد

آن گریز عیسی نه از بیم بود / ایمنست او آن پی تعلیم بود

کیمیا را در خرابه زان نهند / تا ز صوت اهل عمران وا رهند

آن ستایا کرد در خلوت گزین | تا نگردی چیده خرج آن و این
زانکه تو هم لقمه هم لقمه خوار | آکل و ماکول ای جان هوش دار

ای درویش ما سوی الله هر چه هست [illegible] آکل است هم ماکول همچو آن مرغ که صید [illegible] کرد مشغول [illegible] غافل شد [illegible] صید او [illegible] آدمی صیاد [illegible] دیگران [illegible] در خلوت [illegible]

مرغکی اندر شکار کرم بود | گربه فرصت یافت او را در ربود
آکل و ماکول بود و بی‌خبر | در شکار خود ز صیادی دگر
دزد گرچه در شکار کاله است | شحنه با خصمانش در دنباله است
او چنان غرقست در سودای خویش | غافل است از طالب و جویای خود
[illegible] | رو زبون گیر از زبون گیران [illegible]
از زبون گیر زبون گیران بدان | دست هم بالای دستست ای جوان
تو زبونی و زبون گیر ای عجب | هم تو صید و صیدگیر اندر طلب
بیشتر رفتست و بیگاه است روز | تو بجد در صید خلقان [illegible]
ای یکی [illegible] | دیگری را صید میکن چون لئام
باز [illegible] | [illegible] بی‌خبر
[illegible] در دام تو یک صید نه | دام بر تو جز صداع و قید نه

پس تو خود را صید کرده در دام | تا نگردی محبوس و محروم تمام
صید را انگار خود را صید کن | خویش را در دام عشق قید کن
چون شکار خوک آمد صید عام | رنج بی‌حد لقمه خوردن زو حرام
آنکه ارزد صید را عشقست و بس | لیک او کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آیی و صید او شوی | دام بگذاری به دام او روی
عشق می‌گوید به گوشم پست پست | صید بودن خوشتر از صیادی است
گول من کن خویش را و غره شو | آفتابا را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بی‌خانه باش | دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی | سلطنت بینی نهان در بندگی
تا زیانی بنده شو سلطان مباش | زخم کش چون گوی شو چوگان مباش

ای عزیز چون [illegible] وقت کار [illegible] اضطرار [illegible]
[illegible] حقیقت راه یابد [illegible] والله [illegible]

چون [illegible] خواهی ماند | [illegible]
رو [illegible] کرد آخر در لحد | آن به آید که کنی خود با احد
رو نگار آریم [illegible] رسته‌ایم | دل چرا در بی‌وفایان بسته‌ایم
سالها هم صحبتی و همدمی | با عناصر داشت جان آدمی
روح او هم با نفوس و با عقول | [illegible] در مقامات اصول

از فضول و از فضولی بر صفا | ما همی آیدگان که بیوفا
یارکان پنج روزه یافتستر | روز یاران کهن بر یافتستر
کودکان گرچه که در بازی خوشند | شب کشانشان سوی خانه می‌کشند
خوی با او کن چو خود را آوریه | خو بهار آسیا را آفریه
جاهل ار با تو نماید همدلی | عاقبت زحمت زند از جاهلی
دوستی جاهل شیرین سخن | کم شنو کان هست چون زهر کهن
مرد ما را او و گشتی بار شناسار | صحبت این خلق را طوفان شمار
کم گریز از شیر و اژدرهای نر | ز آشنایان و ز خویشان کن حذر
در تلاقی روزگارت می‌برند | چون شکی بی غایبم از تو می‌خورند
از نفاق از یار چنین این نفعان | خفتنی تنگ چو شدید ای مهان
عقل را افعال نفس پرعیوب | همچو تیر مهی برد بر روی چوب
رگ که دریابد دیار را به بود | زانکه دریابد دیار نفس بد
زانکه گر از پنجه پر استکبر است | لیکشان فرهنگ نکرد که نیست
ورنه نکاند رفتار در او مدام | مکر انداز آدمی شد تمام

فصل چهارم در ترک سخن مالایعنی و خاموشی [illegible] نزد اکابر اهل تحقیق

انجا میده [illegible] صورت منعزف اندهست خادت [illegible] تیس بی صورت الالازم
باید داشت در ترک سخن فضول باید کرد که در صحبت نجات و در حسن اسلام المرء ترکه مالایعنیه گفته ما لسعه کسی

صبر و خاموشی جذوب رحمتست | وین نشان جستن نشان علتست
انصتوا بپذیر تا بر جان تو | آید از جانان جزای انصتوا
گفت افزون را تو بفروش و بخر | بذل جان و بذل جاه و بذل زر
تا شنود آواز مرغ تیز پر | ماهیی کو هست گنگ و هست کر
نه غلط کردم که گر کر بسته بد | پیش وحی کبریا سمعش دهد
این سخن در سینه دخل مغزهاست | در خموشی مغز جان را صد نماست
چون بیامد در زبان شد خرج مغز | پوست لاغر شد چو کامل گشت نغز
مرد کم گوینده را فکرست زفت | قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت
کودک اول چون بزاید شیرنوش | لال باشد کی زند در نطق جوش
مدتی می‌بایدش لب دوختن | از سخن تا او سخن آموختن
کر اصلی کش نبد ز آغاز گوش | لال باشد کی زند در نطق جوش
زانکه اول سمع باید نطق را | سوی منطق از ره سمع اندرآ
ادخلوا الابیات من ابوابها | واطلبوا الاغراض فی اسبابها

در بیان آنکه زبان پرده جانست و سالک باید زبان نگاه دارد که در اغلب اوقات هر زیان که رسد از زبانست

آدمی مخفیست در زیر زبان | وین زبان پرده‌ست بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را درهم کشید | سر صحن خانه شد بر ما پدید

لال
نطق
سخن

کاهران خانه گهر یا گشت / گنج زر یا چو مار و کژدمست

یا درو گنجیست ماری برگران / زانکه بی‌شک گنج زر با پاسبان

این سخن چون است مغز مغز دان / این سخن چون نقش و مغز هم چو جان

پوست باشد مغز بد را عیب پوش / مغز نیکو را ز غیرت پوستش

ای زبان هم سنگ و هم آتش تویی / وانچه بجهد از زبان چون آتشست

سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / گه ز روی نقل و گاه از روی لاف

زانکه تاریکیست هر سو پنبه زار / در میان پنبه چون باشد شرار

ظالم آن قومی که چشمان دوختند / زان سخنها عالمی را سوختند

عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند

نکته کان جست ناگه از زبان / همچو تیری دان که جست او از کمان

وانگردد از ره آن تیر ای پسر / بند باید کرد سیلی را ز سر

ای زبان تو بس زیانی مر مرا / چون تویی گویا چه گویم من ترا

ای زبان هم آتش و هم خرمنی / چند این آتش درین خرمن زنی

ای زبان هم گنج بی‌پایان تویی / ای زبان هم درد بی‌درمان تویی

در بیان آنکه خموشی [illegible] لالی او در ضبط او [illegible] اما آنکه [illegible]
اسرار الهی بود [illegible]

گر حروف صاف گوید ای فلان / گفت تیره در طبع گردد روان

نیست در ضبطت چو گشت دی‌بیان / از بیان صافی تو تیره روان

اگر معصوم ره وحی خداست / چون همه وحیست گفتش بد رواست

زانکه ما ینطق رسول بالهوا / کی هوا آید ز معصوم خدا

چند نکته مر ترا از بهر عام / کام جستی بر نیاید هیچ کام

گوش مستغرق رب المنن / لیک ازان نیکوی از انواع سخن

گوش نطق از دل آن شاه [illegible] / بستگی نطق از پای الفقیت

دل چو دلبر دید کرنا زیرکش / بلبلی گل دید کاناید خوشش

تمثیل در ذکر کشف [illegible] بسیار مقلع گشته در

[illegible] الاخبار

[illegible] واخر اللیل

[illegible]

[illegible] که هر که بجویید بیابد

در شب [illegible] بود / [illegible] تاریکی بود

در شب تاریک آن روز را / [illegible] روز را

تا سحر [illegible] شاه علا / خود [illegible] و بلا

اگر [illegible] وحشش فدا / گنج [illegible] وحشش

[illegible] نور بود / زنگی [illegible] بود

خواب را بگذار امشب ای پسر / یک شبی بر کوی بیداران گذر

بنگر آنها را که مجنون گشته‌اند / همچو پروانه بوصل آغشته‌اند

حق تعالی بنده را گوید بحشر / ارمغان گو از برای روز حشر

جستجو و زاد ره مینو را / هم بانسان خلق را گم کرده‌ا

هیچ آوردی بدست آویز را / ارمغان روز رستاخیز را

یا امید بازگشتن تا بود / وعده امروز باطل شود

وعده فردا [illegible] اگر / پس ز مطبخ خاک و خاکستر ببر

ورنه تکیه [illegible] است بهتر / بر در آن دوست جان بازی بهر

اندکی مرده بکن از خواب و خور / ارمغانی بهر ملاقاتش ببر

شو قلیل النوم مما یهجعون / باش در اسحار از یستغفرون

ان قم اللیل که شنیدی ای غلام / شمع ایشب بود و اندر قیام

هر که ترسد شب نخسپد از فغان / توشه‌ای می‌نشنوی از غافلان

سر ز خفتن کی توان برداشتن / تا چنین چند تخم غفلت کاشتن

خواب خوش [illegible] / خواب خوش در چشم سوزنده کجاست

چونکه چوبی خفت گر آتش شود / چونکه خفت انگیخته آتش شود

لیک چون آن چوب خشکی [illegible] است / گر ترا آنجا امید ره کجاست

خوابناکی کی تو هم بر راه خسب / الله الله بر ره الله خسب

تا که نور بیداکی بر تو زند / از خیالات نجاست برکند

فکر خفته کرده تا او کرده است / هم خطا اندر خطا اندر خطاست

دید [illegible] خفته مر نابیدکار / جز خیالاتی نیست اندر آن مدار

در بیان آنکه اصل بیداری دل است و اگر چشم بیدار و دل خفته اعتبار ندارد

هر چه بیدار است اندر خواب تر / هست بیداریش از خوابش بتر

چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو در بندان ما

ای بسا بیدار چشم خفته دل / خود چه بیند دیده اهل آب و گل

خفته بیدار باید پیش ما / تا به بیداری ببیند خوابها

خواب بیدار است چون با دانش است / وای بیداری که با نادان نشست

آنکه دل بیدار دارد خفته سر / گر بخسپد برگشاید صد بصر

گر تو اهل دل نه بیدار باش / طالب دل باش و در پیکار باش

قال مولانا که عینای تنام / لا ینام قلبی عن رب الانام

گفت پیغمبر که خسپد چشم من / لیک کی خسپد دلم اندر وسن

حالت خفتن خواب را مانند که / خواب بیند او مرا آن گرگ پیر

چشم من خفته دلم بیدار دان / شکل بیکار مرا در کار دان

چشم تو بیدار و دل خفته بخواب / چشم من خفته دلم در فتح باب

مر دلم را پنج حس دیگر است / حس دل را هر دو عالم منظر است

شاه بیدارست حارس خفته گیر / جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی / می نگنجد در هزاران مثنوی

رمز ششم در ترک خوردن فضولات و طلب غذای روحانی بدانکه جوع سبب سوختن شیطانیت و انبیا در حجره تربیت آنکس پرورش از جوع یافته‌اند اندر الجوع طعام الانبیا و با تکثیف غشاوه غفلت از نظر بصیرت ساقط و جوع مرتفع میشود در تجوع تزاید و سرمایه اکثر ریاضات است چه سالک هرگاه که در مقام جوع متمکن شد او را انوار لایح شد سیه هر وجهت نیز روی منماید و امتلا موجب غفلت میگردد و دو عرف غفلت و تجرد میشود و باصطلاح درویشان این مرتبه را موت ابیض میخوانند و جوع را ماهو عنه و معنی موازی این ابیات با برکات بهر نوع اشارت میشود که حالات

گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای / دانکه با دیو لعین همشیره‌ای
گر ز شیر دیو تن را وابری / در فطام او بسی نعمت خوری
فکرتت شد گل آلود و گران / زانکه گل خواری ترا گل شد چو نان
نان گلست و گوشت کمتر خور ازین / تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه میشوی سگ میشوی / تند و بدپیوند و بدرگ میشوی
چون شدی تو سیر مرداری شدی / بیخبر از خود چو دیواری شدی

پس دمی مردار و دیگر دم سگی / چون کنی با شیر مردان هم تگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان / کمترک انداز سگ را استخوان
زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود / یکسوی صید و شکار خود رود
نفس فرعونست هان سیرش مکن / تا نیارد یاد از آن کفر کهن
گرسنه خود لاف الهی نزد / کاتشش را نیست از هیزم مدد
اشکم خالی بود زندان دیو / کش غم نان مانعست از مکر و ریو
اشکم پر لوت دان بازار دیو / تاجران بو را در وی غریو
گر بمالد نفس گوید زار زار / نیست بی جوع او مسلمان هوشدار
با تف آتش نگردد نفس خوب / تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب
با مجاعت نیست تن جنبش کنان / آهن سردیست میکوبی بدان
دیو تیزست کی بهی دو این / این پشیمان گردد و گردد حزین
گر کند از زینهار تو بدان / بس پشیمان و عذر خواهی شدن
ای بخورده کمتر داروی مزاج / وان بیاشام از پی نفع و علاج
ای بهی نیست که این تن مرکب / آنچه خورد است آتش او چوب
ای بکرده از خورش آمد خلل / در دماغ و دل برآید صد علل
آنچنان تهدیدها از دیو دان / آرد و در حلق خواند صد فصول
خوش شکم را با لبوس ساز و دوا / تا ز نفس تو بیاید در ترا

صد فنون دارد ز حیلت وز دها / که کند در شیشه گر است اژدها
عقل پارا عقل یاری یار کن / امرهم شوری بخوان و کار کن
یا مریض الطبع عرج هکذا / انما القداح تقلیل الغذا
یا مریض القلب عرج للعلاج / جمله التدبیر تبدیل المزاج
گر نباشد جوع صد رنج دگر / از پی هیضه برآرند از تو سر
رنج جوع اولی بود خود زان علل / هم بلطف و هم بخفت هم عمل
رنج جوع از رنجها پاکیزه تر / خاصه در جوعست صد نفع و هنر
جوع خود سلطان داروهاست هین / جوع در جان نه چنین خوارش مبین
جوع مر خاصان حق را داده‌اند / تا شوند از جوع سیر و بهره مند
جوع هر جلف گدا را کی دهند / چون علف کم نیست پیش او نهند
از برای غصه نان سوختی / دیده صبر و توکل دوختی
تو نه زان نازنینانی عزیز / که ترا دارند بی جوز و مویز
جوع رزق جان خاصان خداست / کی زبون همچو تو گیج گداست
باش فارغ تو ازانها نیستی / گرد این مطبخ تو بی نان ایستی
کاسه بر کاسه است و نان بر نان مدام / از برای این شکم‌خواران عام
سنگ دارد این کلوخ با جان / خاک خوردی کاشکی حلق و دهان
این دهان خود خاک خواری آمدست / لیک خاکی را که آن رنگین شدست

علل بیماری

ای کباب این تراب و این شکر / خاک رنگین است و نقشین ای پسر
چونکه خوردی و شد آنها لحم و پوست / رنگ لحمش داد و اینها خاک اوست
چون ز خاکی خیمه بر گل میزند / چه داهم باز خاکها می‌کند
ای بریده لوتهای چرب خیز / فضله آنرا ببین در آبریز
مرخشرا گو که آن خوب نکو / بر طبق آن نقل آن نغز نکو
گفت آن دانه بجز دام آن / چون شدی تو صید شد دانه نهان
تا بدانی کان همه نقش و نگار / جمله بدپوشست و مکر مستعار
رنگ باید صبغة الله هست و بس / غیر آن بر بسته دان همچون جرس

در بیان آنکه خوردن نافع نیست مر کسی را که قوت طعام را با کسب بی غایت آگاهی معرفت نانیه طلبی سوی علاها و لقمه که ازو نور زاید لقمه حلالست و آنچه ازو ظلمت افزاید حرامست و وبال

چونکه در تو میشود لقمه گهر / دم مزن چندانکه بتوانی بخور
چونکه در معده شود پاکت پلید / قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال / هرچه خواهد گو بخور او را حلال
لقمه کو نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد / آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمه حلال / عشق و رقت آید از لقمه حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام / جهل و غفلت زاید آنرا دان حرام

هیچ گندم کاری و جو بر دهد / دیده‌ای اسپی که کره خر دهد
لقمه تخمست و برش اندیشه‌هاست / لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌هاست
زاید از لقمه حلال اندر دهان / میل خدمت عزم رفتن آن جهان

در بیان آنکه میان تن و روح منافاتست که هر که به پرورش تن مشغول شد روح در گدازش اند و اگر در کاهش تن کوشی روح تو در افزایش باید و در افزایش روح بغذای معنوی خواهد بود

تن چو با برگست روز و شب از آن / شاخ جان در برگ ریزست و خزان
برگ تن بی برگی جانست زود / این بباید کاستن آن را فزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن / تا بروید در عوض در دل چمن
تا تو تن را چرب و شیرین میدهی / جوهر خود را نه بینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود / روز مردن گند او رسوا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال / مشک چه بود نام پاک ذو الجلال
زین غذا [illegible] / کین غذای خر بود نه آن حر
تا غذای اصل را قابل شوی / لقمه‌های نور را آکل شوی
عکس آن نورست کین نان نان شدست / فیض آن جانست کین جان جان شدست
چون خوری یکبار از ماکول نور / خاک ریزی بر سر نان و تنور
قوت خود خور قوت حیوان مخور / قوت تو دیگرست آن خر دگر
گاو و خر را فایده چه در شکر / هست هر جان را یکی قوتی دگر

لیک

لیک اگر آن قوت بر وی عارضیست / پس نصیحت کردن او را رایضیست
چون کسی کو از مرض گل داشت دوست / گرچه پندارد که آن خود قوت اوست
قوت اصلی را فرامش کرده است / نوش را بگذاشته سم خورده است
روی در قوت مرض آورده است / قوت صحت را فرامش کرده است
لیک از علت درین افتاد دل / که خورد او روز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک / کو غذای والسماء ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولتست / خوردن آن بی گلو و آلتست
در شهیدان یرزقون فرمود حق / آن غذا را نه دهان بد نه طبق
حق چنان از فکر تن جدا شود / بعد از آن زو پرورش اجلا شود
بسته بر شیر زمین چون حبوب / چون فطام خویش از قوت القلوب
دایه خواهد شیر خواره طفل را / که ز نعمتها کند او را غذا
پس ببندد راه آن پستان برو / بر گشاید راه صد بستان برو
زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف / از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام / اندک اندک جهد کن تم الکلام
حرف حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی حجب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را / تا ببینی بی حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلکه بی گردون سفر بی چون کنی

نه بنانی گو ز حکمت ای رهی | زانکه حق گفت کلوا من رزقه
رزق حکمت بخشش اندر مرتبت | کان گلوگیرت نباشد عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد | کو خورندهٔ لقمه‌های راز شد
خوردن تن مانع این خوردن است | جان چو بازرگان و تن چون رهزن است
شمع تاجر آنگه است افروخته | که بود رهزن چو هیزم سوخته

در بیان آنکه سالک راه خدا باید نفس شهوانی را نپرورد و از خوان نفایس دنیا
دل برگیرد تا مایده بر مایده نعمای جاوید رسد ربنا انزل علینا مایدة من السماء
وان خوانیست که الله الاعلی اطعمنی ربی و یسقینی اشارت بانست لاجرم برای آنکه جانش نیز دارد

طالب یزدان که نفس خویش کش | بادهٔ شیطان را که فهم و هوش کش
دشمن راه خدا را خوار دار | دزد را منبر منه بر دار دار
دزد را تو دست ببریدن ببند | از بریدن عاجزی دستش ببند
گر نبندی دست او دست تو بست | گر نه پایش بشکنی پایت شکست
تو عدو را می‌دهی قند و شکر | بهر چه گو زهر خند و خاک خور
هوش تو بادی بر خصمی افسرده است | هوش‌ها را بی بدین آتش کوست
پس تو خود خوش کن و با عقل گو | تو خوری مرات که دشمن را عدو
عاشقان را باده خون دل بود | چشمشان بر راه و بر منزل بود
انبیا زان خوش‌تری باده شدند | که شتر در خوشی حق نه شدند

زانکه جانشان آن خوشی را دیده بود | این خوشی‌ها پیششان بازی نمود
با بتی زنده کسی چون گشت یار | مرده را چون در کشد اندر کنار
هر که قوت از خوان آن کس خورد | او کی از قوت این حیوان چرد
جبرئیل ار سوی حیفه کم تند | او بقوت کی از کرکس کم زند
ایها المحبوس فی رهن الطعام | سوف تنجو ان تحملت الفطام
اغتذی بالنور کن مثل البصر | وافق الاملاک یا خیر البشر
چون ملک تسبیح حق را کن غذا | تا رهی همچون ملایک از اذا
قوت جبرئیل از مطبخ نبود | بود از دیدار خلاق وجود
این چراغ شمس کو روشن بود | نز فتیله پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دایم بود | نز طناب و استنی قایم بود
هم چنین این قوت ابدال حق | هم ز حق دان نز طعام و ز طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند | تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند
چند آن خاید نهاده در جهان | لیک از تخم خیال بس نهان
چون غذا را کو خورند روغن ز شمع | نور افزاید خورد روشن بجمع
ناخوردن را که گفت حق لا تسرفوا | نو خوردن را که گفت اکلوا
کر شود عالم ز خون بر مال مال | که خورد مرد خدا الا حلال
ور جهان باغی پر از نعمت شود | قسم موش و مار هم خاکی بود

رکن هفتم در ترک راحت و تحمل بلا و محنت یعنی صبر نمودن بر آن بعضی بغض نیک نمودن رنج
الوان کدورات که از دنیا و دنی از تعلقات سانح گردد تا او را مشاهده کلی روزی آید و
الصبر مفتاح الا بعد و صبر شمل تعالی است و در بیان این که رؤیت اعمال در نهایت ترک
دعاوی و اعتراضات او کیمیای مس وجود سالک به برکت او خالص گردد

دعاوی جمع دعوا

صد هزاران کیمیا حق آفرید / کیمیایی همچو صبر آدم ندید
صبر را با حق قرین کرد ای فلان / آخر والعصر را آگه بخوان
صبر کردن جان تسبیحات تست / صبر کن کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج / صبر کن الصبر مفتاح الفرج
هر کرا بینی یکی جامه درست / دانکه آن او را ز صبر و شکر جست
هر کرا بینی برهنه بی‌نوا / هست بر بی‌صبری او آن گوا
گفت پیغمبر خدایش ایمان نداد / هر کرا نبود صبوری در نهاد
یوسف حسنی و این عالم چو چاه / وین رسن صبرست بر امر اله
یوسفا آمد رسن درزن دو دست / وز رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کین رسن آویختند / فضل و رحمت را بهم آمیختند
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل / خاصه صبر از بهر آن نقش چگل

اصل

ای درویش صبر از برای او دو بسیار محمودست و بی‌صبر زندانیست و مذموم تمام بود کما قال گرد
صبر حق بر سر غوغایان گذشت / لیک دید آن صبر گردست

اگر صبر تست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون
اگر صبر نیست از ناز و نعیم / صبر چون داری ز الله کریم

در بیان آنکه بلا و محنت به مثابه صیقل است و صفای بشری را آینه اگرچه صیقل ظاهرا جور
از آینه صورتی رشته و دلش را تیره ساخته اما در آن خراش و تراش بسی صفا
و لطافت منزوی است که بعد از آن معلوم میگردد کما قال

صبر عیب دام زجویای صفا / کور مرد در وقت صیقل از جفا
همچو آهن گرچه تیره هیکلی / صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
آهن ارچه تیره و بی‌نور بود / صیقلی آن تیرگی از وی زدود
همچو آهن ز آهنی بی‌رنگ شو / در ریاضت آینه بی‌زنگ شو
صیقلی دید آهن و خوش گرد رو / تا که صورتها توانی دید در او
نیست با آینه آن جور درشت / هست با زنگی که در آینه است
آن جفا با تو نباشد ای پسر / بلکه با وصف بدی اندر تو در
بر نمد چوبی که آن را مرد زد / بر نمد آن را نزد بر گرد زد
گر بزد مر اسب را آن کینه‌کش / آن نزد بر اسب زد بر سکسکش
مادر ار گوید ترا مرگ تو باد / مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
بس جفاها چه که آمد از خدا / بهر آن آید که تا زاید صفا
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد / بر دل ما بر نهاد ای شیر مرد

خوف و جوع و نقص اموال و بدن | جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
رنج گنج آمد که رحمتها در وست | مغز تازه شد چو بخراشید پوست
تو بدانکه ذوق آن بانگ الست | در دل هر مومنی تا حشر هست
تا نباشد در بلاشان اعتراض | نز اوامر و نهی حقشان انقباض
ناخوش او خوش بود بر جان من | جان فدای یار دل رنجان من
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم | تا ز گوهر پر شود آن بحر چشم
صبر را سلم کنم سوی درج | تا برآیم بر سر بام فرج
بر جفا صبری کنم بهر وفا | با جفا هرگز نباشد خود صفا

امر و نهی صبر کردن بر رنج و جفا موصلست بصدق و صفا چرا که حق هر خوبی در پهلوی هزار نشتر جلوه [illegible] بود

صبر چون جسر صراط آن سو بهشت | هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا میگریزی وصل نیست | زانکه شاهد را ز لالا فصل نیست
صبر مه با شب منور داردش | صبر گل با خار اذفر داردش
یار بد نیکوست بهر صبر را | که گشاید صبر کردن صدر را
صبر پاکان انبیا با منکران | کردشان خاص حق و صاحب قران
با سفیهان تا توانی صبر کن | خوش مدارا کن بعقل من لدن
صبر با نااهل اهلان را جلیست | صبر صافی میکند هرجا دلیست

هرکجا با رنج آمد حب رسد | صبر بر عشقش ترا انجا کشد
هرچه مکروهست حب او شد دلیل | سوی محبوبی حبیب و خلیل

یعنی چون بلا [illegible] سبب وصل و قرب است [illegible] لاجرم عاقل [illegible] [illegible] [illegible] حکایت آن واعظ که دعا بر ظالمان کردی [illegible] و چون سبب [illegible] جماعت ایشان را از جمع [illegible] [illegible] ایشان [illegible] کمالات [illegible] لاجرم دعا بر ایشان بخود لازم کرده [illegible]

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی | قاطعان راه را داعی شدی
دست برمیداشت یارب رحم ران | بر بدان و مفسدان و طاغیان
می‌نکردی او دعا بر اصفیا | می‌نکردی جز خبیثان را دعا
مر ورا گفتند کین معهود نیست | دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکویی ازینها دیده ام | من دعاشان زین سبب بگزیده ام
هرگهی من رو بدنیا کردمی | من از ایشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آنجانب پناه | باز آوردندمی گرگان براه
چون سبب ساز صلاح من شدند | پس دعاشان بر منست ای هوشمند

در بیان آنکه محنت سبب ظهور رحمتست و در هر وردی [illegible] نهانست و در هر محنتی [illegible] بسی آنها که طالب [illegible] بوده اند نظر بر [illegible] داشتند و آنها که طالب شربت درآمدند و طلب آن [illegible] کاه گرد [illegible] کاری [illegible]

حبیب دوست
خلیل دوست

الالتذاذ
لذت

زندگی در مردن و در محنت است / آبحیوان در درون ظلمت است

این بهاران مضمرست اندر خزان / در بهارست آن خزان مگریز از آن

خانه از غم ساز و با محنت بساز / می طلب در مرگ خود عمر دراز

قند شادی میوهٔ باغ غم است / این فرح زخم است و آن غم مرهم است

غم چو بینی در کنارش کش بعشق / از سر ربوه نظر کن در دمشق

عاقل از انگور می بیند همی / عاشق از معدوم شی بیند همی

جنگ می‌کردند حمالان پریر / تو مکن تا من کشم حملش دلیر

حمل را هر یک ز دیگر می ربود / زانکه زان تلخیش همی دیدند سود

مزد حق کو مزد آن بی‌مایه کو / این بهر گنجست مزد و آن تسو

هر زمان گوید بگوشم بخت نو / که ترا غمگین کنم غمگین مشو

من ترا غمگین و گریان زان کنم / تا کت از چشم بدان پنهان کنم

تلخ گردانم ز غمها خوی تو / تا بگردد چشم بد از روی تو

ظاهرا کار تو ویران می‌کنم / لیک خاری را گلستان می‌کنم

تمثیل انسان به یک عمارت [illegible] و جمعیت [illegible] آنکه [illegible] در شکستگی ظاهر [illegible] مراد و در [illegible]
چون کرده [illegible] از بهر [illegible] دست [illegible] ان الله مع [illegible] اشارت الیه المولوی

آن یکی آمد زمین را می‌شکافت / ابلهی فریاد کرد و بر نتافت

کین زمین را از چه ویران می‌کنی / می‌شکافی و پریشان می‌کنی

گفت ای ابله برو بر من مران / تو عمارت از خرابی باز دان

کی شود گلزار و گندمزار این / تا نگردد زشت و ویران این زمین

کی شود بستان و کشت و برگ و بر / تا نگردد نظم او زیر و زبر

پاره پاره کرده درزی جامه را / کس زند آن درزی علامه را

که چرا این اطلس بگزیده را / بر دریدی چه کنم بدریده را

هر بنای کهنه کآبادان کنند / نه که اول کهنه را ویران کنند

تا نکوبد گندم اندر آسیا / کی شود آراسته زان خوان ما

پوست از دارو بلاکش می‌شود / چون ادیم طائفی خوش می‌شود

آدمی را جلد نامدبوغ دان / کز رطوبتها شده زفت و گران

تلخ و تیز و مالش بسیار ده / تا شود پاک و لطیف و با فره

ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار / گر خدا رنجت دهد بی‌اختیار

کان بلای دوست تطهیر شماست / علم او بالای تدبیر شماست

چون صفا بیند بلا شیرین شود / خوش شود دارو چو صحت بین شود

برد بیند خویش را در عین مات / پس بگوید اقتلونی یا ثقات

در محاق ار ماه نو گردد دوتا / نه در آخر بدر گردد در سما

گندمی را زیر خاک انداختند / پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند

بار دیگر کوفتندش ز آسیا / قیمتش افزود و نان شد جانفزا

بار نار از پردهٔ آن گوسفند / گشت عقل و فهم جان هوشمند
پس ریاضت را بجان شو مشتری / چون سپردی تن بخدمت جان ببر
در ریاضت آمدست بی اختیار / سر بنه شکرانه ده ای کامکار
چون حقت داد آن ریاضت شکر کن / تو نکردی او کشیدت زامر کن

حکایت آن زن که فرزندش نمیزیست و نالان بود گشت تا با فرمودند که آن عوض ریاضت اوست و عنایت موجب آن است که بعد درین نام مرد داد و کرده اند که البلاء سبب العطاء

آن زنی هر سال زاییدی پسر / بیش از شش مه نبودی عمرور
یا سه مه یا چار مه گشتی تباه / ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نه مهم بارست و سه ماهم فرح / نعمتم زوتر رود از قوس قزح
بیست فرزند این چنین در گور رفت / آتشی در جان او افتاد تفت
تا شبی بنمود او را جنتی / باغ سبزی بس خوشی بی ضنتی
باغ گفتم نعمت بی کیف را / کاصل نعمتهاست مجمع باغها
ورنه لا عین رأت چه جای باغ / گفت نور غیب را یزدان چراغ
مثل نبود آن مثال آن بود / تا برد بوی آنکه او حیران بود
حاصل آن زن دید آن را مست شد / زان تجلی آن ضعیف از دست شد
دید در قصری نوشته نام خویش / آن خود دانستش آن محجوب کیش
بعد از آن گفتند کین نعمت وراست / کو بجان بازی بجز صادق نخاست

خدمت بسیار می بایست کرد / مر ترا تا بر خوری زین چاشت خورد
چون تو کاهل بودی اندر التجا / این عطیها عوض دادت خدا
گفت یارب با نفیر سال و فزون / همچنینم ده بریز از دیده خون

در بیان آنکه دعوی عشق و محبت با شهادت بلا و محنت در روز افتقار

سعی نیست مسموع بینت / کما قال قد سس تره
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه / چون گواهت نیست شد دعوی تباه
غم مکن گر نخست و رنج تو چو کان / لیک کی در گیرد افسانه کودکان
چون گواهت خواهد آن قاضی مرنج / بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
عاشقانی که بجان مردانه اند / محنت و درد و ملامت بجز نه
ای ملامت کی سلامت مر ترا / ای ملامت چیره گشتی تو مرا
چون که کوره هست با آتش خوشست / کوره را این بس که خانهٔ آتش است

حکایت شیخ ذوالنون و امتحان او مر دوستان مجاز در راه و تحقیق باز نمودن که معیار نقد محبت و اخفی رنگ بلا و محنت تواند شناخت که البلاء للولاء کاللهب للذهب کما قال

این چنین ذوالنون مصری را فتاد / کاندرو شور و جنونی نو بزاد
خلق را تاب جنون او نبود / آتش او ریشهاشان گر ربود
چون که در ریش عوام آتش فتاد / بند کردند و بزندانی نهاد
نیست امکان واکشیدن این لگام / گرچه زین ره تنگ می آیند عام

دیده‌ای شاهان ز عار خوف جان / کین گروه کور نه شاهان بی نشان

چونکه حکم اندر کف رندان بود / لاجرم ذوالنون در زندان بود

دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند / سوی زندان و در او رایی زدند

کین مگر قاصد کند یا حکمتیست / او درین ره قبله است و آیتیست

دور دور از عقل چون دریای او / که جنونش شد سفرفرمای او

حاش لله از کمال جاه او / کابر بیماری بپوشد ماه او

او ز شر عامه اندر خانه شد / او ز ننگ عاقلان دیوانه شد

او ز عار عقل و کند تن پرست / قاصدا رفتست و دیوانه شدست

چون رسیدند آن نفر نزدیک او / بانگ بر زد کی کیانید اتقوا

با ادب گفتند ما از دوستان / بهر پرسش آمدیم اینجا بجان

چونی ای دریای عقل ذوفنون / این چه بهتانست بر عقلت جنون

ما محب صادق و دلخسته‌ایم / در دو عالم دل بتو بربسته‌ایم

بر جهید و سنگ پران کرد و چوب / جمله بگریختند از زخم کوب

قهقهه خندید و جنبانید سر / گفت باد ریش این یاران نگر

دوستان بین کو نشان دوستان / دوستان را رنج باشد همچو جان

کی کران گیرد ز رنج دوست دوست / رنج مغز و دوستی آنرا چو پوست

دوستی چون زر بلا چون آتش است / زر خالص در دل آتش خوش است

در بیان امتحان حکایت لقمان علیه السلام که چون خواجه بشیرین خربزه بخشید دگر اشارت درین

نه که لقمان بنده‌ای بس پاک بود / روز و شب در بندگی چالاک بود

خواجه‌اش می‌داشتی در کار پیش / بهترش دیدی ز فرزندان خویش

هر طعامی کاوریدندی بوی / کس سوی لقمان فرستادی ز پی

تا که لقمان دست سوی آن برد / قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد

سور او خوردی و شور انگیختی / هر طعامی کو نخوردی ریختی

خربزه آورده بودند ارمغان / گفت رو فرزند لقمان را بخوان

چون برید و داد او را یک برین / همچو شکر خوردش و چون انگبین

از خوشی که خورد داد او را دوم / تا رسید آن گرچها تا هفدهم

ماند گرچی گفت این را من خورم / تا چه شیرین خربزه‌ست این بنگرم

چون بخورد از تلخیش آتش فروخت / هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت

ساعتی بیخود شد از تلخی آن / بعد از آن گفتش که ای جان و جهان

نوش چون کردی تو چندین زهر را / لطف چون انگاشتی این قهر را

چون نیاوردی بحیلت حجتی / که مرا عذریست بس کن ساعتی

گفت من از دست نعمت‌بخش تو / خورده‌ام چندان که از شرم دو تو

شرمم آمد که یکی تلخ از کفت / [illegible]

چون همه اجزام از انعام تو / رسته‌اند و غرق دانه و دام تو

گر زند بحری ترا نم دادا داد / خاک صبره بر سر اجرام باد
از محبت تلخها شیرین شود / وز محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود / از محبت دردها شافی شود
این محبت مرده زنده می‌کند / این محبت شاه بنده می‌کند
عاشقند ار بر بلا صد حجت است / که محبتهام قوی حجت است
هر کجا شمع بلا افروختند / صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه‌اند / شمع روی یار را پروانه‌اند

هر که او عاشق تر پروانه صفت باد دل از بر تو جان شمع روشن کرده و بعزد بلا کشیده همیشه باشد و دائم جان‌ها را پیش هوای این عطا رانده چراکه محبوب جانانه هر محبوب باقی است ناخانکه مولوی میفرماید

این ریاضتهای درویشان چراست / کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی / چون کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد به ایثار و عمل / تا نبیند [illegible] بدل
تا نبیند کو دیگر بیست / او چرا افکنده دانه هر زدست
اینهمه بازار بهر این غرض / در دکانها نشسته بهر این عوض
صد متاع خوب عرضه می‌کنند / واندرون دل عوضها می‌تنند
مرترا هر نقل کآید زآسمان / منتظر می‌باش خلعت بعد از آن
کو نهادی هست کو سیمی زند / که نه تاج و تخت بستنداد ده

آن

آن بلاها کانبیا برداشتند / زان بلا سرهای خود افراشتند
زان سبب بر انبیا رنج و شکست / از همه خلق جهان افزونترست
جور کفر نوحیان و صبر نوح / نوح را شد صیقل مرآت روح
مر فلک تن در ریاضت زنده کیست / رنج این تن روح را پاینده کیست
دانکه هر رنجی ز مردن پاره‌ایست / جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت / دانکه کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا / دانکه شیرین می‌کند کل را خدا
دردها از مرگ می‌آید رسول / از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین میزید او تلخ مرد / هر که او تن را پرستد جان نبرد

[illegible] در ترک تقلید گفته اضطرابت باطل است و طلب تحقیق که ما در منهاج تحقیقیات
جانکه تقلید در راه آفت بزرگ است سالک را از خطر عظیم روی نماید مگر تقلید تحقیق
که آن به محققی تر [illegible] آن تقلید که بیسی بتحقیق رسد کمال است

دانکه تقلید آفت هر نیکویست / که بود تقلید اگر کوه قویست
از مقلد تا محقق فرقهاست / این چو داود است و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود / وان مقلد کهنه آموزی بود
کافران هم ذکر خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان

گر به استیزی کند او خود گریز / پیش چشم او نه کم بود و نه بیش

سالها گوید خدا آن نان خواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه

گر ببالد در فتی گفتی بیش / ذره ذره گشته بودی پیش پیش

آن که واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چبود پیش او

آنکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود

گرچه عقلت سوی بالا میپرد / مرغ تقلیدت به پستی میچرد

علم تقلیدی وبال جان ماست / عاریه‌ست و ما نشسته کان ماست

نوحه گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث

نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک

خلق را تقلیدشان بر باد داد / که دوصد لعنت بر این تقلید باد

در بیان آنکه نخم مقلد قربت بپاید بر کلام محقق است اذا تم الکتاب آن مقلد با چنان
میزند ... از عیان که العیان لا یحتاج الی البیان کما قال

ای مقلد تو مجو بیشی بر آن / کو بود منبع ز نور آسمان

کو او از پرده تقلید جست / او به نور حق ببیند آنچه هست

نور پاکش بی دلیل و بی بیان / پوست بشکافد در آید در میان

پیش ظاهر چه قلب و چه سره / او چه داند چیست اندر قوصره

ای بسا زر سیه کرده بدود / تا رها از دست هر دزد حسود

ای بسا قلب تنک اندوده به زر / تا فروشد آن به عقل مختصر

ما که باطن بین جمله کشوریم / دل ببینیم و به ظاهر ننگریم

قاضیانی که به ظاهر می‌تنند / حکم بر اشکال ظاهر می‌کنند

چون شهادت گفت و ایمانی نمود / نام او مومن کنند این قوم زود

بس منافق کو درین ظاهر گریخت / خون صد مومن به پنهانی بریخت

جهد کن تا تو محقق دین شوی / تا چو عقل کل تو باطن بین شوی

صد دلیل آرد مقلد در بیان / از قیاسی گوید او نه از عیان

مشک آلوده‌ست اما مشک نیست / بوی مشکستش ولی جز پشک نیست

تا که پشکی مشک گردد ای مرید / سالها باید در آن روضه چرید

که نباید خورد و جو همچون خران / آهوانه در ختن چر ارغوان

معده را خو کن بدان ریحان و گل / تا بیابی حکمت و قوت رسل

خوی معده زین که و جو باز کن / خوردن ریحان و گل آغاز کن

هر که کاه و جو خورد قربان شود / هر که نور حق خورد قرآن شود

آن مقلد صد دلیل و صد بیان / در زبان دارد ندارد هیچ جان

میکند گستاخ مردم را براه / او بجان لرزانترست از برگ کاه

همچو ابر شو باران بار / ناودان بارش کند نبود بکار

آب اندر ناودان عاریتیست / آب اندر ابر و دریا فطرتیست

آب باران باغ صد رنگ آورد ‌‌ ‌ ناودان همسایه در جنگ آورد

فکر و اندیشه است مثل ناودان ‌ ‌ ‌ وحی و مکشوف است ابر آسمان

در بیان آنکه مقلد کور و کر است و محقق شنوا و بینا او براه رود و سخن را بشنود وای کوران را تیر ضلالت از بر تن ایشان رسد مثل الفریقین کالاعمی والاصم والسمیع والبصیر هل یستویان مثلا افلا تذکرون کما قال قدس سره

صد هزاران اهل تقلید و نشان ‌ ‌ ‌ افکندشان نیم وهمی در گمان

که بظن تقلید و استدلالشان ‌ ‌ ‌ قائمست و جمله پر و بالشان

شبهه‌ای انگیزد آن شیطان دنی ‌ ‌ ‌ در فتند این جمله کوران سرنگون

پای استدلالیان چوبین بود ‌ ‌ ‌ پای چوبین سخت بی تمکین بود

پای نابینا عصا باشد عصا ‌ ‌ ‌ تا نیفتد سرنگون در جا بجا

او عصاتان داد تا پیش آمدید ‌ ‌ ‌ آن عصا از خشم هم بر وی زدید

در نگر کآدم چها دید از عصا ‌ ‌ ‌ دامن او گیر کو دادت عصا

آن عصا چه بود قیاسات و دلیل ‌ ‌ ‌ آن عصا که دادشان بینا جلیل

چون عصا شد آلت جنگ و نفیر ‌ ‌ ‌ آن عصا را خورد بشکن ای ضریر

ای تو نابینا بجو بینا براه ‌ ‌ ‌ تا نیفتی از سر عمیا بچاه

گر نه بینایان بدندی و شهان ‌ ‌ ‌ جمله کوران مرده اندر جهان

گر محقق نبود اندر کر و فر ‌ ‌ ‌ تا ابد ماند مقلد کور و کر

کر کرا یکبار خندد در دو بار ‌ ‌ ‌ بیخبر باشد ز موجب گوش دار

بار اول از ره تقلید و سوم ‌ ‌ ‌ که همی بیند همی خندند قوم

گر بخندد همچو ایشان آن زمان ‌ ‌ ‌ بیخبر از حالت خندیدگان

باز او پرسد که خنده بر چه بود ‌ ‌ ‌ پس دوم کرت بخندد چون شنود

پس مقلد نیز مانند کر است ‌ ‌ ‌ اندر آن شادی که او را در سر است

آن مقلد هست چون طفل علیل ‌ ‌ ‌ گرچه دارد بحث باریک و دلیل

ترجمه در ترک ناز و نخوت و استغنا و بیان نیاز و تضرع و دعا بدانکه تضرع مفتاح مراد است و دعا سبب بر آمدن حاجات پس سالک باید که علی الدوام طریق نیاز مندی مرعی دارد و از احتیاج ذاتی خود بحضرت غنی عز شانه و در هر حال و حوائج رجوع بدان درگاه فرماید و در انجاح مرام و اتمام مهام اعتماد کلی بکرم عمیم او کند و بداند که بی‌شبهه حق تعالی آفریده و داده و بخشنده حاجات آفرید اما خود را محتاج باید کرد تا بموجب امن یجیب المضطر اذا دعاه کواه استحقاقات خود را مستحق شود بموجب اجابت اجیب دعوة الداع اذا دعان خوش است برین رمز از ادعونی استجب لکم هین کما قال المولوی قدس سره

آن نیاز مریمی بودست و درد ‌ ‌ ‌ کان چنان طفلی سخن آغاز کرد

هر چه روییدست از پی محتاج رست ‌ ‌ ‌ تا بیابد طالبی چیزی که جست

حق تعالی گر سماوات آفرید ‌ ‌ ‌ از برای دفع حاجات آفرید

هرکجا دردی دوا آنجا رود / هرکجا فقری نوا آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آب از بالا و پست
تا نگرید طفلک نازک گلو / که روان گردد ز پستان شیر او
طفل حاجات شما را آفرید / که بنالد تا شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی زاری مباش / تا بجوشد شیرها بهر تو فاش
چون خدا خواهد که مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند
ای خدا از تو رحمت هم ز تو / هم دعا از تو اجابت هم ز تو
آنکه خواهی از غمش خسته کنی / راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرود آید بلا بی دافعی / چون نباشد از تضرع شافعی
وانکه خواهی از بلا وی را خری / جان او را در تضرع آوری
چون بیارم در تضرع ره دهم / چون یکی بستانم از وی ده دهم
چون بگریانم بجوشد رحمتم / وان خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش / چونش کردم بسته دل بگشایمش
رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست / چون گریست از بحر رحمت موج خاست

حکایت [illegible] درویشی که آب دیده کودک دریای رحمت را بجوش آورد [illegible]

بود شیخی دائما او وامدار / از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان / خرج کردی بر فقیران جهان

وامدار: قرضدار

چونکه عمر شیخ در آخر رسید / در وجود خود نشان مرگ دید
وامداران گرد او بنشسته جمع / شیخ آنجا به گدازان همچو شمع
گفت شیخ این بدگمانان را نگر / نیست حق را چارصد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد / لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را بسر / که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونکه آن حلوا خورند / یک زمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون شد سوی در / تا خرد آن جمله حلوا را بزر
نیم دینارش بزر وعده بداد / پس طبق آورد و در مجلس نهاد
کرد اشارت با غریمان کین نوال / نک تبرک خوش خورید این را حلال
چون طبق را خالیا کودک ستد / گفت دینارم بده ای با خرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم / وام دارم میروم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین / ناله و گریه برآورد و حنین
کودک از غم گریه میزد های های / کای مرا اشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی / بر در این خانقه نگذشتمی
تا نماز دیگر آن کودک گریست / شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شد نماز دیگر آمد خادمی / یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
چارصد دینار بر گوشه طبق / نیم دینار دگر اندر ورق

وام دارم: قرضدارم
عدم: نابود
حنین: آواز

تا نگرید کودک حلوافروش
بحر بخشایش کی آید به جوش

خادم آن شیخ را اکرام کرد — وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
آه و افغان از همه برخاست زود — کای سر شیخان عالم این چه بود
گفت سر این بود از حق خواستم — لاجرم بنمود راه راستم
گفت آن دینار اگر چه اندکیست — لیک موقوف غریو کودکیست
تا نگرید کودک حلوافروش — بحر رحمت در نمی آید به جوش
گر همی خواهی که آن خلعت رسد — پس بگریان طفل دیده در جسد
تا نگرید ابر کی خندد چمن — تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یک روزه همی داند طریق — که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق
تو نمی دانی که دایهٔ دایگان — کم دهد بی گریه شیر او رایگان
گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار — تا بجوشد شیر فضل کردگار
دایه و مادر بهانه جو بود — تا که کی آن طفل او گریان شود
زاری و گریه قوی سرمایه ایست — رحمت کلی قوی تر دایه ایست
مایه در بازار دنیا این زرست — مایه آنجا عشق و دو چشم ترست
هر که او بی مایه در بازار رفت — عمر رفت و بازگشت او خام تفت
مشتری خواهی چه اندر زر بری — به ز حق کی باشد ای دل مشتری
می ستاند از تو این جسم فنا — می دهد ملکی برون از وهم ما
می ستاند آه پر درد و دود — می دهد هر آه را صد جاه زود
می ستاند قطرهٔ چندی ز اشک — می دهد کوثر که آرد قند رشک
هین درین بازار گرم بی نظیر — کهنه‌ها بفروش و ملک نقد گیر
با تضرع باش تا شادان شوی — گریه کن تا بی دهان خندان شوی
ای تضرع را برحق قدرهاست — وان بها که آنجاست زاری را کجاست
هین بیا اکنون بیا ز رحمت بند — خیز اگر بنده‌ای و دوام بخند
که برابر می نهد شاه مجید — اشک را در وزن با خون شهید

اندر وصف بیان حجت اندر بوستان دل آب دیده سرسبز باید داشت تا میوهٔ معرفت بار آورد کما قال قدس سره

زابر گریان باغ سبز و تر شود — زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود
ای دلم غمگین و چشم ابروش — ابر گرید باغ خندد سبز و خوش
زامر حق ابکوا کثیرا خوانده‌ای — چون سر بریان چه خندان مانده‌ای
کرده بر دیگران نوحه گری — مدتی بنشین و بر خود می گری
روشنی دیده باشی پس چو شمع — گر تو باری بر تو گویا شمع دمع
ز آب دیده دوستش دل تشنه ساز — بوستان را ابر و خورشیدست باز
ذوق خنده دیده‌ای ای خیره خند — ذوق گریه بین که هست آن کان قند
خنده‌ها در گریه‌ها آمد کتیم — گنج در ویرانه‌ها جو ای سلیم
ذوق در غمهاست بالم کرده اند — آب حیوان را بظلمت برده اند

خویش را موزون و چست و سخته کن / ز آب دیده نان خود را پخته کن

زانکه آدم از عتاب از اشک رست / اشک تر باشد دم توبه پرست

بهر گریه آمد آدم بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین

گر ز پشت آدمی وز صلب او / در طلب می باش هم در طلب او

ای خوشا چشمی که آن گریان اوست / وی همایون دل که آن بریان اوست

آخر هر گریه آخر خنده ایست / مرد آخربین مبارک بنده ایست

هرچه آخربین تر او مسعودتر / هر که اعلی بین تر او مطرودتر

گر رود جمعیت ز گریه غم مخور / گر گشاید در دو چشم دگر

در رویش ... دیده ... هر ... نقل ... نظر دیگر ... [illegible]

زاهدی را گفت یاری در عمل / کم گری تا چشم را ناید خلل

گفت زاهد از دو بیرون نیست حال / چشم بیند یا نبیند آن جمال

گر ببیند نور حق خود چه غم است / در وصال حق دو دیده چه کم است

چونکه وقت دیدن دلبر بود / هر دو دیده زخم چشم نشود

ور نخواهد دید حق را گو برو / این چنین چشم شقی گو کور شو

در بیان آنکه گریه صدق چه نتیجه بار آرد و چه ثمره و گریه دروغ را از هیچ کار نیاید

گریه بر صدق بر جا نهان زنند / تا که درش فرش را لالان کنند

گریه اخوان یوسف حیلی است / که درونشان پر ز مکر و علتی است

حکایت آن اعرابی که سگش می مرد از گرسنگی و او با انبان پر نان بر بالین سگ نوحه می کرد و می گریست و دریغش می آمد که نانی به سگ دادی بس ... مروت آن آب دیده عزیز دید و نمی دانست که یک قطره آب چشم با دریا و کوه برابر است و آنجا کالای نیست مر گریه دروغ منافقان را که در نماز می خندند و می زارند و چون کار در عمل افتد میدان مردی را وا می گذارند که کال قد تبسره

آن سگی می مرد و گریان آن عرب / اشک می بارید و می گفت ای کرب

سایلی بگذشت و گفت این گریه چیست / نوحه و زاری تو از بهر کیست

گفت در ملکم سگی بد نیک خو / نک همی میرد میان راه او

روز صیادم بدی و شب پاسبان / تیزچشم و صیدگیر و دزدران

گفت رنجش چیست زخمی خورده است / گفت جوع الکلب زارش کرده است

بعد از آن گفتش که ای سالار حر / چیست اندر رشته انبان پر

گفت نان و زاد و لوت دوش من / می کشم از بهر قوت این بدن

گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد / گفت تا این حد ندارم مهر و داد

دست ناید بی درم در راه نان / لیک هست آب دو دیده رایگان

گفت خاکت بر سر ای پرباد مشک / که لب نان پیش تو بهتر ز اشک

اشک خونست و به غم آبی شده / می نیرزد خاک خون بیهوده

تو چه دانی قدر آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان

حکایت

در بیان آنکه از آب دیده تا آب دیده فرق بسیار است و ما یستوی البحران هذا عذب فرات و هذا ملح اجاج کما قال

آن یکی پرسید از مفتی به راز / گر کسی گرید به نوحه در نماز

آن نماز او عجب باطل شود / یا نمازش جایز و کامل بود

گفت آب دیده نامش بهر چیست / بنگری تا که چه دید او بگریست

آب دیده تا چه دید او از نهان / تا بدان روشد ز چشم او روان

آن جهان گر دیده است او پرنیاز / رونقی یابد ز گریه آن نماز

ور ز شوق حق کند گریه دراز / یا بزامت از کف حق در نماز

بنگر که گرد نماز او کمال / قرب یابد در ره حق لامحال

ور ز رنج تن بد آن گریه و سوگ / ریسمان بسکست و هم بشکست دوک

ور فغان از ماتم فرزند کرد / یا ز جور جرح [illegible] کرد

می بزار زان نماز او دو جو / زانکه با اغیار دارد دل گرو

این نمازش بیشکی باطل بود / گریه او نیز بی حاصل بود

زانکه ترک تن بود اصل نماز / ترک خویش و ترک فرزند و نیاز

از خلیل آموز قربان کش ولد (فرزند) / تن بنه در آتش نمرود رد

حاصل آنکه بهر آن اکسیر بزرگ / گر نگاه وقت بچه تا بکا

و از اینجا معلوم میشود هر گریه مرید از تقلید گریه پیر [illegible]

مفادش

تفاوت آن گریه از تحقیق مرد اسرار که یابد زود تقلید مرد رایه کما قال

یک مریدی آمد اندر پیش پیر / پیر اندر گریه بود و در نفیر (آواز)

شیخ را چون دید گریان آن مرید / گشت گریان آب از چشمش دوید

او مقلد وار همچون مرد کر / گریه یکرد و ز موجب بیخبر

چون بسی بگریست بنشست او دو رفت / از بر شیخ آن مرید خاص تفت (زود)

گفت ای گریان چو ابر بیخبر / بر وفاق گریه شیخ از نظر

الله الله الله ای وافی مرید / گر چه در تقلید هستی مستفید

تا نگوید دیدم آن شه گریست / من چو او دیدم که آن نه گریست

گریه ز جهل و تقلید است و ظن / نیست همچون گریه آن مؤتمن

تو قیاس گریه بر گریه مساز / هست زین گریه بدان راه دراز

هست آن از بعد سی ساله جهاد / عقل آنجا هیچ نتواند فتاد

هست زان سوی خرد صد مرحله / عقل را واقف مدان زان قافله

گریه او خنده او زان سریست / زانکه عقل و وهم بیرون زان بریست

آب دیده او چو دیده او بود / دیده نادیده دیده کی شود

گریه او خنده او نطق او (گر نطق او) / نیست از وی هست محض خلق هو

ای درویش از مثنوی لا که مرا اینجا رسی که گریه تو از او باشد باری جهد کن که گریه تو از برای او باشد کما قال قدس سره

از

من غلام آنکه نفروشد وجود / جز بدان سلطان با افضال و جود

چون بگرید آسمان گریان شود / چون بنالد چرخ یا رب خوان شود

من غلام آن مس همت پرست / کو بغیر کیمیا نارد شکست

دست اشکسته برآور در دعا / سوی اشکسته پرد لطف خدا

ای جز اشکستگی زاری بگیر / زاب دیده چاه ما را کن غدیر

زاب دیده بنده بی دیده را / سبزه بخشد و نباتی زین چرا

ور نماند آب آبم ده ز عین / همچو عینین نبی هطالتین

او چو آب دیده جست از جود حق / با خیال اجلال و اقبال و سبق

چون نیابم اشک خون بار ای بصیر / من تهی دست و فقیر و کاسه گیر

چون چنان چشم اشک را مفتون بود / اشک من باید که صد جیحون بود

قطره زان زین دو صد جیحون به است / که بدان یک قطره جن و انس رست

ای دریغا اشک من جیحون بدی / تا نثار آن بت موزون شدی

ای دریغا اشک من دریا بدی / تا نثار آن بت زیبا شدی

نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش

اشک کو از بهر او بارند خلق / گوهرست و اشک پندارند خلق

زور را بگذار و زاری را بگیر / رحم سوی زاری آید ای فقیر

[illegible] نیاز و زاری ... آن ایاز ... [illegible]

آن گه که کمان [illegible] العالمین حسن [illegible] عشق [illegible] ناز و نیاز [illegible]

پیش یوسف نازش و خوبی مکن / جز نیاز و آه یعقوبی مکن

تو که یوسف نیستی یعقوب باش / همچو او با گریه و آشوب باش

بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی

ناز را رویی بباید همچو ورد / چون نداری گرد بدخویی مگرد

زشت باشد روی نازیبا و ناز / سخت باشد چشم نابینا و باز

ای بسا نازا که گرد آن گناه / وانگه مر بنده را از چشم شاه

ناز کردن خوشتر آید از شکر / لیک کم خایش که دارد صد خطر

ایمن آبادست این راه نیاز / ترک نازش گیر و با آن ره بساز

ای بسا ناز آورِ زنجیر و بال / آخر الامر او برای آن شد وبال

خوشی ناز ار دمی بنوازدت / بیم و ترس مضمرش بگدازدت

وین نیاز ار چه که لاغر می‌کند / صدر را چون بدر انور می‌کند

هر که او بیدارتر پر دردتر / هر که او آگاه‌تر رخ زردتر

ای عزیزان تو از ملامت آه سرد / دل بجوی و دل بجوی و داد درد

ای خنک آنکو نکوکاری گرفت / زور را بگذاشت او زاری گرفت

چون بنالد زار بی شکر و گله / افتد اندر هفت گردون غلغله

هر دمش صد نامه صد پیک از خدا / یا ربی زو [illegible] لبیک از خدا

چونکه بنده آشتی ساز ندش درست / چونکه گم شد مرکسش بار جست
بس شنیده اشکسته او صادقان / لیک کو آن خود شکستن عاشقان
عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار / عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندی‌اند / عاشقانش شکّری و قندی‌اند
خود نشان مومنان معیوبست / زانکه در انگشت هم خس خوبست
گر تو مشک و عنبری را بشکنی / عالمی از بوی پر ریحان کنی
در اگر چه خلق را خسته شود / توتیای دیدهٔ خسته شود
ای دراز انگشت خود بر هر قران / کز شکستش روشنی خواهد شدن
پس شکستن کار درستی می‌رسید / بد نیازی که کشادی می‌شود
پیش حق چکیده از روی نیاز / به که عمری بی‌نیاز اندر نماز

حکایت آن مخلص که بر فوت نماز جماعت حسرت تمام خورد و بفضیلت ما لا کلام رسید کما قال المولوی قدس سره

آن یکی می‌رفت در مسجد درون / مردم از مسجد همی آمد برون
گشت پرسان کین جماعت را چه بود / که ز مسجد می‌برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز / با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
گفت آه و دود از او آمد برون / آه می‌داد از دل او بوی خون
آن یکی گفت از چه این آه را / تو بمن ده وان نماز من ترا

گفت

گفت دادم آه و پذرفتم نماز / وان ستد آن آه را با صد نیاز
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی / که خریدی آب حیوان و شفی
حرمت این اختیار و این دخول / شد نماز جمله خلقان قبول
آن تلهّف آن تلفّف وان نیاز / درگذشت از صد هزاران صد نماز
گر نیازی مسکنی اینجا بیا / که نشانه بی‌نیاز رحمت خدا
جمله خوبان سر برین در می‌نهند / جمله اینجا کمتر از خاک رهند

در بیان آنکه حق تعالی هر چه داد و هر چه آفرید از برای اجابت دعا آفرید و از برای دعای امیدواران انی تعالی ... و لفظ اعدد بر خود دلالت می‌کند کما قال

معنی الله گفت آن سیبویه / یولهون فی الحوائج هم لدیه
گفت الهنا فی حوائجنا الیک / والتمسناها وجدناها لدیک
صد هزاران عاقل اندر روز درد / جمله نالان پیش آن دیّان فرد
گر ندیدندی هزاران بار بیش / عاشقان یکجان کشیدندی بپیش
بلکه جمله ماهیان در موجها / جمله پرندگان بر اوجها
بلکه خاک و باد و هر خیره و شرار / مایه زو یابند هم دی هم بهار
هر دمش لابه کند این آسمان / که فرو مگذارم ای حق یک زمان
این زمین گوید که دارم بر قرار / ای برآبم تو کرده استی سوار
جملگی کیسه ازو بر دوختند / دادن حاجت ازو آموختند

همچنان زو خواهید نه از غیر او / آب اندر یم جو مجو از خشک جو
آب کز بسیار در جو می‌رود / لیک بهر تشنه هر سو می‌رود
تشنه شو تو نیز تا آرد شتاب / تا شوی سیراب از آن بحر عذاب
نیک بنگر اندرین ای محتجب / که دعا را بست حق استجب
بنده می‌نالد به حق از درد و نیش / صد شکایت می‌کند از رنج خویش
حق همی‌گوید که آخر رنج و درد / مر ترا لابه‌کنان و راست کرد
در حقیقت هر بلا داروی است / کیمیای نافع و دلجوی است
که ازو اندر گریزی در خلا / استعانت جویی از لطف خدا
ای همی دست از دعا کردن مدار / با اجابت یا رد اویت چه کار
گر اجابت گه کند از بس کرم / ور کند موقوف آن هم لطف اوست

در بیان آنکه تاخیر اجابت دعای مومن به سبب آنست که حق زاری
بنده را به حضرت او دوست دارد کما ان الله یحب الملحین فی الدعاء

ای بسا مخلص که نالد در دعا / تا رود دود خلوصش بر سما
می‌رود بالای این سقف برین / بوی مجمر از انین المذنبین
پس ملایک با خدا نالند زار / کای مجیب هر دعا و مستجار
بنده مومن تضرع می‌کند / او نمی‌داند بجز تو مستند
تو عطا بیگانگان را می‌دهی / آرزو داده ز تو هر مشتهی

حق بفرماید که نه از خواری اوست / عین تاخیر عطا یاری اوست
حاجت آوردش ز غفلت سوی من / آن کشیدش موکشان در کوی من
گر برآرم حاجتش او وا رود / هم در آن بازیچه مستغرق شود
گرچه می‌نالد به جان یا مستجار / دل شکسته سینه خسته گو بزار
خوش همی‌آید مرا آواز او / وان خدایا گفتن و آن راز او
طوطیان و بلبلان را از پسند / از خوشی آواز قفص در می‌کنند
زاغ را و جغد را اندر قفص / کی کنند این خود نیامد در قصص

تمثیل در آنکه هر کرا خواهند ملازم درگاه باشد حاجت او دیرتر روا گشته و هر کرا نخواهند زود باز گردانند و الله اعلم بالحال چه خوش گفته است که [illegible] نشستم زیرا که مرا مراد [illegible] است

پیش شاهد باز چون آید دو تن / آن یکی کمپیر و آن یک خوش ذقن
هر دو نان خواهند او زوتر فطیر / آورد کمپیر را گوید که گیر
وان دگر را که خوشستش قد و خد / کی دهد نان بلکه تاخیر افکند
گویدش بنشین زمانی بی گزند / که به خانه نان تازه می‌پزند
چون رسد آن نان گرمش بعد کد / گویدش بنشین که حلوا می‌رسد
هم برین فن داردارش می‌کند / وز ره پنهان شکارش می‌کند
که مرا کاری است با تو یک زمان / منتظر می‌باش ای خوب جهان
بی‌مرادی مومنان از نیک و بد / تو یقین می‌دان که بهر این بود

اگر در کشش اجابت دعای مومنان بنابر حکمتی موقوف است اما دعای ایشان که مستجاب
چه ایشان فانی شده و دعا کننده در ایشان حق است که باقیست والله خیر و ابقی کما قال

هر کرا دل پاک شد از اعتلال / آن دعایش میرود تا ذو الجلال
آن دعای بیخودان خود دیگرست / آن دعا زو نیست گفت داورست
خواندن با خود همه فرق کسیست / خواندن بیخود همه دل بردنیست
در دو گامی بدو تن پر زهان / تا بخواند مرا خدا او در نهان
با کدام رو بر چون دل مرده / روی سوی آسمانها کرده
این دعاها را اجابت با میست / غم خوری چون که اجابت با میست
آن دعای شیخ نه چون هر دعاست / فانی است و گفت او گفت خداست
چون خدا از خود سوال و کد کند / پس دعای خویش را چون رد کند

نوع دهم در ذکر شهرت و طلب خمول به آنکه مضرت شهرت و انگشت نمای
خلق شدن و تعظیم داشتن خلق مر کسی را زیاده از آنست که شرح توان داد و کم قدر
کرا ازین صورت ... کنند ... ابلیس ...
بر او القا و تعظیم ایشان بکرد ...

خویش را رنجور ساز زار زار / تا ترا بیرون کنند از اشتهار
کاشتهار خلق بند محکم است / در ره این از بند آهن کی کم است
دانه باشی مرغکانت برچنند / غنچه باشی کودکانت برکنند

دانه پنهان کن بکلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد / صد قضای بد سوی او رو نهاد
دشمنان او را ز غیرت میدرند / دوستان هم روزگارش میبرند
آتشش گوید منم همراز تو / وانش گوید نه منم انباز تو
آتشش گوید نیست چون تو در وجود / در جمال و فضل و در احسان و جود
وانش گوید هر دو عالم زان تست / جمله جانها مر طفیل جان تست
او چو بیند خلق را سرمست خویش / از تکبر میرود از دست خویش
لطف و سالوس جهان خوش لقمه ایست / کمترش خور کان پر آتش لقمه ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار / دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را من کی خورم / از طمع میگوید او پی میبرم
مادحت گر هجو گوید بر ملا / روزها سوزد دلت زان سوزها
چون ز دنیا انگبین دل خوش شوی / دانکه آن مدح هم از وی خبر
جانور فربه شود لیک از علف / آدمی فربه ز عزت بی شرف
آدمی فربه شود از راه گوش / جانور فربه شود از حلق و نوش
نفس از بس مدحها فرعون شد / کن ذلیل النفس هونا لا تسد
عشوها بر یار بد منیوش هین / دام بین ایمن مشو تو بر زمین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست / تا چو قصابی کشد از دوست پوست

دم دهد یا پوست بیرون کشد … وا ایران گر دشمنان ایمن بود
هر که امردم بجود بنشسته … زهر اندر جان او می افکنند
در هوا آنکه گوید نیست زهر … بسته در گردن جانت زهر

ای درویش بر آنچه معلوم قول مرد آنرا زود تجویل ثبات حیات کی حد بانگ کمال
معتقد حال تو شوند و بخرید ملامی در مقام آنکه راند در حق حال یک

یک شیر نر چال بر تو باشند … بانگ تلخ زهر تو باشند
یار باید کو وفاداری کند … در بلا و در وفا یاری کند
زانکه چه لطف تا نرسی حال … از تو آید اندر جهان از ملال
انجاعت که همه اذنه ریو بازیب … چون ببندت یکی ببندت کرده او
جمله گویندت چه بنشستن دیر … مرده از گور خود برکرده سر
همچو امرد که خدا انگشت کشند … تا بدان سالکوس مردم کشند
چون ببیند می برآید ریش او … دیو را ننگ آید از نقش او
آنکه اندر دست او گشت او … چون چنین کشتی زتو کم بخت او
غیر تم … بر شب نشسته … بر تو می خندند عاشق کشند
عاشقانت در پس پرده کرم … بهر تو نعره زنان بی ما بدم
عاشق آن عاشقان غیب باشد … عاشقان هیچ روزه کم ترا شد
که بگور دند تو خدع و خبره … سالها زانسان نه بینی حیه

آنکه در خلوت نظر بر وقت … آنکه از آب … نه وقت

وقت صحبت جمله یارانه و خویش … وقت نقد وهم محرمی کالف
وقت بلا دشمن وند ایمی کس … دست تو گیر دیگری تا دربیل
بس بهمان ده لو و مرض ایام ادار … حیف اوزار پوستین که هست آن بار
گر نباشی نامدار اندر بلاد … گم شوند والله اعلم بالعباد
اندرایی ویران که آن معروف شهر … از برای حفظ گنجینه زرست
موضع معروف کی بنهند گنج … زین جهت آمد فرح در زیر رنج

اشارت بآن … آنکه … بگرداند دوست … با تو …

عشق عاشق را در اول بخت دشمن رو کند … چونکه بر تو خلق گو عشق باور دهند
ای جفای خلق با تو در جهان … گر بدانی گنج زر آمد نهان
خلق را با تو چنین بد خو کنند … تا ترا ناچار رو آنسو کنند
این یقین دان که در آخر جمله شان … خصم گردند و عدو و سرکشان
تا بمانی با فغان اندر لحد … لاتذرنی فرد خواهان از احد
یک سلامی نشنوی ای مرد دین … که بگیرد آخرت آن آستین
بی طمع نشنیده ام از خاص و عام … غیر سلام ای برادر والسلام

نهم حاکس در بیان آنکه سالک را در ره سلوک که را باید از اتصاف … جمیده
وصفات سینه بره و اجتناب از خصال ذمیمه وایی نبره رسیحه اقام … **فصل اول**
در حسن خلق … نجات … در رجات … اهل … اصحاب … سنجید

اخلاق خوش بمنزلهٔ بوی ... کما قال صلی الله علیه و آله اول ما یوضع فی المیزان الخلق الحسن ...
بر هر نسبت ... کما قال الله تعالی انک لعلی خلق عظیم کما قال المولوی

مژده دادیم در جهان جستجو / هیچ اهلیت به از خلق نکو
هر کرا خلق نکو باشد رست / هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
در حدیث آمد که تسبیح از ریا / همچو سبزه گلخن دان ای کیا
پس بدانکه صورت خوب و نکو / با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر / چون بود خلقش نکو در پاش میر
چون که عادت گشت محکم خوی بد / خشمت آید بر کسی کت واکشد
چونکه تو گل خوار گشتی هر که او / واکشد از گل ترا باشی عدو
چون خلاف خوی تو گوید بسیر / کینها خیزد ترا با او بسیر
کو مرا از خوی من بر می کند / خویشی ابر من چه سرور می کند
چون بنای خوی بد محکم شده / که فروزد از خلاف آتشکده
چونکه بد خوی بود گرکش درو / میفروزد از خلاف آتش درو
با مخالف او مرا رامی کشد / در دل او خویش را جا میکشد
شرط تبدیل مزاج آمد بدان / کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گل خوار شد / زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت / رفت زشتی از رخش چون شمع تافت

کار

حکایت در بیان حال کسی که ... تبدیل اخلاق خود را از ... چنانکه ... کما قال المولوی

عارفی پرسید از آن پیر کشیش / که تویی خواجه مسن تر یا که ریش
گفت نه من پیش از او زاییده ام / بس بی ریشی جهان را دیده ام
گفت ریشت شد سپید از حال گشت / خوی زشت تو نگردیدست خشت
او پس از تو زاد و از تو بگذرید / تو چنین خشکی ز سودای ثرید
تو بر آن رنگی که اول زاده / یکقدم زان پیشتر ننهاده
همچو قوم موسی اندر جوف تیه / مانده چل سال بر جای ای سفیه
می روی هر روز تا شب هروله / خویش را بینی در اول مرحله
نجهانی خوی بد محکم شده / قوت بر کندن آن کم شده

تمثیل در حال آنکه درشتی خوی بد را در ترک آن اخلاق تاخیر میکرد و هر روز قوت آن افزون میشد کما قال

همچو آن شخص درشت خوش سخن / در میان ره نشاند او خاربن
رهگذریانش ملامت گر شدند / پس بگفتندش بکن این را نکند
هر دم آن خاربن افزون شدی / پای خلق از زخم او پر خون شدی
جامهای خلق بدریدی ز خار / پای درویشان بخستی زار زار
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن / گفت آری بر کنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد / شد درخت خار او محکم نهاد
تو که میگویی که فردا این بدان / که بهر روزی که می آید زمان

این درخت ار جوان تر میشود / وین کشنده پیر و مضطر میشود

خار بن در قوت و بر خاستن / خارکن در پیری و در کاستن

خار بن هر روز و هر دم سبز و تر / خارکن هر روز زار و خشک تر

او جوان تر میشود تو پیرتر / زود باش و روزگار خود مبر

خار بن دان هر یکی خوی بدت / بارها در پای خار آخر زدت

بارها از خوی خود خسته شدی / حس نداری سخت بی حس آمدی

یا تبر برگیر و مردانه بزن / تو علی وار این در خیبر بکن

یا بگلبن وصل کن این خار را / وصل کن با نور نور نار را

تا که نور او کشد نار ترا / وصل او گلشن کند خار ترا

نهر دوم در صفت صدق که فرقان حق و باطلست و از صدق اخلاق محکمتر هیچ نیست
که صدق را زیرا که صفات رحمانی از صفات شیطانی جز بمدد صدق متمیز نشود و صفات علم
از سیر خاص جز بقوت او ممتاز نگردد و میزان صدق کمال اهل فضل و نقصان اهل نفس
توان شناخت و بنیاد مقصد صدق بوده آنکه انا قسم صدق عنده بهم در شأن ایشان آمده بدین اساس سالک باید
که صدق را در راه رهبر خود سازد و در اتفاق افعال و احوال که پیش آید او مرعی دارد تا به درجه صدیقان کامل رسد

دل بیارامد ز گفتار صواب / همچنانکه تشنه آرامد ز آب

صدق بیداری هر حس میشود / حسها را ذوق مونس میشود

هیچ غیر از راستی نرهاندت / داد سوی راستی میخواندت

دل نیارامد ز گفتار دروغ / آب و روغن هیچ نفروزد فروغ

خود حدیث راست آرام دلست / راستیها دانهٔ دام دلست

دل مگر رنجور باشد بد دهان / که نداند چاشنی این و آن

چون شد از رنج و علت دل سلیم / طعم صدق و کذب را گردد علیم

تمثیل در بیان کسی که حالتی بدروغ ظاهر کند یا ظاهرش چون آراسته
شود و باطنش چون از آن حالت بیخبر باشد بزبان حال لعنت
بر او کند یقولون بافواههم ما لیس فی قلوبهم

پوست دنبه یافت شخصی مستهان / هر صباحی چرب کردی سبلتان

در میان منعمان رفتی که من / لوت چربی خورده‌ام در انجمن

دست بر سبلت نهادی در نوید / رمز یعنی سوی سبلت بنگرید

کین گواه صدق گفتار منست / وین نشان چرب و شیرین خوردنست

اشکمش گفتی جواب بی طنین / که اباد الله کید الکاذبین

لاف تو ما را بر آتش بر نهاد / کان سبال چرب تو برکنده باد

گر نبودی لاف زشتت ای گدا / یک کریمی رحم افکندی بما

گفت حق که کج مجنبان گوش و دم / ینفع الصادقین صدقهم

ور نگویی عیب خود باری خمش / از نمایش وز دغل خود را مکش

راستی پیش آر یا خاموش کن / وانگهان رحمت ببین و نوش کن

او به عورت میل دل میکند | معده‌اش نفرین سبلت میکند
اگر نهان بکند پیداش کن | سوخت ما را ای خدا رسواش کن
آن شکم خصم سبال او شده | دست پنهان در دعا اندر زده
خ چون شکم خود را بحضرت در سپرد | گربه آمد پوست دنبه را ببرد
۲ مستجاب آمد دعای آن شکم | سوزش حاجت بزد بیرون علم
از پی گربه دویدند او گریخت | کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خورد | آب روی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان | چرب میکردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود | بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
خنده آمد حاضران را از شگفت | رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند | تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام | بی تکبر راستی را شد غلام
از دروغش بیخ نفس کذب ارست چون کسی را از هوا انگیزد دم از راستی
از وجود دنیا بد کماهشاد را بقدس ستره
خلق مست آرزو اند و هوا | زان پذیرا اند کذب و حیله را
چشم خود را آشنای راز کرد | هر که خود را از هوا خو باز کرد
در بیان حکایت که ترک عادت بغیر ضرورت موجب ... است ... کما قال الله تعالی ...

ماهر

قاضیی بنشاندند او میگریست | گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست | وقت شادی و مبارکباد تست
گفت آه چون حکم راند بیدلی | در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعه خود عالمند | قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهلست و غافلست از حالشان | چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی | جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان | وان فراغت هست نور دیدگان
آن دو عالم را غرضشان کور کرد | علمشان را علت اندر گور کرد
چون غرض آمد هنر پوشیده شد | صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار | کی شناسد ظالم از مظلوم زار
جهل را بی علتی عالم کند | علم را علت کژ و ظالم کند
تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای | چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای
از هوا من خوی را واکرده‌ام | لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام
چاشنی گیر دلم تا شد فروغ | راست را داند حقیقت از دروغ
در بیان آنکه یکی از علامات صدق افعال وجود ... وفای عهدست و بجای آوردن ...
در بارگاه ... تقوم
پس بیان ... وفا کردن در مروت ست یا ایها الذین آمنوا اوفوا بالعقود کما قال

جو به بر خاک وفا آنکس که ریخت / که تواند صید دولت زو گریخت
عهد چون دانه است وافی بجزد / در حریف وفا می سر نکرد
چون درخت آمد ز بیخ عهد / بیخ را تیمار مرغان به نجهید
عهد فاسد بیخ پوسیده بود / وز نهاد لطف بی بهره بود
شاخ و برگ عهد اگر سبز بود / با وفا و بیخ سبز ثابت بود
ورنه دارد برگ سبز و بیخ سست / عاقبت بیرون کند صد برگ دست
چونکه در عهد خدا کردی وفا / از کرم عهدت نگهدارد خدا
تو وفای حق بکل کم دیده‌ای / اذکرونی اذکرکم نشنیده‌ای
گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار / تا که اوف عهدکم آید ز یار
آن جماعت را که وافی بوده‌اند / بر همه افضالشان افزوده‌اند
گشت دریا امتحانشان و کوه / چار عنصر نیز بنده آن گروه
این خود از آیاتشان از بهر شان / تا ببینند اهل انکار این عیان
آن کرامتهای پنهانشان چه آنک / در نیاید در حواس و در بیان
کار آن دارد خود آن پیشه است / دایما نه منقطع نه مستر د
گر نگواهر سنگ اکسیر یا / از دو دو هر برگ کاه چند ا
چون فقاعیست بار ریدم زدن / گر بخسپد دولت الغیاث باد خند
بود رطف بیوفا این نام مرد / کان یلی ویران بود بینه مشنو

اقوام

گر خورد سوگند هم باور مکن / بشکند سوگند مرد کژ سخن
چونکه با سوگند گفتش بد دروغ / تو میفت از گفته سوگندش دروغ
نفس او میرست و عقل او اسیر / صد هزاران مصحف خورده گیر
چونکه با سوگند پیمان بشکند / گر خورد سوگند هم آن بشکند
زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن / که کند بند تو سوگند گران
تو ز اوفوا بالعقود از دست بیر / احفظوا ایمانکم با دیر گور
چون ندارد مرد کژ در دین وفا / هر زمانی بشکند سوگندها
راستان را حاجت سوگند نیست / زانکه ایشان را دو چشم روشنیست
نقض میثاق و عهود از احمقیست / حفظ ایمان و وفا کار تقیست

نسیم در بیان ذکر فواید است مشتمل از خوان الطاف المعروف بابیست معنای از
از شعاع شمول اشتها هر بود و ذات آدم اشرف خلق و اکرم اوست چون بیان کرد
سلوک در صورت و معنی در وجه اقصی به بیت نهایت جو در بیان علیه نفس غم و در راه
حق تعالی و بیان بذل اعزاز و الله یحب المحسنین و وجود کثیر داد و نام مراتب او و ایثار زمان
برغیره او جود در اسباب جانی و یؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة و تفسیر ناکسی را نظر بر
نفس عقیده نکوشد بیدو مکتب آن چون از جز انفاس است نقد را از دست
نمنه هر البخیل لا یدخل الجنة والسخی لا یدخل النار کما اشار الیه المولوی

گفت پیغمبر ... از یقین / داد او باد اشی خود در یوم دین

گر گیاهی ده عوض پیش آیدش / هر زمان بیهوده کم ز ایدش

جود جمله از عوضها دیدن است / پس عوض دیدن ضد ترسیدن است

بخل نادیدن بود اعواض را / شاد دارد دید در خواص را

پس سخا از چشم آید نه ز دست / دیده دارد کار جز بینا نرست

بر لب جو بخل آب آن را بود / کو ز آب جوی نابینا بود

ای سخا شاخیست از سرو بهشت / وای آنکو کف چنین شاخی بهشت

ترک شهوتها و لذتها سخاست / هر که در شهوت فرو شد برنخاست

عروة الوثقیست این ترک هوا / برکشد این شاخ جان را بر سما

می برد شاخ سخا ای خوب کیش / مر ترا بالاکشان تا اصل خویش

محسنان مردند و احسانها بماند / ای خنک آن را که این مرکب براند

گفت پیغمبر خنک آن را که او / شد ز دنیا ماند ازو فعل نکو

مرد محسن لیک احسانش نمرد / تا نپنداری که او جان سپرد

مرگ اهل جود اصل زندگیست / زنده با محسنان پاینده نیست

بانگ ندای شان و محتاجان بگوش / تا نگیرد بانگ صاحب گوش گوش

گفت پیغمبر که دایم بهر پند / دو فرشته خوش منادی می‌کنند

که الهی منفقان را سیر دار / هر درمشان را عوض ده صد هزار

ای خدایا ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان

محسنان / نیکان

منفقان / نفقه دهنده

در بیان اکرام کریم بسخاوت نه بریا و با خبر حق حق بودن شان اما به ربانیه مانند جعفر طیار کرده کمال

نان دهی از بهر حق نانت دهند / جان دهی از بهر حق جانت دهند

ای بسا امساک کز انفاق به / مال حق را جز بامر حق مده

تا عوض یابی تو گنج بی کران / تا نباشی در عداد کافران

هست صیاد ار کند دانه نثار / نه ز رحم و جود بل بهر شکار

گر گدایان طامعند و زشت خو / در شکم خواران تو صاحب دل مجو

در تک دریا گهر با سنگهاست / فخرها اندر میان ننگهاست

عداد / شمار

تمثیل حال بخیلان در آتش بخل ایشان اشتعال یافته بجود و جز آب سخاوت حق اطفا نیافته نه بزرق کما قال

آتشی افتاد در عهد عمر / همچو چوب خشک می‌خورد او حجر

نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت / آب می‌ترسید ازان و می‌شگفت

مشکها بر آب و سرکه می‌زدند / بر سر آتش کسان هوشمند

آتش از استیزه افزون می‌شدی / می‌رسید او را مدد از بی‌حدی

خلق آمد جانب عمر شتافت / کآتش ما می‌نمیرد هیچ از آب

گفت آن آتش ز آیات خداست / شعله‌ای از آتش بخل شماست

آب بگذارید و نان قسمت کنید / بخل بگذارید اگر آل منید

خلق گفتند ش که در بگشوده‌ایم / ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم

حجر / سنگ

گفت فتان از رسم و عادت داده‌اند / دست از بهر خدا بگشاده‌اند

بهر فخر و بهر عز و بهر ناز / نه برای رسم تقوی و نیاز

هر کسی بر رسم خود ایثار کو / خواجه بنیاد هر او خود کار کرد

زان بحق دادت برای حق بده / خویش او در باز تا یابد فره

آن درم داد بحر الامّت / جان بیرون خود نمی یر نعمت

فصل چهارم

در بیان شکر منعم و به ابیات ثنای منعم است بزبان و ارکان و در نهایت مشاهده نعمت ... و او را منعم حقیقی دانستن و کفران آن با شنیدن نعمت بلاحظه ... و از منعم حقیقی غافل ماندن و آن ناسی است که از اداء آن جز عجز اعجب شکر مقصود نباشد چنانکه بر معنوی قدس الله روحه می فرماید

گفته شد

انبیا گفتند در دل علتیست / که از آن در حق شناسی آفتیست

نعمت از وی جملگی علت شود / طعمه در بیمار کی قوت شود

دفع آن علت بباید کرد زود / که شکر با آن حدث خواهد نمود

شکر باشد دفع علتهای دل / سود دارد شاکر از سودای دل

شکر جان نعمت و نعمت چو پوست / زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست

نعمت آرد غفلت و شکر انتباه / صید نعمت کن بدام شکر شاه

کاسه هر موری ترا گردد زبان / شکرها را او نیابد در بیان

شکر یزدان طوق هر گردن بود / نه جدال و رو ترش کردن بود

اگر

گر ترش رو بود آید شکر و بس / پس چو سرکه شکر گوید نیست کس

شکر نعمت خوشتر از نعمت بود / شکر گفتن سوی منعم برد

نعمت شکرت کند پر چشم و میر / تا کنی صد نعمت ایثار فقیر

سیر نوشی از طعام و نقل حق / تا رهی زان جوع و خواری و دق

در بیان کفران آدمی را اتفاق افتاده است که در محنت نعمت یاد آورده و فکر شکر گزاری کند اما چون محنت زایل شد و نعمت رسید فراموش شکر روی غالب کرد و فا دار کبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین فلما نجاهم الی البر اذا هم یشرکون کما قال المولوی قدس سره

باربار در دام حرص افتاده / حق تو را در بر بی‌پایان داده

بارزت آن سلطان لطف آزاد کرد / توبه بشکستی و دیوت شاد کرد

شکر آن نعمت که تان آزاد کرد / نعمت حق را بباید یاد کرد

چند نالیدی در رنجها و در بلا / کفتی از دام رها کن ای خدا

تا چنین خدمت کنم احسان کنم / خاک اندر دیده شیطان کنم

چون رهایی یافتی رفتی ز در / گوییا هرگز نبودت این خطر

تمثیل حال جاهلی که در شدت و بلا وعده توبه و طاعت دارد و چون نعمت و رخا رسید از آن حال غافل باشد کما قال

نیک ز مستان جمع کرد ... / زخم سرما خورده کرد ...

که بگویم کین ... / خانه از سنگ باید کردنم

چونکه تابستان بیاید حکمک   بهر ما خانه بسازم از سنگ
چونکه تابستان بیاید از گشاد   استخوانش بهر گنج دولت شاد
گویا چون رفت سیر خویش را   در کدامین خانه گنجم ای کیا
استخوان حرص تو در وقت درد   درهم آید خلق گردد در نبرد
گوید از تو بسازم خانه   تا زمستان باشدم کاشانه
چون شکم بد بود و تابستان ز حرص رفت   همچو سگ سودای خانه از او برفت
دلی
ذکر شکر حق نه شکر خلق   بر بنا در شکر شکایت مخرب

ای درویش بدانکه نعمت بر دو قسم است خواه نعمت منعم حقیقی و خواه منعم مجازی
و معنی من لم یشکر الناس لم یشکر الله اینجا ظاهر گردد و چراکه الخلق بفطرة الحقیقة مفطور
اما این سخن با کسانیست که از مقام رویت اسباب و وسایط نگذشته‌اند
اما اگر کسی را فرق از میان برخاسته چه او را جز شکر منعم حقیقی ... دارد
... کما قال

گفت چون نعمت بیابی بنده   که کند مهمانه فرخنده
مال خود ایثار راه او کند   جاه خود ایثار جاه او کند
شکر او شکر خدا باشد یقین   چون چنانی کرد و تقصیری مبین
ترک شکرش ترک شکر حق بود   حق او لا شک به حق ملحق بود
شکر می‌کن مر خدا را در نعم   نیز می‌کن شکر و ذکر خواجه هم

الف

رحمت مادر اگرچه از خداست   خدمت او هم فریضه است و سزاست
زین سبب فرمود حق صلوا علیه   که محمد بود محتاج الیه
شکر کن مر شاکران را بنده باش   پیش ایشان مرده شو پاینده باش
شکر منعم واجب آمد در خرد   ورنه بگشاید در خشم ابد
گم شد از یاد شکر خوبان بسر   که دگر هرگز نه بینی زان اثر
جز اهل شکر و اصحاب وفا   که مر ایشان راست دولت در قفا
دولت رفته کجا قوت دهد   دولت آینده خاصیت دهد
هر زمان در گلشن شکر خدا   رو بر آورد همچو بلبل صد نوا

منشین در طمع بگاه که سر از خدمت بتافته نه منعم برده ازو نه
به وظیفه شکر گذاری رفته و گذارنده کما اشار الیه قدس سره

دانکه ناشکری بود شوم و شنار   می‌برد ناشکر را در قعر نار
شکر نعمت خوش‌تر آید بر کسان   گر وفاشان هست کمتر از سگان
هر سگی را لقمه‌ای نان زدر   چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبانان حارس در میشود   گرچه بر وی جور و سختی میرود
همچنان سر در آمو شیر تو   یاد نارد از عسل نوشیر تو
هم بر آن در باش و کم از سگ مباش   با سگ کهف ار نه سنجر خواجه باش
گرسنگی آید تو بر روز و شب   آن کمالش می‌گفته آید ادب

لحمتی ۵

که بردانی که اول فرقت است / تحفهٔ نعمت که او کان دولت است

مگذر از نعمت بر وی جای خویش / تحفهٔ نعمت نه وگذار از بیش

آن مرادی که خوردی سر استخوان / سخت گیر و حق گذار از بهر آن

میکنی ترس که رنگ طامعی برد / بادیهٔ نعمت با غیر مشو

آن نگاهی هم نگاه را ناصحانه / که دلی از خانهٔ اول به بیر

بر همای در سبو چو شکسته بار / با صیادی بیجا که بر جسته بار

صورت نقش وفای ما باش / بی وفایی را مکن بیهوده فاش

هر نگاه را چون وفا آمد شعار / رو نگار را ننگ بیوفایی میار

بی وفایی چون نگار را عار بود / بی وفایی چون روا داری نمود

رشحهٔ پنجم در بیان رضا و آنکه ترک آن برتر است از دعا تقدیر و گفته اند رضا در بیان تسلیم شدنست مر امر حق را با بهره هر آید و در نهایات قیامت یکی در ذات و صفات خود و در امر بودن از حق و فرق بر رضا رقی و در رضا ثمرهٔ محبت است و هرکه در مقام رضا سالکی شد از دعا و عذر بهتر است چه عارفی بهتر تر بر یکجای بنیاد کرده که حضرت حق تعالی شانه در قسمت غلط کرده است و هرکرا هرچه بایست داده است پس طوعا برای رضای حق باشیم و برداده و فرستادهٔ حق اعتراض نکنند و هرچند در علم و آنچه در رقی رضا خود مینهند و دانند که رضای ایشان هم از زحمت بیچارگان و گفتن حیرت انبیا نیابی دعا برتر است و بر هم ارفع قضا گشته اند همچنان که بعضی از اولیا اهل دعا خود دیگرانند / که همیشه بازنده که هر میدرند

قوم دیگر میشناسم ز اولیا / که زبانشان بسته باشد از دعا

از رضا که هست رام آن کرام / جستن دفع قضاشان شد حرام

کفرشان باشد طلب کردن خلاص / در قضا ذوقی همی بینند خاص

هرچه آید برون از ملک غیب / خاص خود دانند بی ازنگ و ریب

در بیان حکایت حال درویشی که در مقام رضا و تسلیم وارادهٔ او در راه حق فانی شده بود هرچه از عدم بوجود آید مراد او باشد چه مراد او جز ارادهٔ حق نیست والحکم لله العلی الکبیر کما قال

گفت بهلول آن یکی درویش را / چونی ای درویش واقف کن مرا

گفت چون باشد کسی که جاودان / بر مراد او رود کار جهان

سیل و جوها بر مراد او روند / اختران زان سان که خواهد آن شوند

هرکجا خواهد فرستد تعزیت / هرکرا خواهد فرستد تهنیت

سالکان راه هم بر کام او / ماندگان راه هم در دام او

گفت ای شه راست گفتی همچنین / در فر و سیمای تو پیداست این

این و صد چندینی ای صادق ولیک / شرح کن این را بیان کن نیک نیک

آنچنانش شرح کن اندر کلام / که ازان هم بهره یابد عقل عام

گفت باری این مقرر این نزد عام / که جهان در امر یزدانست رام

هیچ برگی نیفتد از درخت / بی قضا و حکم آن سلطان بخت

میل و رغبت کان زمام آدمیست / جنبش آن رام امر آن غنیست

این قدر بشنو که چون کلی کار / مینگردد جز بامر کردگار
بس بامراد او چو راضی شد یکی / هر رضا را گشت واجب سالکی
چون رضای حق رضای بنده شد / حکم او را بنده خواهنده شد
هر کجا امر قدم را مسلکیست / زنده کردن مرده یا کشتن حکمتیست
هست ایمانشان برای کار او / نه برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود / نه ز بیم آنکه در آتش رود
آنچنان خنده که او خندید رضا / همچو حلوای شکر او را قضا
بنده کش خلق و خلقت این بود / نه جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او در دعا / کای خداوند بگردان این قضا
پس چرا گوید دعا الا مگر / در دعا بیند رضای دادگر
واگر نجوا از قضا بهره پذیر / در چه افتاده و داد و صد زحیر
جمله لقمه را اهل با مرگ نگار / داده حق را آنکه او با کیش لشت
هر که باشد مزاج و طبع سست / او نخواهد هیچکس را تندرست
وانکه هر بخت خود سوخته / مینخواهد شمع کس افروخته

اشارتست بحکایت حسد و حسد بهر تعالی [illegible] و داد و شر [illegible] شعلها [illegible] آتش [illegible]
[illegible] لاجرم [illegible] خود دارد و [illegible] بسیار [illegible] صاحب حسد
[illegible] شیخ [illegible] ام یحسدون الناس علی ما آتیهم الله من فضله

از حسد گیرد ترا زه در گلو / ور حسد ابلیس را باشد غلو
عقبه زین صعبتر در راه نیست / ای خنک آنکش حسد همراه نیست
تو حسودی که فلان از من کمترم / می فزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیب دیگرست / بلکه از جمله کمیها بدترست
آن بلیس از ننگ و عار کمتری / خویش را افکند در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا رود / خود چه بالا بلکه خون پالا رود
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت / ور حسد خود را ببالا بر فراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد / ای بسا اهل از حسد نااهل شد
یوسفان از رشک زشتان مخفی اند / از عدو خوبان در آتش میزیند
یوسفان از مکر اخوان در چهند / کز حسد یوسف بگرگان میدهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت / این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم / داشت بر یوسف همیشه ترس و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت / این حسد در فعل از گرگان گذشت
دانکه حشر حاسدان روز گزند / بیگمان بر صورت گرگان کنند
در نعیم افزود و مال و جاه / چون همی سوزند عامه از حسد
پادشاهان همکه لشکر کشته اند / از حسد خویشان خود را کشته اند
گر نگردی رشته اغوال لطیف / برادر هر کس جسم و حریف

بس درین مردار زشت بی‌وفا
این همه رشک است و خصم است و جفا

بس درین مال و اقبال و دولت چه عجب
که شود خشم و حسد پیدا در چه

آن شیاطین جمله حسود که زانه
بیگمان از رهزنان غافل نه اند

وان بنی آدم که عصیان گشته اند
از حسودی زیر شیطان گشته اند

هر که او عصیان کند شیطان عجب
کو حسود دولت یکسان بود

اگر کسی جان برده شد و در دین چه بد
نوح میدارد حسود در رشک بند

باز بینی خانه و بند آن چه بد
هر کسی را داد داد و پی او را خرد

وانیاز را کز بینی کرده بود
تو چو شیطان شوی از جا حسود

ای کلاه دست آور تا تو هم
از کمال دیگران غمگین بغم

خاک شو مردان حق را زیر پا
خاک بر سر کن حسد را همچو ما

ای حسد خانه حسد باشد به جان
وز حسد آلوده شد خانه آن

طوامی نشان پاکیست
گنج نور است آن ظلمش جا کیست

از خدا میخواه رفع این حسد
تا خدایت وارهاند از حسد

هر زمان شو بالخند درون
که نه بردار از آن بی بر دل

مقاله ششم در بیان شرف قناعت و مذمت حرص بدانکه قناعت عبارت
از ترک شهوات نفسانیه و تمتعات حیوانیه بکراز آنجه لابد منه و این موجب عزت
دنیا و سعادت آخرت است که عز من قنع جو کسی اسیر قید حرص و طمع شد در هر دو جهان

عز من قنع
[illegible]

خوار گردد و گردن از طمع بسیار باریک است که بعضی را احتیاج از ماکول و مشروب و ملبوس قانع نیست
و از لذات نفسانیه دنیاویه و تمتعات بلند حیوانیه احتراز
کند تا از گنج قناعت بهره یابند به شرح القناعة کنز لا یفنی

[illegible]

کفت پیغمبر قناعت هست گنج
گنج را تو وا نمیدانی ز رنج

این قناعت نیست جز گنج روان
تو مزن لاف ای غم و رنج روان

چون قناعت را پیمبر گنج گفت
هر کسی را کی رسد گنج نهفت

از قناعت کی تو جان افروختی
از قناعتها تو نام آموختی

بند بگشا باش آزادی پسر
چند باشی بند سیم و بند زر

گر بریزی بحر را در کوزه‌ای
چند گنجد قسمت یک روزه‌ای

کاسه چشم حریصان پر نشد
تا صدف قانع نشد پر در نشد

آرزو میخواه لیک اندازه خواه
بر نتابد کوه را یک برگ کاه

آفتاب دی گر زو پر از عالم در وحشت
آنکه بگرفت آن آن جمله خوشت

هر کسی با فقر و کد باز این ملال
زانکه در فقر است عز ذوالجلال

سر که بفروشی هزاران جان ببین
از قناعت غرق بحر انگبین

گوسفند از صحرا گر کشته نه
آنکه فرزند مرا زان کشته نه

گر جهان دا بر در مفلول نسکتی
روز روشن نباشد چون گنج

بر دل خود نکم اندیشه ستار
عیش کم نایه تو بر درگاه بار

نعمت از دنیا نخورد عاقل بغم جاهلان محروم مانده در نژم
چون درافتد در گلوشان حبل دام دانه شان گشت بر جمله حرام
باز مرغان خبیر هوشمند کرده اند از دانه خود در کشش بند
کاندرین عالم آن دانه زهر ماست کور آن مرغی که در فخ دانه جوست
مرغ عاقل کی خورد دانه ز دام همچنانکه از دام دنیا آن عوام
دانه کمتر خور مکن چندین رنو چون که میخواهی بخوان لا تسرفوا
تا خوری دانه نیفتی تو بدام این چنین علم قناعت والسلام

در بیان آنکه حرص از صفت ذمیمه است و نقصان حال او همین بس که مرد حریص از نصاب حرص جز حرمان نصیبی نباشد که الحریص محروم [illegible]

حرص کور است که محرومت کند در پی سیم و خویش مرحومت کند
چون حریصان گشته‌ای آشفته تر هر حریصی هست محروم اثر
از قناعت هیچکس بیجان نشد وز حریصی هیچکس سلطان نشد
حرص کور و احمق و نادان کند مرگ را بر احمقان آسان کند
آن حریصی عاقبت نادیده است بر دل او بر عقل خود خندیده است
گوید او زین جمع بار برار هم گر حیوة نیست چنین مرده هم
حرص تو چون گشت ساز جهان بازگرده هر زبانی صد دهان
حرص نیک است چند مو بمو عیب خلقان و بگو به کو بکو

عیب خود نگذرد چشم کور او می نبیند گرچه هست عیب او چو
ای خران کوران سودا جهات در کمین افسوس خواب ای شاه جهات
صد حکایت بشنود مدهوش حرص در نیاید نکته در گوش حرص
حرص و شهوت مرد را احول کند ز استقامت مرد را مبدل کند

در طمع ورزیدن که نتیجه حرص است همین صفت دارد که دیده دل را بپوشاند مثل کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی و اضل سبیلا

صاف خواهی چشم و عقل و سمع را بردران تو پرده های طمع را
هر که را باشد طمع الکن شود با طمع کی چشم و دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر شود گرچه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد این جهان در چشم او مردار شد
وانکه بر شیرش طمع از چشم دل میبرد جان را سوی آب و گل
گر طمع در آینه برخواستی در نفاق آن آینه چون ماستی
گر ترازو را طمع بودی بمال راست کی گفتی ترازو وصف حال
از طمع هر مرغ در دام اوفتاد کام جست از طمع نا کام اوفتاد
ای بسا مرغ پریده دانه جو که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا مرغ از پی معده و مغص بر کنار بام محبوس قفص

ای سپاهی رو در آن ده رو بت / گشته از حرص گلوی خود شب

ای بسا قاقم ز حرص رنگ جو / از پی حرص گلو شد زرد رو

ای بسا ستور در بر ده مره / سوی فرج و گلو رسوا شده

در بیان آنکه تجارت از رسوم حرص و از نقص حجب حضرت صلی الله علیه و آله با زمانه نماز با قرآن
معرفت حال ایشان بر منوال ایمان که و اذا راوا تجارة او لهوا انفضوا الیها و ترکوک قائما قل ما عند الله
خیر من اللهو و من التجارة و الله خیر الرازقین ... حال ... ایشان را ... بر سر

ای شکر جنبه رزدان زجر کرد / گفت ... پر از کرم و سرد

تا که بر یک شان در سال تنگ / جمله کردند باطل باد و رنگ

تا نباید دیگران ارزان خرند / ناگهان حرف ز حال ایشان برند

مانده پیغمبر بخلوت در نماز / باد و سه درویش ثابت در نیاز

گفت طبل و لهو بازرگانها / چون شمایان برپیدا از ربانی

بهر گندم تخم باطل کاشتند / مال رسول صدق را بگذاشتند

صحبت او بهتر است از لهو و مال / بین که را بگذاشتی چشمی بمال

خود نشد حرص شما را این یقین / که منم رزاق خیر الرازقین

از پی گندم چه بگسسته از آن / کو فرستادست گندم ز آسمان

هر چه از یاری جدا افتادوان / مشنو از اکر الی و دارد زبان

کار بدان کو صد در صد بگیر / بهر رزق بیل گنجو را بغیر

کی بجد

یاران آن باشند اکبر از حرص
در برین ... در رسالت

گر نبود ... به خفقان زار آز / خوشتنی ... راه تر از

شب ... چو گنج ... / تا رهند از حرص خوک ... ستر

خلق دیوانه ز حرص آن سبیل / میکشندشان بسوی دکان و غبل

میکشندشان بسوی رنگ و بوی / گفت حق ... اجل ...

اعتمادش نیست بر سلطان خوش / که نیاز و طمع آورد پیش

لیک نبودش ز اعتماد آن حیات / می برد حرص و ... از انات

امنیت از قوت و از یاری ... / کی شناسد قهر شه را بر عدو

لا جرم ... / از فوات حظ خود اغنی بود

ای ... حرص کی رزاق ... در وقت ... ایشان ...
فرمود ... گندم ... بسیار ...

مور بر دانه از آن لرزان شود / کو ز خرمنهای خوش اعمی بود

میکشد آن دانه را با ترس و بیم / کو نمی بیند چنان خرمن عظیم

صاحب خرمن همی گوید ... / کو ز کوری ... تو محروم شر

تو ز خرمنهای ما آن دیده / کو در آن دانه بجان پیچیده

ای بصورت ذره کیوان را ببین / مور لنگی رو سلیمان را ببین

در جوانمردی مان خورده / وقت پیری آن آتش کرده

ای درویش حرص ... کسی ... است ... از ... روز روزه ... اعتماد

سیر

بر زر او فزاید پس باز بیان مینماید کما قال المولوی قدس سره

حرص دنیا بر جهودان را نهاد | آن شغف در جهان ایشان حرص داد
ریخت خرمای نهالش پیر شد | ترک مردم کرد و سرکین گیر شد
ای که آن نخلستان را بنگر | هر درختان بکشتان تیزتر
برگ را بریخت نیستم از تهی | ای که آن برگ لباس پوشش بهی
تو جوان بیچه بر روی نغز تر بری | زر طلبکن گشتی خود اول زر بری
از پی امروز چون کاسه شری | وقت میوه گفت کاسه شری
میوه‌ات بیم آن شیرین‌تر شود | چون رسی تا آن خود ایمن‌تر شود
عیششان هم عیششان در رنج و رز | دیده چون آن بکشته بیشتر
ایمنی عمر را مایه دوزخست | مر قضایان غصه را اسنجخت
هر که او امن از عشق خاک شد | او ز حرص و عیب‌ها پاک شد
گر ننجم خواهی هر کو یا چون شکر | هر که خواهد از جوع امن حلوا مخور
جز بنه مشتهای زیرکان | هست همه آرزوی کودکان
هر که صبر آورد گردون بر رود | هر که حلوا خورد واپس‌تر رود

در بیان آنکه گر به حرص مانند در رنج بنکوید از آن حرص چون یک نفخه هنگام در مردار با درسد سر برآید و در حرکت آید مگر آنکه از خرق عفنت باشند که از جان هجوا بواسطه آن فرونشانید و دیه کما قال قدس سره

سالها چون کیکان خفته‌اند | اندر ایشان حرص شر نهفته‌اند
چو گوهر در بیت خفته‌ای برده | اسپ جو بمیرم ماده یا تن زده
تا که مردار در آید در میان | نفخ صور حرص کوبد بر سگان
در فلان کوچه خری مردار شد | صد سگ خفته بدو بیدار شد
حرصهای رفته اندر کتم غیب | تاختن آورد و سر بر زد ز جیب
مو به موی هر سگی دندان شده | از برای صید دم جنبان شده
صد چنین سگ اندر این تن خفته‌اند | چون شکاری نیستشان بنهفته‌اند
شهوت سگ بود و ساکن می‌بود | خاطر او سوی صحبت می‌کشد
چون به بیند سیب و نان و خربزه | بر در آید در مصاف آید مزه

و همچنین حرص که در رنگ زیبا بر آرد تا در نظر نیکو نماید آن را که در ضرورت نیم روز بر اهل رنگ نیکو بنماید فاکران برنگ حرص بجوید آنکه تیره و تاریک باز پس آید

حرص تو در کار بد چون آتش است | اخگر از رنگ خوش آتش خوش است
آن سیاهی فحم در آتش نهان | چونکه آتش شد سیاهی شد عیان
اخگر از حرص تو شد فحم سیاه | حرص چون شد ماند آن فحم تباه
عکس عکس حرص آن خود دام بود | آنکه هوس کی دام دانه شیمود
حرص اندر کار دین و خیر جو | چون نماند حرص ماند نغز رو
خیرها نغز نه از عکس غیر | تابش عقل رفت ماند تابش خیر

تا بجوید او کار دنیا چون برفت | نحم شبانه از آخر تنفت

یعنی که رزق چون ... دست در خیرات گشتی ... بسته ... محجوب ... تعالی [illegible]

حرص اندر عشق تو فخر است و جاه | حرص اندر غیر تو ننگ و تباه

شهوت و حرص نران بیشی بود | وان خران ننگ و پس کشی بود

آن یکی حرص از کمال مردیست | وان دگر از افتضاح و سردیست

آه بس سستی که اینجا مضمرست | بر هر آنچه یافتی الله بهست

افتضاح

نکته هفتم در بیان توکل و تفویض بر آنکه توکل عبارتست از قطع نظر از جمیع اسباب و ادوات و اعتماد نمودن بر حضرت مسبب الاسباب و گفته اند التوکل نفی الشکوک و تفویض الامر الی مالک الملوک ای اعتماد ... و توکل ... بر حقیقت ... و انواع ... در جهت ... و حشمتها ... نفع ... هوا ... فضل ... و نظر التفات بغیر او ... و من یتوکل علی الله فهو حسبه ان الله بالغ امره

نیست کسبی از توکل خوبتر | چیست از تفویض خود محبوب‌تر

طفل تا گیرا و تا پویا نبود | مرکبش جز گردن بابا نبود

چون فضولی گشت و دست و پا نمود | در عنا افتاد و در کور و کبود

نسخه

جانهای خلق پیش از دست و پا | می‌پریدند از وفا اندر صفا

چون بامر اهبطوا بندی شدند | حبس خشم و حرص و خرسندی شدند

گر همان احوال را یاد آورند | پرده‌های این سببها بر درند

اینهمه غمها که اندر سینه‌هاست | از بخار و گرد و باد و بود ماست

این غمان بیخ کن چون داس ماست | وانچنین وآن چنان وسواس ماست

ننگ درویشان ز درویشی ما | روز و شب از روزی اندیشی ما

اندرین عالم هزاران جانور | میزیند خوش عیش بی زیر و زبر

حمد میگوید خدا را عندلیب | کاعتماد رزق بر تست ای مجیب

شکر میگوید خدا را فاخته | بر درخت و برگ شب ناساخته

باز دست شاه را داده نوید | وز همه مردار ببریده امید

همچنین از پشه گیری تا بفیل | شد عیال الله و حق نعم المعیل

ما عیال حضرتیم و شیرخواه | گفت الخلق عیال لله له

آنکه او از آسمان باران دهد | هم تواند کو ز رحمت نان دهد

اگر به اسباب روزی داده بود | با سبب هم میتواند ای عنود

گیرم اکنون تخم را گر کاشتی | در زمینی که سبب افراشتی

چون بهر سالی نه زو چون کنی | جز خوری لیک و دعا افزون کنی

دست بر سر میزنی پیش اله | دست و سر بر دادن رزقش گواه

تا بدانی اصل اصل رزق اوست | تا هم او را جوید او گو رزق جوست

حبس
نسخه

رزق از وی جو مجو از زید و عمر　　　　مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
منعمی زو خواه نه از گنج و مال　　　　نصرت از وی خواه نه از عم و خال
عاقبت تنها بخواهی ماند هان　　　　این که خواهی در آن دم خواندن آن
این دم او را خوان و باقی را بخوان　　　　تا تو باشی دولت ملک جهان
ای که گر روز هستی فرد و رسته　　　　آنچه خود امید شود امروز رشته

در بیان آنکه غم روزی خوردن منافی توکل است هر که نظر بر رزاقی حق افتاد مالک ملک فقر و خرسندی شد ان الله هو الرزاق ذو القوة المتین کما قال

ای ز غم مرده چو دست از نان تهی است　　　　حق حکیم است و کریم این ترس چیست
جمله را رزاق روزی می‌دهد　　　　قسمت هر یک به پیشش می‌نهد
رزق آید پیش هر که صبر جست　　　　رنج و کوششها ز بی‌صبری تست
آنچنان که عاشقی بر رزق زار　　　　هست عاشق رزق هم بر رزق‌خوار
گر تو ننشتابی بیاید بر درت　　　　ور تو بشتابی دهد دردسرت

حکایت در تقریر معنی توکل و امتحان آن زاهد که ترک اسباب کرد و در بیابان زیر کوهی رفت تا اعتماد که نموده در رزق ابدا خورد یا نه تا بروی رسید و امد رزق وی نشیند بغیر حساب

آن یکی زاهد شنود از مصطفی　　　　که یقین آید بجان رزق از خدا
ور تو خواهی ور نه خواهی رزق تو　　　　پیش تو آید دوان از عشق تو
از برای امتحان آن مرد رفت　　　　در بیابان نزد کوهی خفت تفت

گفت

گفت بینم رزق می‌آید به من　　　　تا قوی گردد مرا در رزق ظن گمان
کاروانی راه گم کرد و کشید　　　　سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
گفت این مرد این طرف چون است عور　　　　در بیابان از ره و از شهر دور
این عجب مرده است یا زنده که او　　　　می‌نترسد هیچ از گرگ و عدو
آمدند و دست بر وی می‌زدند　　　　قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجنبید و نجنبانید سر　　　　وانکرد از امتحان او هم بصر
پس بگفتند این ضعیف بی‌مراد　　　　از مجاعت سکته اندر او فتاد
نان بیاوردند و در دیگی طعام　　　　تا بریزندش به حلقوم و بکام
پس به قصد آن مرد دندان سخت کرد　　　　تا ببیند صدق آن میعاد مرد
رحمشان آمد که این بس بی‌نواست　　　　از مجاعت قابل مرگ و فناست
کارد آوردند قوم اشتافتند　　　　بسته دندانهاش را بشکافتند
ریختند اندر دهانش شوربا　　　　میفشردند اندرو نان پاره‌ها
گفت ای دل گرچه خود تن می‌زنی　　　　راز میدانی و نازی می‌کنی
گفت آری دانم و قاصد کنم　　　　رازق الله است بر جان و تنم
امتحان خود بیشتر چون این بود　　　　رزق سوی صابران خوش می‌رود
هین توکل کن ملرزان پا و دست　　　　رزق تو بر تو ز تو عاشق‌تر است
گر ترا صبری بدی رزق آمدی　　　　خویشتن چون عاشقان بر تو زدی

این تب لرزه ز خوف جوع چیست / در توکل سیر می‌تانند زیست

تمثیل در بیان حرص نفس که هر روز روزی میخورد و هر شب غم روزی و با وجود آنکه سالها این حال مشاهده کرده یک ساعت ازین غم خالی نیست

یک جزیره سبز هست اندر جهان / اندرو گاویست تنها خوش دهان
جمله صحرا را چرد او تا بشب / تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم / گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون برآید صبح گردد سبز دشت / تا میان رسته قصیل سبز و کشت
اندر افتد گاو با جوع البقر / تا بشب آنرا چرد او سربسر
باز زفت و فربه و لمتر شود / آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع / تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور / سالها اینست کار این بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من / میخورم زین سبزه زار و زین چمن
هیچ روزی کم نیامد روزیم / چیست این ترس و غم و دلسوزیم
باز چون شب میشود آن گاو زفت / میشود لاغر که آوه رزق رفت
نفس آن گاوست و آن دشت این جهان / کو همی لاغر شود از بیم نان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب / لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد ز خور / ترک مستقبل کن و ماضی نگر

تا کی از خواب غفلت میروی / ور رزق دهنده رزق فضل میور

ای درویش غفلت که آدمی را از رزاق حقیقی غافل میگرداند مذموم و ناپسندیده میشود و اگر فی الواقع غفلت نبودی قیام مهام این عالم متصور نشدی و از هوا انتظام باتمام کشیدی پس از جمله الطاف الهی یکی غفلتست که اکثر اهل عالم را بآن جانب اسباب معاش میبرند و این سلسله منتظم میماند چنانکه قال

استن این عالم ای جان غفلتست / هوشیاری این جهانرا آفتست
هوشیاری زان جهانست و چو آن / غالب آید پست گردد این جهان
گر از آن آتش بیابد آدمی / بس خرابی اندر افتد باکمر
این جهان ویران شود اندر زمان / حرصها بیرون شود از مردمان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ / هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح میرسد / تا نغرد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب / نه هنر ماند درین عالم نه عیب
غافلی هم نعمتست و هم حکمت / تا نه برود رهرو سرمایه ز دست
لیک نه چندانکه نابود شوی / زهر عقل و جان رنجور سوز
غفلت بگذار و مگر پیشه کن / پیشه از بهر خود اندیشه کن
اجر هر یک کار بر فن نادرست / کسب مایه کو تا تن قادرست
رمز الکاسب حبیب الله شنو / از توکل در سبب کاهل مشو

گر توکل میکنی در کار کن / کسب کن پس تکیه بر جبار کن

کسب حرفت همرهان را نام دار / جهد جزو همی سپندار ار عیار

کسب کن کنج را مانع کیست / پا مکش از کار خود آن در بیست

کار میکن کز پی آن غافل مباش / کار دین کسب دنیا و معاش

ای درویش استغراق اوقات کسب تا نشینت وقفت تا رفت الکاسب حبیب الله

بر بالای وبالای کاهلان ... حقیقت ... مرآید نه بیشه وران ... از غفلت

هست آموختن در کسب تن / چنگ اندر رشته مردان بزن

در جهان پوشیده گشته و غنی / چون برون آید از اینجا چون کنی

هست آموزی کار آخرت / اندر آید دخل و کسب مغفرت

این جهان کارگاه است و بازار کسب / تا نه پنداری که کسب اینجاست حسب

حق تعالی گفت کسب این جهان / پیش آن کسب است لعب کودکان

کسب دین عشق است و جذب اندرون / قابلیت نور حق را ای حرون

کسب فانی خواهد این نفس خسی / چند کسب خس کنی بگذار بس

در زمین مردمان خانه مکن / کار خود کن کار بیگانه مکن

کیست بیگانه تن خاکی تو / کز برای اوست غمناکی تو

ای درویش خانه گرفتی ... از عالم ... و وسایط ... مرد تحقیق ... کسب

وا مانده ... از سبب غافل شود دل در سبب بسته ... مسبب را ... کن ... فی سبیل النور

لنز

سنت نهاد اسباب و طرق / طالبان را زیر این ازرق تتق

بیشتر احوال بر سنت رود / گاه قدرت خارق سنت شود

پا به پا گر عزت او بر عون سبب / قدرت او نیز بی سبب مغز و بیت

ای گرفتار سبب بیرون مپر / لیک عزل آن مسبب ظن مبر

هر چه خواهد آن مسبب آورد / قدرت مطلق سببها بر درد

لیک اغلب بر سبب راند نفاذ / تا بداند طالبی جستن مراد

چون سبب نبود چه ره جوید مرید / پس سبب در راه می باید پدید

ای درویش ... نظر بر مسبب بایدکه ... اما سیر ... حق ... ما ... کرده ...

هر ضرا راندند کان سستند نیز / که سببها را به بر زد ای عزیز

چشمشان بر سبب گذاره از سبب / در گذشته از حجاب فضل رب

ره توجیه از کحل حال / بشکسته رشته رعلت را علال

این سببها بر نظرها پردهاست / که نه هر دیدار صنعش را سزاست

دیده باید سبب سوراخ کن / تا حجب را بر کند از بیخ و بن

تا مسبب بیند اندر لامکان / هرزه داند جهد و اسباب دکان

از مسبب میرسد هر خیر و شر / نیست اسباب و وسایط ای پدر

تا شود محجوب ادراک بصیر / زین سببها و حجاب گول گیر

اصل بیند دیده چون اکمل بود / فرع بیند چونکه مرد احول بود

کیوان ستاره زحل

انبیا در قطع اسباب آمدند / معجزات خویش بر کیوان زدند

بی سبب مر بحر را بشکافتند / بی زراعت چاش گندم یافتند

جمله قرآن است در قطع سبب / عز درویش و هلاک بولهب

مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند / لشکر زفت حبش را بشکند

دم گاو کشته بر مقتول زن / تا شود زنده همان دم در کفن

همچنین ز آغاز قرآن تا تمام / رفض اسباب است و علت والسلام

کشف این نز عقل کار افزا بود / بندگی کن تا ترا پیدا شود

تو ز طفلی چون سببها دیده‌ای / در سبب از جهل بر چفسیده‌ای

با سببها از مسبب غافلی / سوی این روپوشها زان مایلی

چون سببها رفت بر سر میزنی / ربنا و ربنا ها میکنی

هست بر اسباب اسبابی دگر / در سبب منگر بر آن افکن نظر

این سببها کانبیا را رهبر است / آن سببها زین سببها برتر است

این سبب را آن سبب عامل کند / باز گاهی بی بر و عاطل کند

این سبب را محرم آمد عقلها / و آن سببهاراست محرم انبیا

در بیان آنکه حکمت در تفرق اسباب ... رسید باید که خود را تسلیم امر پروردگار کند و دعوات حضور را باور کند و هیچ سبب ... نگردد و از غیر سبحانه ... که با وجود حق تعالی از غیر طلبیدن همچنانست که در حضور آفتاب از چراغ روشنائی جستن

با وجود آفتاب با کمال / رهنما جستن از شمع و ذبال

با وجود آفتاب خوش مساغ / روشنائی جستن از شمع و چراغ

پاکمال ترک ادب باشد ز ما / کفر نعمت باشد و فعل هوا

حکایت آن موازنه یوسف علیه السلام که بس نصیحت شنید آن از رب سبحانه الغفیر بوده کما قال

آنچنانکه یوسف از زندانیی / با نیاز خاضعی سعدانیی

خواست یاری گفت چون بیرون روی / پیش شه گردد امورت مستوی

یاد من کن پیش تخت آن عزیز / تا مرا هم وا خرد زین حبس نیز

کی دهد زندانیی در اقتناص / مرد زندانی دیگر را خلاص

اهل دنیا جملگی زندانیند / انتظار مرگ دار فانیند

جز مگر نادر یکی فردانیی / تن به زندان جان او کیوانیی

پس جزای آنکه دید او را معین / ماند یوسف حبس در بضع سنین

زین گنه کاما از آن شکو ضلال / ماند در زندان او چندین سال

کو چه تقصیر آمد از خورشید داد / تا تو چون خفاش افتی در سواد

هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب / تا تو یاری خواهی از ریگ و سراب

عام اگر خفاش طبعند و مجاز / یوسفا آخر تو داری چشم باز

وحی کردن حضرت الله تعالی بموسی علیه السلام که یا موسی من ترا دوست میدارم بجهة آنکه هر کار خود را بمن تفویض میکنی و جز در من منگری زیرا د

خال ابراهیم رسته از زخم بلا | زین شفیع آزرده در گشت از ولا
از شفیع خویشتن بیگانه شد | زین شفیع خلق در افسانه شد
گر نجویست جان باری برید | از کسی چه جان او را خرید
وانکه پیشش آدم از گردن زد دل | خاک نعلینش بنا بستر شدن
پس ملامت کو او را مصطفی | کین چنین جانی بگیر با صفا
گفت بهر شاه مبند و لب جان | او چرا شد شفیع اندر میان
لی مع الله وقت بود آدم مرا | لا یسع فیه نبی مجتبی
من نخواهم رحمتی جز رحم شاه | من نخواهم غیر او شه را پناه
غیر شه را همرهان لا کرده ام | گر بود پر شیر تو لا کرده ام
گر نبود خود ببرد او بی هم ام | باز نخشد خدا جان دیگر ام
کار ضر بر بار ری و با خوشنیت | کار شاهنشاه صد در بخشیت
پور آن سر کو گفت شاهش برد | تنگ آن سر کو بغیری سر برد
من خلیل الله ستم و او جبرئیل | من نخواهم در بلا او را دلیل
او ادب میگفت از جبرئیل یاد | که بپرسید از خلیل حق مراد
که مراد است تا یاری کنم | ور نه گر نرتم سبکباری کنم
گفت ابراهیم نه رواز میان | واسطه رحمت بود بوالعیان
چون کسی واسطه از میانه برداشت دیگر حق حق خاص هم بود با تبدیل حاجت حاج

خوار مشو باید از بنجاهی از سبب بگریخته و در سبب آویخته حال
گفت موسی را خدای ذوالجلال | کار گرنه ده دست میدادم ترا
گفت چه خلعت نجار چو کرم | موج آگاه مستان از دل کنم
گفت چون طفلی به پیش والده | وقت قدرش دست هم بر روی زده
خود نداند که چرا او دیار است | هم از او مجروح هم از او مست
مادرش گر سیلی بر روی زند | هم بمادر آید بر روی نهد
از کسی باری نخواهد غیر او | اوست جمله شر او و خیر او
خاطر او هم زماد در خیر و شر | التفاتش نیست جایی دگر
غیر مهرش نیست با سنگ و کلوخ | کرصی کر جوان و گر شیوخ

حکایت شلی و گناه کاری که شفاعت کرد بلا واسطه شفاعت او از جلال حق یافت
آمد بعد از خلد محمد به یکی از آن شفیع خود پرسید که چرا واسطه شدی میان من و از آن نزد حق
پادشاهی برزند چون خشم کو | خوبست تا اندر برآرد دود و دود
هیچکس را زهره نه تا دم زند | یا شفیعی بر شفاعت بر تند
جز عمادالملک نامی از خواص | در شفاعت مصطفی وار آمد خاص
بر جهید و بود در سجده فتاد | در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد
گفت اگر دوست من بخشیدمش | ور نه بسر کرده من پوسیدمش
چونکه آمد باری تو اندر میان | را بهیم گرد و مجرم صد زیان

بخواستن باشتم علمای جایی جستن عزیز ابوالکرم غنو و آسته اسبابت
حالی سبب محجوب ماند و سببهای پاک سبب بر نمیدانند

تشنه را در سر آرد بانگ رعد / چون نداند کو کشاند ابر سعد
چشم او ماندست در جوی روان / بیخبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند / از سبب لاجرم محجوب ماند
انکه او بیند مسبب را عیان / کی نهد دل بر سببهای جهان

حکایت آن زاهد که در تاب آفتاب بادیه از فیض سحاب غایت غرق آب حقیقت بود و حکایت حال او قدس سره العزیز

زاهدی بد در میان بادیه / در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد / دیدشان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بود او تر مزاج / از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش / وان سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بر روی ریگ / ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتیش سرمست در سبزه و گلست / یا سواره بر براق و دلدلست
یا که پایش بر حریر و حلهاست / یا سموم او را به از باد صباست
پس بماندند آن جماعت با نیاز / تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر / زان جماعت زنده ای روشن ضمیر

دید کابش میچکید از دست و رو / جامهاش تر بود از آثار وضو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست / دست را برداشت کز سوی سماست
گفت هر گاهی که خواهم میرسد / بی ز چاه و بی ز حبل من مسد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین / تا ببخشد حال تو ما را یقین
وانما سری ز اسرارت بما / تا ببریم از میان زنارها
چشم را بگشاد سوی آسمان / که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جویی را ز بالا خو گرم / چون ز بالا برگشادستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان / فی السماء رزقکم کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش / زود پیدا شد چو پیل آبکش
همچو آب از مشک باریدن گرفت / در گو و در غارها مسکن گرفت
ابر میبارید چون مشک اشکها / حاجیان جمله گشاده مشکها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد / زین عجب والله اعلم بالرشاد
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام / ناقصان سرمدی تم الکلام

رکن ششم در بیان عزت تواضع و ذلت تکبر بدانکه تواضع در بدایات نزد صوفی گردن
با مردان با رضا اور کردن نهادن مر امر خدای را و در نهایات جمع کردن ... هم
اصلی در وجود حق فی نفس الامر تواضع برآرنده در حقیقت بصورت ... حکمه
تواضع بنده و تکبر فی الحقیقه خود را در مقام شرکت میدارد و اگر نه با وجود

گریزانیدن حق کسی را بگو ولاف کبر در سر الکبریاء ردائی کما اشار الیه المولوی قدس سره

ای تکبر زهر قاتل دان که هست / از می پرزهر شد آن گیج مست
چون می پرزهر نوشد مدبری / از طرب یکدم بجنباند سری
بعد یکدم زهر بر جانش فتد / زهر در جانش کند داد و ستد
چونکه شاه دوست باید بر بهر / بکندش پا از دار و در جهیر
ور ببابد خسته افتاده را / مرهمش سازد شه و بدهد عطا
گر نه زهرست این تکبر پس چرا / کشت شه را بی گناه و بی خطا
وان گدا را این خصومت چون نخاست / نیم جنبش زهر را با بر نخاست
راه زن هرگز گدا را نزند / گرگ گرگ مرده را هرگز نزد
خضر کشتی را برای آن شکست / تا تواند کشتی از فجار رست
چون شکسته میرهد اشکسته شو / امن در فقرست اندر فقر رو
کبر زشت است از گدایان زشت‌تر / روز برف و سرد وانگه جامه تر
مهتری نفطست و آتش ای غوی / ای برادر چون در آتش میروی
هرچه او هموار باشد با زمین / تیرها را کی هدف گردد ببین
سر برآرد از زمین آنگاه او / چون هدفها زخم یابد بدر فو
نردبان خلق این ما و منیست / عاقبت زین نردبان افتادنیست
هر که بالاتر رود ابله‌ترست / کاستخوان او بتر خواهد شکست

این فروعست و اصولش آن بود / که ترفع شرکت یزدان بود
اسب سرکش اول شیطانش خوانند / نه ستور سر که او در مرعی بماند
شیطنت گردنکشی بد در لغت / مستحق لعنت آمد این صفت
از الوهیت بزد در جاه لاف / طالع ترکش نکالا شد معاف
هست الوهیت ردای ذوالجلال / هر که در پوشد بر او باشد وبال
تاج از آن اوست آن ما کمر / وای او کز حد خود دارد گذر
ما کمر داریم و او سالار ماست / خدمت و تعظیم و حرمت کار ماست
حبت تعظیم خدا افراشتن / خویش را بر خاک خواری داشتن
چون خفا کم شنید از زخم رب / خاک شو و ز خاک بیجان رنج صاب
سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یکزمانی خاک باش
بی که اندر خاک تخم کاشتم / گشت خاک و بعد از آن افراشتم
گندم از بالا بزیر خاک شد / بعد از آن او خوشه چالاک شد
از تواضع چون ز بالا شد بزیر / گشت جزو آدمی حی دلیر
پس صفات آدمی شد آن جماد / بر فراز عرش پران گشت شاد
هر که بالا رفت آخر پست شد / نیستی هر گاه از وی هست شد
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا پستیست آب آنجا شود
آب رحمت بایدت رو پست شو / وانگهی خور خمر عشق و مست شو

خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ

بدانکه مستی دو [illegible] مستی ابلیس از شراب عزت است و مستی [illegible] از شراب [illegible]

وانکه مستی سخن مستی آورد / عقل را سر شرم از دل می‌برد

شد عزازیلی ازین مستی بلیس / که چرا آدم شود بر من رئیس

خواجه‌ام من نیز خواجه‌زاده‌ام / صد هنر را قابل و آماده‌ام

من ز آتش زاده‌ام او از وحل / پیش آتش مر وحل را چه محل

شعله می‌زد آتش جان زان غیه / کاتشیم بدو او [illegible]

این گمر هست غفلت آن بیاب / منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب

چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند / نرم گشت و گرم گشت و تیز راند

هست مطلق کارساز نیستیست / کارگاه هست کن جز نیست چیست

بر نوشته هیچ بنویسد کسی / یا نهالی کارد اندر مغرسی

کاغذی جوید که آن بنوشته نیست / تخم کارد موضعی که کشته نیست

تو برادر موضع ناکشته باش / کاغذ اسپید نابنوشته باش

تا مشرف گردی از ن والقلم / تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم

نور خواهی مستعد نور شو / دور خواهی خویش بین و دور شو

در بیان آنکه عجب و نخوت کی زاده کبر است و علامت صفت شیطانیست هر جا که سر بر زند آن مظهر صفت شیطان خواهد بود و هر که خود را صاحب کمال پندارد آن پندار غفلت و علت نقصان او بس بس کما قال المولوی

علتی بتر ز پندار کمال / نیست اندر جان تو ای مغرور ضال

از دل و از دیده‌ات بس خون رود / تا ز تو این معجبی بیرون رود

علت ابلیس انا خیری بدست / وین مرض در نفس هر مخلوق هست

هر که نقص خویش را دید و شناخت / اندر استکمال خود ده اسبه تاخت

زان نمی‌پرد بسوی ذوالجلال / کو گمانی می‌برد خود را کمال

بر نبیس دیو زان خندیده / کو تو خود را ننگ مردم دیده

بر دکان هر زرنما خندان شده / زانکه سنگ امتحان پنهان شده

نازنینی تو ولی در حد خویش / الله الله پا منه از حد بیش

فتنهٔ تست این پر طاوسیت / کاشتراکت باید و قدوسیت

حکایت آن حکیم که طاوسی را دید که پر زیبای خود را بمنقار می‌کند و می‌انداخت گفت دریغت نمی‌آید گفت می‌آید اما پیش من جان از پر عزیزتر است و این پر عدوی جان منست بس طاوس را این لون و رنگ که غیرتست خط حال خود را نه باید که بر روشنی [illegible] را افتقار [illegible] تا جان [illegible] با ایشان [illegible] که این رنگ قالب دشمن [illegible] را

پر خود می‌کند طاوسی به دشت / یک حکیمی رفته بد آنجا بگشت

گفت طاوسا چنین پر سنی / بی دریغ از بیخ چون بر می‌کنی

خود دلت چون می‌دهد تا این حلل / برکنی اندازیش اندر وحل

هر پرت را از عزیزی و پسند / حافظان در طی مصحف می‌نهند

بهر [illegible] سوی دمنه — از بر تو باز بر پهنای گشته
ای چه ناکس گیر و چه بد باکیست — تو نمیدانی که زخمش کیست
بر کسی آن برکه بی نیز بر در تو — روی گرداند ز غدار خوب رو
چون شنید این پندها سر بگریست — بود آن دم در تو چه آمد سیکری است
چون ز گریه فارغ آمد گفت رو — که تو رنگ صبری را مستور کرد
ای زمین [illegible] هر سو صد بلات — سوی من آید بدا ای کجاست
ای لباس صیاد با رحمت مدام — بهر من برپا نهد هر سوی دام
چند تیرانداز بهر ما لبا — تیر سوی چرخ گشته اندر هوا
چون ندارم زور ضبط خویشتن — زین بلا و زین قضا و زین قلق
آن بلا آید چو شوم زشت کرد — تا بوم ایمن درین کیسار و تیه
ای صلاح عیب هست از رفتار — عیب آرد بجهان را صد بلا
بس فراز آید بلا گشت خام را — گر بدانه ننگرند دام را
چون نباشد حفظ تو ای زینهار — جو رکی آید چنین از اختیار
جوهر گاه اختیارم ای پدر — برکنم زیرا که در وقفه سر است
چند عیب خود و طراق کار و بار — کار و حال خود ببین و شرم دار
تر بمانی از خود و عورت مگو — رو بخر از کبر و از نخوت مگو

در بیان آنکه کمی از شناخت خود بینی عیب دیگران گفتن است و طعنه بر حال

مردم زدن و از عیب خفیه غافل ماندن و نه دانستن که این عیب تمامت کما قال

رو بترس و طعنه کم زن بر بدان — پیش دام حکم عجز خود بدان
تا که آدم بر بلیسی کو شقیست — از حقارت وز زیافت بنگریست
خویش بینی کرد و آمد خودگزین — خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی — تو نمیدانی ز اسرار خفی
پوستین را بازگونه گر کند — کوه را از بیخ و از بن بر کند
پرده صد آدم آن دم بر درد — صد بلیس نو مسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر — اینچنین گستاخ نندیشم دگر
ای خنک جانی که عیب خویش دید — هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
چونکه بر تن در ترا صد ریش هست — مرهمی بر خویش نه تا یابی کار بست
عیب کردن خویش را داروی اوست — چون شکسته گشت جای ارحمو است
هر کسی در عیب خود دیدی ز پیش — کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
پاک کن چون چشم را از موی عیب — تا ببینی باغ و هر بستان غیب
تو بدان معیوب کان تشنیع زدی — چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

تمثیل در بیان صفت جماعتی که هر عیب که دیگری را بینا شده‌اند و از عیب خفیه خود نابینا بوده‌اند کما قال المولوی قدس سره العزیز

چار هندو در یکی مسجد شدند — بهر طاعت راکع و ساجد شدند

هر یکی بر نیتی تکبیر گو / در نماز آمد بمسکینی و درد
موذن آمد زان یکی لفظی بجست / کای موذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز / هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سیوم گفت آن دوم را ای عمو / چه زنی طعنه برو خود را بگو
آن چهارم گفت حمد الله که من / در نیفتادم بچه چون آن سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه / عیب گویان بیشتر گم کرده راه
غافلند ای قوم از خود لیک پر / لاجرم گویند عیب یکدگر
من نبینم روی خود را ای شمن / من ببینم روی تو رو در شمن
آنکسی کاو بر ببیند روی خویش / نور او از نور خلقان بیش بیش
گر بمیرد دید او باقی بود / زانکه دیدش دید خلاقی بود
عیب کم گو عیب جو خود را بدست / با همه نیکو و با خود بد بدست

ای درویش هرچه از عدم بوجود آید محض خیر است اما دیده کج بین عیب بیند الا و آن عیب نسبت برائی است نه بحری نظم

عیب مبین تا هنر آید بدست / وز بسی ارقام عیب کلمه
عیب باشد کو نبیند جز که عیب / عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول / نه بنسبت با خداوند عقول
کفر هم نسبت بخالق حکمت است / چون بما نسبت کنی کفر آفت است

دریکی

در یکی پیغمبری بود با صد حیات / بر مثال چوب بشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند / زانکه آن هر دو چو جسم و جان شدند
پس یکی گشتند از کژی الف / جسم با جان لاجرم افتاد حاف
در حقیقت خالق آثار اوست / لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کو از پوستها آواره نیست / از طبیب و علت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمی زاده بزاد / پای خود بر فرق علتها نهاد
او بچشم خوف بیند هرچه هست / لاجرم آید بهر نوعش شکست
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر / پس ورا از چشم عشاقش نگر

ای درویش تماشای هر چیز را بدیده خود ای کنی بعیب در نظر آید چون رخساره معشوق در دیده عاشق جلوه ای کند زیبا باشد و عجب واقع و خواه بباشد و در اینجا قصه لیلی و مجنون حکایت کما قال

منگر از چشم خود آن خوب را / بین بچشم طالبان مطلوب را
گفت لیلی را خلیفه کان توئی / کز تو شد مجنون پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی
چشم خود بر بند زان خوش چشم تو / عاریت کن چشم از عشاق او
بگذر از روی عاریت چشم و نظر / پس بچشم و ابروی او در نگر

در بیان آنکه شر مطلق در جهان وجود ندارد چه هرچه بوجود آید خیر محض است

او را از خلوتخانهٔ عدم بصحرای ظهور آورده است اما چون تعقل اضافات کرده شد شاید که نسبت بخیری و دیگری شر نماید کما قال قدس سره

بد به نسبت باشد این را هم بدان / پس بد مطلق نباشد در جهان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست / که یکی را پا یکی را بند نیست
زهر مار آن مار را باشد حیات / نسبتش با آدمی باشد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ / خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
همچنین بر می‌شمر ای مرد کار / نسبت این از یکی کس تا هزار
زید اندر حق آن شیطان بود / در حق شخص دگر سلطان بود
زید یک ذاتست بر آن یک جنان / هم برین دیگر بود رنج و زیان
صورت هر نعمتی و محنتی / هست از او دوزخ این را جنتی
پس خریدار است هر یک را غذا / اندرین بازار یفعل ما یشا
نقل خارستان غذای آتش است / بوی گل قوت دماغ سرخوش است
گر پلیدی پیش ما رسوا بود / پیش خوک و سگ شکر و حلوا بود

در بیان آنکه خلق اشیا که ظاهر استعداد این نسبتها نیند بجهت توضیح و تبیین ایشانست که لاالاشیا تتبین باضدادها کما قال

غیرت حق پرده انگیخته است / سفلی و علوی بهم آمیخته است
نیست باطل هرچه یزدان آفرید / از غضب وز نعم و از علم و مکید

رفع

نفع و ضر هر یکی از موضعست / علم از این رو واجبست و نافعست
سنگ و در در یکدگر آمیخته / هر یکی از صورتا انگیخته
ای حقیقت دان نه حقند این همه / نه بکلی گمرهانند این رمه
زانکه با حق باطلی ناید پدید / قلب را ابله به بوی زر خرید
تا نباشد راست کی باشد دروغ / آن دروغ از راست می‌گیرد فروغ
پس مگو این جمله دمها باطلند / باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیالست و ضلال / بی حقیقت نیست در عالم خیال
آنکه گوید جمله حقند احمقیست / وانکه گوید جمله باطل او شقیست
گر معیوبات نبود در جهان / تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل / چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیبست دانش سود نیست / چون همه چوبست اینجا عود نیست
تا بجا لائیم جانانرا زرود / پس بجا [illegible] جانها را رنج برد

نظم سوم

در بیان حلم و غضب با آنکه هر دو از صفات حق است اسمای او الحکیم الحلیم آن یکی اسباب غضب خیر و برکات و در سوره شیطان الغضب بغضبه الایمان [illegible] تا کسی از غضب نگردد و به درجه یقین نرسد آورده اند که حضرت خداوند مر حضرت عیسی علیه السلام را گفتند یا معلم الخیر ما را خبر ده که چه چیز سخت‌تر چیزهاست گفت خشم خدا گفتند چگونه از آن ایمن شویم گفت ترک خشم خود کما قال

گفت عیسی را یکی هشیار سر / چیست در هستی ز جمله صعب‌تر

گفتش ای جان صعب‌تر خشم خدا / که از آن دوزخ همی لرزد چو ما

گفت ازین خشم خدا چه بود امان / گفت ترک خشم خود اندر زمان

بس عوان که معدن این خشم گشت / خشم زشتش از سبع هم درگذشت

چه امیدستش به رحمت جز مگر / بازگردد زان صفت آن بی‌هنر

خشم و کین وصف سباعست و دنی / هر کرا خشمست و کینست از بدان

کین برادرانها که از کین گمرهند / کورشان بهر سوی گمراهان هند

اصل کینه دوزخست و کین تو / جزو آن کلست و خصم دین تو

چون تو جزو دوزخی پس هوشدار / جزو سوی کل خود گیرد قرار

ترک خشم و شهوت و حرص آوری / هست مردی و رگ پیغمبری

و مناسب این حکایت سه مصراع است که ترک خشم را از انسان صفت در پنجم ها و مرتبه ربع [illegible] یا انکار

گوسفندی از کلیم الله گریخت / پای موسی آبله شد نعل ریخت

در پی او تا به شب در جستجو / وان رمه غایب شده از چشم او

گوسفند از ماندگی شد سست و ماند / پس کلیم الله گرد از وی فشاند

کف همی مالید بر پشت و سرش / می‌نواخت از مهر همچون مادرش

نیم ذره طیرگی و خشم نی / غیر مهر و رحم و آب چشم نی

گفت گیرم بر منت رحمی نبود / طبع تو بر تو چرا استم نمود

با ملایک گفت یزدان آن زمان / که نبوت را همی زیبد فلان

با شبانی کردن و آن امتحان / حق ندادش پیشوایی در جهان

تا شود پیدا وقار و صبرشان / کردشان پیش از نبوت حق شبان

هر امیری کو شبانی بشر / آنچنان آرد که باشد مؤتمر

حلم موسی‌وار اندر رعی خود / او بجا آرد به تدبیر و خرد

لاجرم حقش دهد چوپانیی / برفراز چرخ مه روحانیی

آنچنانکه انبیا را زین رعا / برکشید و داد رعی اصفیا

خویش بین چون از کسی جرمی بدید / آتشی در وی ز دوزخ شد پدید

حمیت دین خواند او آن کبر را / ننگرد در خویش نفس گبر را

حمیت دین را نشانی دیگرست / که از آن آتش جهانی اخضرست

در بیان آنکه آتش غضب مردان خدا اشعه پرتو قهاری حقست نه چون خشم ددان

و بیان حکم این خشم در صفت سببی که شعر خدا را نصرتیست چنانکه مولوی فرماید

خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را هم بسته‌ام زیر لگام

تیغ حلمم گردن خشمم زدست / خشم حق بر من چو رحمت آمدست

چونکه خرم خشم کی بندد مرا / نیست اینجا جز صفات حق درآ

[illegible] در بیان اعتدال که اصل معاملاتست و بنا بر تو ورز از هیچ کم از معاملات

اعمال لطیف مجمل قبول نزد شما کمال بی‌حرفی است در تفصیل علما و صلحا لاکثر که عبادة

اصحاب آن سرّست انّ الله آلهی در دوران دو ستاره در تعیین عقد با علی از ازل منعقد از ...
چه اگر نبود باسد شایبه ریا چهره علی را اکبر ساخته بهبود جهره دیبا هارد و دعا ... اغاظه
انست که عمل از برای وجود آمد جیره بغرض از اغراض نفسانی و اهوای بشر شود و بدنیا شد
عشق سر بایسته شبه ... غرض نیست کما اشار الیه المولوی قدس سره العزیز

گرکه در عشق اهل مجاز / تو نکنده بود بیهوده ساز
هر یکی از دیگری با غرض تر / مختلف از یکدگر با غرضتر
آن یکی عشق زبهر عشق / وان دگر را بهر خود عشق
آن یکی را یک از بهر شیر / وان دگر دلداده بهر شیر
طفل چه از حس او آگاه نه / غیر شیر او را ز دلخواه نه
وان دگر خود عاشق دایه بود / بی غرض در عشق یکرایه بود
پس محب حق بامید و بترس / دفتر تقلید میخواند بدرس
آن محب حق ز بهر حق کجاست / کز اغراض و ز علتها جداست

حکایت شاه ولایت ... که بر روی پهلوان ... از ترک اندختن تیغ آن کافر بر که ...

از علی آموز اخلاص عمل / شیر حق را دان مطهر از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت / زود شمشیری بر آورد و شتافت
او خدو انداخت بر روی علی / افتخار هر نبی و هر ولی
او خدو زد بر رخی که روی ماه / سجده آرد پیش او در سجده گاه

در زمان انداخت شمشیر آن علی / کرد او اندر غزااش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل / وز نمودن عفو و رحمت بی محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی / از چه افکندی مرا بگذاشتی
گفت من تیغ از پی حق میزنم / بندهٔ حقم نه مامور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا
چون در آمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا
چون خدو انداختی در روی من / نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا / شرکت اندر کار حق نبود روا
گبر این بشنید و نوری شد پدید / در دل او تا که زناری برید
گفت من تخم جفا میکاشتم / من ترا نوعی دگر پنداشتم
من غلام موج این دریای نور / کو چنین گوهر برآرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من / مر ترا دیدم سرافراز زمن
قرب پنجه کس ز خویش و قوم او / عاشقانه سوی دین کردند رو
او بتیغ حلم چندین حلق را / وا خرید از تیغ چندین خلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیز تر / بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر

در بیان ... که ... الانسان ... الا القلیل کما قال ...

کالبد نا ... امروز ... / هست لایق شاه را آنگه ببر

گوش ده و نامه کتب و بخوان / پیک فرستست درخورد شهان
گر نباشد درخور آن پاره کن / نامه دیگر نویس و چاره کن
نامه بگشادن چه دشوارست و صعب / کار مردانست نه طفلان کعب
جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم / زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم
باشد آن فهرست دام عامه را / تا چنین دانند متن نامه را
نامه را سرباز کن گردن متاب / زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن فهرست اقرار زبان / متن نامه سینه را کن امتحان
کو موافق هست با اقرار تو / تا منافق وار نبود کار تو

حکایت حیلهٔ آن فقیه در بزرگ کردن دستار خویش از بهر زیب عام و درون ریش کردن آن تا اگر چیزی دررباید باشد

یک فقیهی ژنده‌ها در چیده بود / در عمامهٔ خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم / چون درآید سوی محفل در حطیم
جامها از ژندها پیراسته / ظاهر دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت / چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین / در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبوح / تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریک مردی جامه کن / منتظر استاده بود از بهر فن

در ربود او از سرش دستار را / پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ برزد کای پسر / باز کن دستار را آنگه ببر
اینچنین که چار پره میپری / باز کن آن هدیه را که میبری
باز کن آن را به دست خود بمال / آنگهان خواهی ببر کردم حلال
چونکه بازش کرد آنکه میگریخت / صدهزاران ژنده اندر ره بریخت
بر زمین زد خرقه آنکه بی قرار / زین دغل ما را برآوردی ز کار
این دغل بگذار و در اخذ من بپیچ / گفت بنمودم دغل نزد صد عجب بیچ
تو چو لابس کرده‌ای مر بر پر / چیزی که شو کرده درو آسان بکار
گرچه دارد در جهان از شمع و نوش / گرچه دزد آن گشته آخر خوش بکش
تا بگوید گفت و گو رنگ و بوی / گر نشد دارای از معنی نگوی
تو گواه رنگ وی بد خبر رنگ / وانما تا رحم آرد شاه شنگ
در جهان آن گنج سر پیدا کشید / پیش سلطان با وثنا با رشید
ورنه خامش کن جهالت را ز ننگ / باز خر خود را از این بیکار ننگ
که گواهی چه ز گفت و رنگ بد / نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد
صدق میخواهد گواه حال او / تا بتابد نور او بی قال او
صدق اخلاصست پر بالی مرد / هر دو را اقبال صاحب حال کرد
نیز تحقیق در خطر باشد هر ام / تا ز خود خالص نگردد او تمام

زانکه در خدمت وی هر بی‌نواست | او ز هر کو در ضمان ایزد است
چونکه خالص گشت مخلص با برست | در مقام امن رفت و برد دست
کار اخلاص است خالص بودن ار | در ره اخلاص صد گنج است

مهم سادس در بیان طرقی که سالک را بنهایت طریق طریقت رساند و مراتب حقیقت را
مطمح نظر گرداند و از این مهم بهشت رشته قرآن بیان معانی میتوان نمود شعبه اول
در بیان سماع که آرام دل عاشقانست و سرور سینه صادقان و غذای جان اهل الله
سالکانست بدانکه سماع جمعیت سالکانست برای آنکه آدمی نفس است و هوا
و عقلی و روحی و هر یک ازین چهار را غذا دیگر است و هر چه آید در سرای از ایشان
که غذای کلی این چهار است و جمع و عقل ازین هر یکی آید حال دیگران و جنس اینجا
و در عالم وجود پرورش یابد اما چون حرکت پدید آید هر چهار را در ادراک نصیب
هر یک غذای خود را برآورند خصومت از میان منقطع گردد و هر یک بنعمای خود
مشغول شوند و یکدیگر را فراموش سازند و در سماع این حالت است هرچه از آواز
خوش شنوده آید هر یک ازین چهار محظوظ شوند اولا نفس از حرکت و ترتیب و صورت
نظم و نثر و صنایع و بدایع آن سخن که در هوا از استقامت و انحراف اصول آنچه موسیقی
و ترتیب و نقش نغمات متلذذ شود و عقل از معانی آن سخن ملتفت گردد و روح و آواز
خوش که نشانه ایست از عالم ارواح میل کند و هر یک بنعمای خود مشغول شوند
و در میان ایشان جمعیت و فتق و شوق حاصل آید و سماع بر قسمست اول سماع عام

و ایشان آنکس بقسم نظر باشند که آن چهار صفت طبع و هوا و لذت شهوت اند و بر عشق و طبیعت
حرامست دوم سماع خاص و ایشان آنکس بشنوند و آن سه صفت جاید و جود ولی و علم
و هر سه را پسندیده است سیوم سماع اخص و ایشان آنکس بشنوند و در هیچ حالت
و ایشان هر چه بشنوند از حق بحق شنوند فبشر عباد الذین یستمعون القول فیتبعون احسنه
اولئک الذین هدیهم الله و اولئک هم اولوا الالباب بعد آداب سماع و شرائط
آن بحکم بسیار است این مختصر محل گنجایش ایشان نیست بدانکه سماع حکمت
که از عالم قدس خبر میدهد و دل را بحق نزدیک گرداند و حضرتی است که هر که بکسی بسیار آن
طریق را در راه کرد مرتب سازد حضرت شیخ سعد الحق و الدین قدس سره فرموده

دل وقت سماع بوی دلدار برد | جان را بسراپرده اسرار برد
این زمزمه مرکبی است مر روح ترا | بردارد و خوش بعالم یار برد

و سماع نشان آن است که در ماندگان این بادیه و دنیا را از حضرت آن بهشت
نورانی یاد دهد چنانکه حضرت مولوی قدس سره میفرماید

مؤمنان گویند که آثار بهشت | نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم | در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی | یادمان آمد از آنها اندکی
ناله سرنا و تهدید دهل | چیزکی ماند بدان ناقور کل
بشنو آن نغمه را خود گوش حس | گر نسیمها کوش حس بخشیی

پس حکیمان گفته‌اند این لحنها / از دوار چرخ بگرفتیم ما

بانگ گردشهای چرخست اینکه خلق / میسرایندش بطنبور و بحلق

پس غذای عاشقان آمد سماع / که درو باشد خیال اجتماع

قوتی گیرد خیالات ضمیر / بلکه صورت گردد از بانگ صفیر

آتش عشق از نواها گشت تیز / آنچنانکه آتش آن جوز ریز

حکایت حال تشنه که بر سر درخت جوز رسیده از روی عشق میکرد آواز آب

بر روی سینه وای که حکایت حال او در نظر هوا نیست طرح شنیدن حکایت بود

در تگ جو بود آب آن تشنه راند / بر درخت جوز و جوزی میفشاند

میفتاد از جوز بن جوزی در آب / بانگ می‌آمد همی دید آن حباب

عاقلی گفتش که بگذار ای فتی / جوزها خود تشنگی آرد ترا

بیشتر در آب می‌افتد ثمر / آب در پستست از تو دورتر

تا تو از بالا فرود آیی بزور / آب جویش برده باشد تا بدور

گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست / تیزتر بنگر بدین ظاهر مایست

قصد من آنست کاید بانگ آب / هم ببینم بر سر آب این حباب

تشنه را خود شغل چه بود در جهان / گرد پای حوض گشتن جاودان

اولیا را در درون هم نغمه‌هاست / طالبان را زان حیات بی‌بهاست

پس کلیم است که خود را ده / آنچنانکه مانند تا اید

بر سماع راست هر کس چیر نیست / طعمهٔ هر مرغکی انجیر نیست

در بیان آنکه بنای سماع بر نیکو ادا کردنی باصطلاح اهل طایفه اشارتست بپیغام محبوب الا در میان ابیات بر نوازنی و گوینده که مشعر اشارتست بحال جمال او آن پیغام ادا میکند و کلام غیر را از غیر بر داشته و باد دم دوست در رخنه که شرح شوق عبد از نیستان عالم غیب است بیان مینماید چنانکه قال قدس سره العزیز

بشنو از نی چون حکایت میکند / از جدائیها شکایت میکند

کز نیستان تا مرا ببریده‌اند / از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق / تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش / باز جوید روزگار وصل خویش

من بهر جمعیتی نالان شدم / جفت خوشحالان و بدحالان شدم

هر کسی از ظن خود شد یار من / از درون من نجست اسرار من

سر من از نالهٔ من دور نیست / لیک چشم و گوش را آن نور نیست

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست / لیک کس را دید جان دستور نیست

آتش است این بانگ نای و نیست باد / هر که این آتش ندارد نیست باد

آتش عشق است کاندر نی فتاد / جوشش عشق است کاندر می فتاد

نی حدیث راه پر خون میکند / قصه‌های عشق مجنون میکند

نی حریف هر که از یاری برید / پرده‌هایش پرده‌های ما درید

همچو نی زهری و تریاقی که دید / همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
هر که او از همزبانی شد جدا / بی‌نوا شد گرچه دارد صد نوا
بلبل و مستان ز خون گشتند تر / همچو نی من گفتنیها گفتمی
دو دهان داریم گویا همچو نی / یک دهان پنهانست در لبهای وی
یک دهان گویا شده سوی شما / های و هویی در فکنده در سما
گر نبودی ناله نی را اثر / نی جهان را پر نکردی از شکر
نی چه زیبا مطربست از عاشقان / مطرب اینجا ز شراب آمد آن
ای جهانا بازست مطرب بی‌شراب / آن یکی این یک آن از دست‌ها
بر خماران از دم مطرب چه بند / مطرب اینجا بی‌نشانه بر بند
مطرب اینجا ز آن سوی شکر شنید / تا نشستی از دم مطرب چشید
آن شراب عشق با آن مطرب بیع / این شراب عشق از این مطرب خورد
نقل و قوت نی ستان بود / مطرب جان بی‌نفس جانان بود

بدانکه مطرب آگاه کننده باشد در طریق و شراب غلبات عشق و چون پیش ازین گذشت دانسته گردد در ابیات که گذشت **رنج دوم** در بیان ذکر و آن عبارتست از یاد کردن حق تعالی بشرط حضور با سوی الله را فراموش کند چه ذکر در لغت انست و بزرگان این راه گفته‌اند ذکر وافی نسیان ما سواه و این کلمه جامع نفل اکبر عبارتست از دست به بعضی از ایشان بجهة آنکه ایجابست نسیان ما سواه والا الله

اشارت

اشارتست باذکر الله و ذکر را در مرتبه بشر اول ذکر است و آن طرد غفلت هر کاه غفلت مرتفع شد سالک ذاکر است و اگر چه زبان ساکت باشد دوم ذکر حاضری و آن ادراک حضور حق و رفع حجاب غفلت و ذاکر در این حال متوجه حضرت حقست بیان صورت سیوم ذکر الحق تعالی ذاکر است احضرت وقتی است که بعین الحق ذاکر حق شود فلما افنا والفیح حقیقت عارفا باکمال ... ذکر تو ذکر حضرت مطلق مشغول باشد و در بیان ذکر در مرتبه اول مشغول بود

ذکر آرد فکر را در اهتزاز / ذکر را خورشید این افسرده ساز
این قدر گفتیم باقی فکر کن / فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
آنچنان کو غوک از آب حیات / تا در آب این زنجیر سوی آن بر
میکند زنبور بر بالا طواف / چون بر آرد سر بزه از آتش شکاف
آب ذکر الله و زنبور این زمان / نیست باد آن فکرها و آن فلان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن / تا رهی از فکر و وسواس کهن
فکر کی تا وار هی از فکر خود / ذکر گو تا فکر گردد در احد
ذکر کن تا فکر رو بالا کند / ذکر گفتی فکر را اولا کند
ذکر حق پاکست چون پاکی رسید / رخت بر بندد برون آید پلید
میگریزد ضدها از ضدها / شب گریزد چون بر افروزد ضیا
چون درآید نام پاک اندر دهان / نه پلید ماند و نه اندهان
لاجرم هر ذره زو دارد خوشتر / هیچ شان اندیاد دل سرگشتر

نام او را میشنود با مستعان / از زبان جمله ذرات جهان

تمثیل آنانکه از زلیخا نام یوسف علیه السلام در ذکر هر چیزیست که این حکایت چنانچه مولوی میفرماید

آن زلیخا از سپندان تا بعود / نام جمله چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد / محرمان را سر آن معلوم کرد
گر بگفتی مه برآمد بنگرید / ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید
ور بگفتی برگها خوش می‌طپند / ور بگفتی خوش همی سوزد سپند
ور بگفتی گل به بلبل راز گفت / ور بگفتی شه سر شهناز گفت
ور بگفتی که سقا آورد آب / ور بگفتی که برآمد آفتاب
ور بگفتی هست نانها بی‌نمک / ور بگفتی عکس می‌گردد فلک
ور بگفتی که بدرد آمد سرم / ور بگفتی درد سر شد خوشترم
ور بگفتی دوش حلوا پخته‌اند / ور بگفتی جوهری بر سفته‌اند
صد هزاران نام اگر بر هم زدی / مقصد او زان همه یوسف بدی
گرسنه بودی چو گفتی نام او / میشدی سرمست او از جام او
تشنگیش از نام او ساکن شدی / نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی دردیش از آن نام بلند / درد او در حال گشتی سودمند
وقت سرما بودی او را پوستین / این کند در عشق نام دوست این
عام میگویند هر دم نام پاک / این عمل نکند چو نبود عشقناک

انچه

انچه عیسی کرده است از نام هو / میشود عشاق را از نام او
چونکه با حق متصل گردید جان / ذکر آن اینست و ذکر اینست آن
خالی از خود بود و پر از ذکر دوست / پس ز کوزه آن تراود که دروست

تفهیم در بیان تفکر و آن انتقالست از موقف تحقیق و از صورت بمعنی و با آنکه آتش فکر پرده صورت سوزد و چراغ معنی بهیچ حال منطفی نگردد ان فی ذلک لآیات لقوم یتفکرون

چون در معنی زنند بازت کنند / پر فکرت زن که شهبازت کنند
فکر آن فکر است که بگشاید رهی / راه آن راه است که پیش آید شهی
رو بمعنی کوش ای صورت پرست / زانکه معنی بر تن صورت پرست
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان / یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست / تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی شریف / بحر آن دان که باشد هم لطیف
از سخن صورت بزاد و باز مرد / موج خود را باز اندر بحر برد
چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود / آن همه بگذارد و دریا شود
حرف گو و حرف نوش و حرفها / هر سه جان گردند اندر انتها
لیک معنیشان بود در هر مقام / در مراتب هم ممیز هم مدام
نان دهنده و نانستان و نان پاک / ساده گردند از صور گردند خاک

خاک شد صورت ولی معنی نشد / هر که گوید شد تو گوشش بر نشد
صورت از بی‌صورتی آمد برون / باز شد کانا الیه راجعون
صورت خوبی چه بشکستی بحق / صورت کل را شکست آخر سحر (?)
نیز از آن هر صورتی را بشکنی / همچو چیدی باز چیزی بر کنی
چند صورت آخر ای صورت پرست / جان بی‌معنیت از صورت نرست
همنشینی اهل معنی باش تا / هم عطا یابی و هم باشی فتا
جان بی‌معنی بیش صورت زبون / جوع را معنیش میدارد زبون
تو قیاسی از جوع جو لابه مگیر / گردشی از حیث از عقل منیر
گردش این قالب همچون سپر / هست از روح مستتر ای پسر
از صفت در نام چه زاید خیال / واندر آن خیالش نیست جز مکر و وبال
معنی آن باشد که بستاند ترا / بی‌نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند / مرد را بر نقش عاشق‌تر کند
گر ز صورت بگذرید ای دوستان / جنت است و گلستان در گلستان
هر صورت‌ها مکش چندین زحیر / بی‌صداع صورتی معنی بگیر
صورت آتش بود بالای دیگ / معنی آتش بود در جان دیگ
صورتش بیرون و معنی اندرون / معنی معشوق جان در رگ چو خون

در بیان آنکه وجود صورت جهت ظهور معنیست و با جمال صورت هیچ محرزه معنی از حق تو (?)

بز

غیب قدم چو کوه و شهادت همچنانها صورت با معنی و از خود بهره بر نشستی (?)

هست صورت سایهٔ معنی آفتاب / نور بی‌سایه بود اندر خراب
گرنه بی‌صورت کجا پیدا شدی / حق علم عاطل و باطل بدی
گرچه شد صورت دلیل معنی پدید / صورت از معنی قریبست و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت / چون به ماهیت روی دورند سخت
صورت خشت آمد و نقش از رهست / تا از آن صورت شود معنی درست
جسمها چون کوزه‌ها بسته سر / تا که در هر کوزه چه بود درنگر
کوزهٔ آن تن پر از آب حیات / کوزهٔ این تن پر از زهر ممات
گر به مظروفش نظر داری شهی / ور به ظرفش بنگری تو گمرهی
گر به صورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدم است / بنگر از صورت چه چیز او کم است
جان کم است آن صورت با تاب را / رو بجو آن گوهر کمیاب را

ای ناروشنی هر که او ترا نظر است جز صورت نه بیند و جز ظاهر نشنود و نیابد و ازین بی‌خبر ظاهر هر چه باطن باطل و صورت بی‌معنی عاطل است

حکمت مکن چین آید حسن / غیر ای ظاهر هر سیم وطن
هیچ شد تندیشه در هر جا ظاهر است / آن ز حکمتهای پنهانی مخبر است
فایدهٔ هر ظاهری خود باطن است / همچو نفع اندر دواها کامن است

هیچ کوزه‌گر کند کوزه شتاب … بهر عین کوزه نه بر بوی آب
هیچ کاسه‌گر کند کاسه تمام … بهر عین کاسه نه بهر طعام
هیچ خطاطی نویسد خط به فن … بهر عین خط نه بهر خواندن
نقش ظاهر بهر نقش غایبست … وان برای غایب دیگر بست
تا سیوم چارم دهم بر می‌شمر … این فواید را به مقدار نظر
اول از بهر دوم باشد چنان … که شدن بر پایه‌های نردبان
وان دوم بهر سیوم میدان تمام … تا رسی تو پایه پایه تا به بام
چونک ظاهر ناگرفته اتصال … آن دقیقه شد از خیال پس نهان
کادمی محجوب گشته از غرض … که دقیقه فوت شد در معترض
بحر کی گنجد شبها و شبها … هست ظل صورت این شبها
بر لب بام ایستاده قوم خوش … هر یکی را بر زمین بین سایه‌اش
صورت فکرست بر بام مشید … وان عمل چون سایه بر ارکان پدید
صنع بی صورت بکارد صورتی … تن برویید چو کسی و آلتی
تا چه صورت باشد آن بر وفق خود … اندر آرد جسم را در نیک و بد
صورت نعمت بود شاکر شود … صورت محنت بود صابر شود
صورت زخمی بود نالان شود … صورت رحمی بود بالان شود
صورت شهری بود گیرد سفر … صورت تیری بود جوید سپر

صورت

صورت خوبان بود عشرت گزید … صورت غیبی بود خلوت گزید
صورت ایوان و سقف و هر مکان … سایه‌ی اندیشه‌ی معمار دان
فاعل مطلق یقین بی صورتست … صورت اندر دست او چون آلتست
گه گه آن بی صورت از کتم عدم … مر صور را رو نماید از کرم
تا مدد گیرد ازو هر صورتی … از کمال و از جمال و قدرتی
باز بی صورت چو پنهان کرد رو … آمدند از بهر کد در رنگ و بو
چون درآید صورتی از صورتی [illegible] … [illegible]
کاندر [illegible] … [illegible]
صورتی از صورت دیگر کمال … گر بجوید باشد آن عین ضلال
پس چه عرضه می‌کنی ای بی‌هنر … احتیاج خود به محتاجی دگر
چون صور بنده است بر یزدان مگو … ظن مبر صورت به تشبیهش مجو
در تضرع جوی و در افنای خویش … کز تفکر جز صور ناید به پیش
ور ز غیر صورتت نبود فره … صورتی کان بی تو زاید در تو به
صورت شهری که آنجا می‌روی … ذوق بی صورت کشیدت ای روی
پس به معنی می‌روی تا لامکان … که خوشی غیر مکانست و زمان
صورت یاری که سوی او شوی … از برای مونسیش می‌روی

پس حقیقت حق بود معبود کل / کز پی ذوقست سیران سبل
لیک بعضی رو سوی دم کرده‌اند / گرچه سر اصلست سر گم کرده‌اند
لیک آن سر پیش آن ضالان گم / می‌دهد داد سری از راه دم
آن ز سر می‌یابد آن داد این ز دم / قوم دیگر پا و سر کردند گم
چونک گم شد جمله جمله یافتند / از کم آمد سوی کل بشتافتند

ای درویش بدانکه معنی در صورت حسیست و معنی جان اوست و این نزد عموم اهل علم و خواص نیز بر این حالت الفاظ با معانی همچنین است چه حروف ظروف‌اند مر معانی حقایق را و الفاظ حجاب‌اند مر ارواح معانی را با وجود آنکه هم آمیخته‌اند هر که از لفظ در معنی نرسد و اسم از مسمی خبر نیابد بکار ناید

لفظ را مانند این جسم دان / معنیش را در درون مانند جان
دیدهٔ تن دایما تن بین بود / دیدهٔ جان جان پرفن بین بود
لفظ در معنی همیشه نارسان / زان پیمبر گفت قد کل لسان
لفظ چون وکرست و معنی طایرست / جسم جوی و روح آب سایرست
قشرها بر روی این آب روان / از ثمار باغ غیبی شد روان
قشرها را مغز اندر باغ جو / زانکه آب از باغ می‌آید بجو
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب / بحر معنی عنده ام الکتاب
ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست / معنی اندر وی مثال دانه‌ایست

دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل / ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار / گرچه گفتی نیست آنجا آشکار
ماجرای شمع با پروانه نیز / بشنو و معنی گزین کن ای عزیز
گرچه گفتی نیست سر گفت هست / هین ببالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کین خانهٔ رخست / گفت خانه از کجاش آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت / فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت
در گذر از صورت و از نام خیز / از لقب وز نام در معنی گریز

در بیان آنکه مراد از اسم صوفی حقیقتیست که صاف اوست و فنای کدر در و اوست و اکثر اهل عالم بدرد قانع گشته‌اند و از طلب صاف درگذشته مگر صوفیان صافی دل که از فرع گذشته‌اند و راه با اصل برده

صوفیی بدریده جبه در حرج / پیشش آمد بعد بدریدن فرج
کرد نام آن دریده فرجی / این لقب شد فاش زان مرد نجی
این لقب شد فاش و صافش شیخ برد / ماند اندر طبع خلقان حرف درد
همچنین این نام صافی داشتست / اسم را چون دردیی بگذاشتست
هر که گل خوارست دردی را گرفت / رفت صوفی سوی صافی ناشکفت
گفت لابد درد را صافی بود / زین دلالت دل بصفوت می‌رود
هست صوفی آنکه شد صفوت طلب / نه از لباس صوف و خیاطی و دب

بر خیالی آن صفا و نام نیک
رنگ پوشیدن نکو باشد ولیک

بر خیالش گر روی تا اصل او
نه چو عاد و خیالها تو بتو

پاک سبحانی که سیستان کند
در تمام حرفشان پنهان کند

شد تمام حرف و صوت و گفتگو
پرده گز بینند یا غیر او

بار بیا از گوش تو این یا هوش
تا بود راحت برد دیگر گوش

بو که دارد رو به پرهیز از کام
تن بپوش آباد و بود سرد عام

تا نیاید زان شامت را اثر
ای هواشان از فرشتان برتر

از هوا تا که رهی با جام هو
ای ز هو قانع شده با نام هو

هیچ نامی بی حقیقت دیده
یا ز کاف و لام گل گل چیده

اسم خواندی رو مسمی را بجو
مه به بالا دان نه اندر آب جو

حرف چون دخار دیوار رزان
حرف چون تا توانی سیر از آن

حرف و صوت و نطق را برهم زنم
تا که بی این هر سه با او دم زنم

ای خدا جان را تو بنما آن مقام
کاندرو بی حرف میروید کلام

تا که سازد جان پاک از سر قدم
سوی عرصه دور پهنای عدم

اصطلاحاتیست مر ابدال را
که نباشد زان خبر اقوال را

گر ز نام و حرف خواهی بگذری
پاک کن خود را ز خود هین یکسری

دفتر صوفی سواد و حرف نیست
جز دل اسپید همچون برف نیست

زاد دانشمند آثار قلم
زاد صوفی چیست آثار قدم

چون بر پستان بهوده راز تو
حل مشکل از اوراد و جاد و ست

رنج چهارم در بیان یقین و رکن دوم و اضطراب به آنکه یقین مستغنی نیست بایستدراک از استدلال و معاینه از بیان و کشف و خرق حجاب عمیت و باشد به از ظن و خیال زاید حرف یقین بجانب بهشو و کراید

دید ابد از یقین بی احتمال
آنچنان که ظن همی زاید خیال

این عجب ظنیست در تو ای مهین
که نمی پرد به بستان یقین

هر گمان تشنه یقینیست ای پسر
میزند اندر تزاید بال و پر

چون رسد در علم پس پا شود
هر یقین را علم او جویا شود

زانکه هست اندر طریق این عنت
علم کمتر از یقین و فوق ظن

علم جویای یقین باشد بدان
وان یقین جویای دید است و عیان

اندر الهیکم بجو این را کنون
از پس کلا پس لو تعلمون

میکشد دانش به بینش ای علیم
گر یقین گشتی ببینندی جحیم

علم را دو پر گمان را یک پر است
ناقص آمد ظن به پرواز ابتر است

مرغ یک پر زود افتد سرنگون
باز بر پرد دو گامی یا فزون

افت خیزان میرود مرغ گمان
با یکی پر بر امید آشیان

چون ز ظن وا رست علمش رو نمود
شد دو پر آن مرغ یک پر پر گشود

بعد از آن هشی تو یا مستقیم / یا علی وجه مکبا ای سقیم

با چو پر بر پری دو چون جبرئیل / بی گمان و بی ذکر هم بی قال و قیل

در بیان آنکه ظن و وهم شیاطین راهزنند تا سالک تابع ایشان نشود بر ترک یقین رسد کما قال المولوی قدس سره العزیز

عقل جزوی آفتش وهمست و ظن / زانکه در ظلمات شد او را وطن

صد هزاران کشتی با هول و سهم / تخته تخته گشته در دریای وهم

چون ترا وهم تو دلخواه صبر / از چه گردی گرد وهم ای بی‌خبر

بر زمین گر نیم گز راهی بود / آدمی بی وهم ایمن میرود

بر سر دیوار عالی گر روی / گر دو گز عرضش بود کژ میشوی

بلکه می‌افتی ز لرزهٔ دل بوهم / ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

گر ترسان دل بود او از گمان / می زند در رنگ نعل آن جان

میرود ره می نهاند منزلی / گام ترسان می نهد اعمی ولی

چون درین ره مسافر چون رود / با تردد ها و دل پر خون رود

هر که گوید های این سو راه نیست / او کند از بیم آنجا وقف و ایست

ور بگوید ره دل با هوش او / که رود هر های و هو در گوش او

پس بود همراه ای اشتر دلاق / زانکه وقت بیم و قنقید آفلان

اندر روان شدن مرد از شرب یقین ایشان شده از تردد و اضطراب انگیختگی ش

گمان و تخمین باز رست با بان خانه ثبات و تمکین پیوسته اندر کنزل سکون و طمأنینه ان رسید در بیابان تردد سرگردان ماند کما قال

هر چه خواهد دیده در روز الست / مست شد اندر ره طاعات مست

میکند چون اشتر مست این جوال / بی گمان و بی فتور و بی ملال

در الست آنکه چنین خواهد ندید / اندرین ره مانده سنی مرید

ور رسید اندر تردد صد دله / یک زمان شکر است شب سالی گله

پای پیش و پای پس در راه دین / می نهد با صد تردد بی یقین

اندر تردد عقبهٔ راه حقست / ای خنک آنکس که پایش مطلق است

این تردد حبس و زندانی بود / که نمیگذارد که جان سوی رود

این بر آن سو و آن بر این سو گشته / هر یکی گوید منم راه رشد

مرد باید آنچنان در راه خود / که گشتش اینه وانمی کم گشته

گر همه عالم بگویندش تو پی / بر ره یزدان و دین مستور

او نگردد گم ترا گفت شان / جان طاق او نگردد جفت شان

ور همه گویند او را گمرهی / کوه پندارد این تو برگ کهی

او نیفتد در گمان از طعنشان / او نگردد دردمند از لعنشان

بلکه گر دریا و کوه آید بگفت / گویدش با گمرهی گشتی تو جفت

هیچ یک ذره نیفتد در خیال / که خیالش مخته رنجور حال

[illegible]

در بیان آنکه عالم خیال عالمیست بی نهایت و اکثر خلقی در حجب خیالات محجوب مانده اند و مدار کار بشر جهانیان بر خیالی و اندیشه است بلکه چون نیک بنگری بشر را جز اندیشه و خیال چیزی نیست کما قال

نیست وش باشد خیال اندر روان — تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان — وز خیالی فخرشان و ننگشان
از خیالی گشته شخصی پر شکوه — روی آورده بعبد نهانی کوه
وز خیالی آن دگر با جهد مر — رو نهاده سوی دریا بهر در
وان دگر بهر ترهب در کنشت — وان دگر اندر حریصی سوی کشت
عالم وهم و خیال و طمع و بیم — هست رهرو را یکی سد عظیم
نقشهای اندر خیال نقش بند — چون خلیلی را که افسون گر زند
گفت هذا ربی ابراهیم راد — چونکه اندر عالم وهم او فتاد
عالم وهم و خیال چشم بند — آنچنان که را ز جای خویش کند
آدمی را مر بهر هست از خیال — گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی — میگدازد همچو موم از آتشی
صبر شیرین از خیال خوش شده است — کان خیالات فرج خوش آمده است
از یکی اندیشه که آید در روان — صد جهان گردد بیکدم سرنگون
خلق بیابان زرنگ اندیشه بین — کشته چندین سیلی روانه بر زمین

[illegible]

خود بشر چه بسر حرار اندیشه — قائمست اندر جهان هر پیشه
ای برادر تو همین اندیشه — ما بقی تو استخوان و ریشه
گر گلست اندیشه تو گلشنی — ور بود خاری تو هیمه گلخنی
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه اند — زان سبب خسته دل و غم پیشه اند
خشمها و کوششها را بسته اند — جز مرا نهادا که از خود رسته اند

در بیان آنکه مذاهب مختلفه نتیجهٔ اختلاف خیالاتست و از مذاهب خلاف و اختلاف جمعی خلاصی یافته اند که از وهم و خیال در گذشته اند کما قال

زین خیال رهزن راه یقین — گشت هفتاد و دو ملت مرد دین
این روشهای مختلف می دان برون — زان خیالات بهولی اندرون
آن خیالات ار نبدی مؤتلف — چون زنیرون شد روشهای مختلف
همچو قومی در تحری گمشنند — بر خیال قبله سوی هر شدند
قبلهٔ جانرا چو پنهان کرده اند — هر کسی رو جانبی آورده اند
چونکه کعبه رو نماید صبحگاه — کشف گردد که کم کردست راه
هر کسی رو جانبی برده اند — وان عزیزان رو بیی سو کرده اند
هر کبوتر می پرد در مذهبی — وان کبوتر جانب بی جانبی
مرد ایقان رسته از وهم و خیال — مهر او چون اندر کوی بلال
آن خیالاتی که دام اولیاست — عکس مه رویان بستان خداست

[illegible]

این جلالات جهان چه جنبش جلیات … مغز دیده مردمان را روی راست
خلقها ختمها ز جیهای کشته ریش … باهم انجیله نخله شده ریش
انچه اوفتاده منی بر کم زنم … جیها شان را همه بر هم زنم
نوش خوش کرده نوش خوش کنم … آب بالا آرده من آتش کنم
مهر بنموده من ویران کنم … انکه اندر دهم با زندان کنم
دست شد بالا رفت امیر کجا … تا به یزدان جز الیه المنتهی
کان یکی دریاست بی غور و کران … جمله دریاها چو سیلی پیش آن
جیها و چارها گر ازدهاست … پیش الا الله شان جمله چو کاست
وهم و فکر و حس و ادراک شما … همچو نی دان مرکب کودک بالا
جملگی گشته سواره بر نئ … کی براق است یا دلدل بپی
بلکه تا روز رستاخیز حق … اسب تازان کو نه از نه طبق
تعرج الروح الیه والملک … من عروج الروح تهتز الفلک
همچو طفلان جمله تان دامن سوار … گوشه دامن گرفته اسب وار
از حق ان الظن لا یغنی رسید … مرکب ظن بر فلکها کی دوید

نقطه ختم

در صورت انسان نسخهٔ الهی و آینهٔ جمالی یاد شاهی است بدانکه انسان مظهر مفاتیح الغیب است و اتصاف مراتب ظهور سمیع و بصیر و متکلم و قادر و مرید از این اسم عظمت تکثر انفتاح مفاتیح غیب هویت حق تعالی

برقیان مفاتیح غیب هویت گشته هرجا که خطا بر شهود تصور ظهور ایشان خبر دیج و بصر و سمع و لسان خبر از خواهر گشت سمع و بصیره مفهوم طبایع را که گشته اقول مجاز است لازم حضرت کلی که جامع حضرتین جمال و جلال است همین مرتبه برزخیت که اجمالی ایشان و تفصیلی بیت توانند بود و مرتبه خلافت کبری در بیان این نوع عظیم الشان رعلا انسان شتوان یافت حضرت مولوی قدس سره در بیان آنکه انسان کامل بی موجود نیست شهر غایت ضیا یا مختلفات مرآت انوار ذات و مجلی الا رضعات مطلع به

آدم اصطرلاب اوصاف علوست … وصف آدم مظهر آیات اوست
چون مراد و حکم یزدان غفور … بود در ضرب تجلی و ظهور
پس ضد را ضد را همی نتوان نمود … وان شه بی مثل را ضدی نبود
پس خلیفه ساخت صاحب سینه … تا بود شاهیش را آیینه
پس صفای بی حدودش داد او … وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او
خلق را چون آب دان صاف و زلال … وندر آن تابان صفات ذوالجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان … چون ستاره چرخ در آب روان
پادشاهان مظهر شاهی حق … فاضلان مرآت آگاهی حق
خوبرویان آینه خوبی او … عشق ایشان عکس مطلوبی او
هم به عکس خود رها این خد و خال … دایما در آب کی ماند خیال
جمله تصویرات عکس آب جوست … چون بمالی چشم خود خود جمله اوست

عکسها را ماند و این عکس نیست / در مثال عکس حق بنموده نیست
قبله وحدانیت دو چون بود / خاک مسجود ملایک چون شود
ما رمیت اذ رمیت احمد بدست / دیدن او دیدن خالق شدست
چشم دل را ای که راره کن ز طین / این کی قبله است چو قبله ببین
دو مگو و دو مخوان و دو مدان / بنده را در خواجه خود محو دان

در بیان آنکه آدم باز ظاهر است و باطن و ... باز و معنی باطن بلا نه صورت ظاهر چنانچه در وصف خیال تو آن است

ای خنک آنکه ذات خود شناخت / اندر امن سرمدی قصری بساخت
ما نه مستیم ما ازین تنیم / از ورای تن صدای میزنیم
کودکی گرید پی جوز و مویز / پیش دل جوز و مویز آمد چه چیز
هر که محجوبست او خود کودکست / مردان بود که بیرون از شکست
طفل که در دانش مردان نیست / مردان ... بیرون ...
گر بریش و موی مردستی کسی / هر بزی را ریش و موی هست بسی
روز گشتن ... / ترک ایمان ... کن
تا تو ... / بشنو از رهنمای ... نی
چیست ... / خوش ... ابر

ای برادر ظاهرش ... تیره ... اما باطنش ... در صفاست

باطنه فیه الرحمة و ظاهره من قبله العذاب کما قال ... قدس سره

از برون طعنه زند بر شکل اختری / وز درون ... صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته بجنگ / باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس / باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست / باطنش گوید که بنماییم بیست
ظاهر آمد خاک اندوه و هلاک / در درونش صد هزاران خنده‌هاست
ظاهرش از تیرگی افغان کنان / باطنش با گلستان در گلستان
جسم ما روپوش ما شد در جهان / ما چو دریا زیر این که در نهان
که که پوشیده شد روی آب / ظلمتی که پوشید آفتاب
شاه دین را منگر ای نادان بطین / کین نظر کردست ابلیس لعین
کی توان اندود ای آن خورشید را / با کف گل تو بگو آخر مرا
گر بریزی خاک و صد خاکسترش / بر سر نور او بر آید بر سرش
گر لطف ظاهر آن ... نهان بود / او همی بالای ترازو پریان بود
نزد عقل ... / آدمی صد ... پنهان ...
ای هزاران جبرئیل اندر بشر / وی مسیحان نهان در جوف خر
سجده‌گاه لامکان اندر مکان / ای ... ویران دکان
که چرا من خدمت این طین کنم / صورتی را من لقب چون دین کنم

نیست صورت چشم را نیکو بمال / تا ببینی شعشعهٔ نور جلال

آدمی همچون ... که از خدا / هست مسجود ملایک ... را

ای درویش ابلیس نظر در صورت آدم کرد و از معنی خلقت غافل ماند لاجرم از استحقار این صورت خاکی سر از سجده پیچید ان الله خلق آدم علی صورته کما قال

ز آدم ابلیس جز صورت ندید و بس / غافل از معنی شد آن مردود خس

ای ندانسته که او دریای کمال / اندرین آیینه بنماید جمال

هرچه در روی زمین گردد عکس اوست / همچو عکس ماه کاندر آب جوست

اندرین جو غنچه دیدی یا شجر / همچو هر جو تو ... نظر مبر

کی ترا زین عکس ... نقش خوش / حق حقیقت گردد و میوه فروش

چشم از این آب چون پر میشود / عکس هر چیزی سیه پر میشود

پس چو بر تابی سر از این نه آب / پس شوی عریان چو بلقیس از حجاب

بر هر جو تا توانی حکمت ... / اندرین جو ماه عکسش خوانی

آن حضرت ... آب ایام بود / هرچه اندر روی ما یه حق بود

زین بگفت ... که ... من هم / من بگفتم هم صریح و هم ...

از دگر جو ... مگیر این ... را / ماه دانی این ... روی را

ای ظهور تو تجلی نور نور / گنج مخفی از تو آمد در ظهور

گنج مخفی بد ز پری چاک کرد / خاک را تابان‌تر از افلاک کرد

گنج مخفی بد ز پری جوش کرد / خاک را سلطان اطلس‌پوش کرد

آفتابی در یکی ذره نهان / ناگهان آن ذره بگشاید دهان

ذره ذره گردد افلاک و زمین / پیش آن خورشید چون جست از کمین

از نورش خاک اختر وش بده / سوی اختر ها ... گردون ...

ظاهر آن اختران قوام ما / باطن ما گشته قوام سما

پس به صورت عالم اصغر تویی / پس به معنی عالم اکبر تویی

ظاهر آن شاخ اصل میوه است / باطناً بهر ثمر شد شاخ هست

گر نبودی میل و امید ثمر / کی نشاندی باغبان بیخ شجر

پس به معنی آن شجر از میوه زاد / گر به صورت از شجر بودش ولاد

بهر این فرموده است آن ذوفنون / رمز نحن الآخرون السابقون

گر به صورت من ز آدم زاده‌ام / من به معنی جد جد افتاده‌ام

کز برای او بدش سجدهٔ ملک / وز پی من رفت بر هفتم فلک

پس ز من زایید در معنی پدر / پس ز میوه زاد در معنی شجر

اول فکر آخر آمد در عمل / خاصه فکری کو بود وصف ازل

گرچه میوه آخر آید در وجود / اولست از آنکه او مقصود بود

از این ابیات معلوم شد که انسان بحسب صورت آخر است و بحسب معنی اول ... باید که ... زیرا که چون حکم اجبت ان اعرف مقصود از ایجاد عالم کمال ...

اصغر خورد
اکبر بزرگ
ثمر حاصل میوه
شجر درخت

مبدا آید بود و کمال مبدا آید بر ظهور حقیقت جمعیت ذات اجمالا و تفصیلا موقوف
و مظهر جمعیت کماهی فیه صورت عنصری انسانیست پس مقدم فی الفکر آخر العمل
در شان او راست که و انجا که فرموده اند : نخستین فطرت پسین شمار : توئی خویشتن را
به بازی مدار : ای روش جمع الجمع در عالم است مفصلا منه حیثیت در نشاء انسان
مجملا پس انسان عالم صغیر و مجمعست و عالم انسان کبیر منفصل و این از روی صورتست
اما از راه مرتبت انسان عالم کبیرست و عالم انسان صغیر زیرا که خلیفه است
و خلیفه را استعداد تحقق علیه و حضرت شاه ولایت [illegible] علیه و آله
اینجا میفرماید : و تزعم انک جرم صغیر : و فیک انطوی العالم الاکبر : پس انسانی
که خود را شناسد و از خود طلبد انچه میجوید که او دیباچه جمال و جلال
و مجموعه کمال اوست چنانچه مولوی معنوی قدس سره میفرماید

ای غلامت عقل و تدبیرات و هش / تو چرا خویش را ارزان فروشی
باد سرمایه ز لطف تو برد / لطف آب از لطف تو حسرت خورد
هر شراب بنده این قد و خد / جمله مستان را بود بر تو حسد
هیچ محتاج می گلگون نه‌ای / ترک کن گلگونه تو گلگونه‌ای
ای رخ چون ماه تو شمس الضحی / ای گدای رنگ تو گلگونه‌ها
باده کاندر خم همی جوشد نهان / ز اشتیاق روی تو جوشد چنان
ای همه دریا چه خواهی کرد نم / ای همه هستی چه میخواهی عدم

ای مه تابان چه خواهی کرد گرد / ای که مه در پیش رویت روی زرد
تو خوش و خوبی و کان هر خوشی / تو چرا خود منت باده کشی
تاج کرمناست بر فرق سرت / طوق اعطیناک آویز برت
هیچ کرمنا شنید این آسمان / که شنید این آدمی پر غمان
احسن التقویم در والتین بخوان / که گرامی گوهر است ای دوست جان
گر بگویم قیمت آن ممتنع / من بسوزم هم بسوزد مستمع
ای تو زر از بکار خود در باخته / دیگران را تو ز خود نشناخته
تو به هر صورت که آیی بیستی / که منم این والله آن تو نیستی
یک زمان تنها بمانی تو ز خلق / در غم و اندیشه مانی تا به حلق
این تو کی باشی که تو آن اوحدی / که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش / صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
تو نه این جسمی تو آن دیده‌ای / وا رهی از جسم گر جان دیده‌ای
آدمی دیده است باقی گوشت و پوست / هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست
گر تو آدمزاده‌ای چون او نشین / جمله ذریات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست / چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
این جهان خم است و دل چون جوی آب / این جهان حجره است و دل شهر عجاب

حضرت مولوی عالم را خم و خانه گفته و دل را نهر و شهر خوانده و از جا

معلوم میشود که هرچه در عالمست در نشأه انسانی هست و در نشأه انسانی امری
هست که در عالم نیست و آن جامعیت است توضیح این سخن آنست که شیون
و صفات در مرتبه جمعیت الهیه مجملست و بالقوه و در مظاهر متفرقه عالم مفصلست
و بالفعل و نشأه انسانی جامعست بین الاجمال و التفصیل و القوه و الفعل زیرا که در
وی دفعه مجملست و بالقوه و بحسب التدریج مفصلست و بالفعل و محصل
این سخنان آنکه بشر یعنی انسان خلیفه است قابل و مظهر کامل و مرآت صافی و مشاهد
قدم راسخ باید که دایم در آینه خود نگرد و بحکم سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم
رقوم نقش از لوح ذات خود مطالعه نماید که هرچه او را باید با اوست

بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست
از خود بطلب هرآنچه خواهی که تویی

نزدیک زنده دلی آمد و روی چستی کار زنجیر بسته و نقد را با منیر سپرده
داد آن شیر عاقلی ای بر لب جو تشنه در خاک شده ای بر سر گنج و از گدائی
مرده بر سر هوا آیا آگهی که نشستن تو بر سر گنج غنی بزرگیست و در میان
بحار ذخار زنا تشنه بودن حیف عظیم کما اشار الیه بعض العزیز

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر / تو همی خواهی لب نان در بدر
در سر خود پیچ هل خیره سری / رو در دل زن چرا بر هر دری
تا بزانو در میان آب جو / غافل از خود زین و آن تو آب جو
هستان پیش روان دستان / اندر آب بحر زاب روان

چون گهر در بحر گوید بحر کو / وان خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش میشود / ابر تاب آفتابش میشود
در میان روز گفتن روز کو / خویش رسوا کردن است ای روزجو
دلبر مطلوب با ما حاضرست / در نثار رحمتش جان شاکرست
در دل ما لاله زار و گلشنیست / پیری و پژمردگی را راه نیست
دایما تر و جوانیم و لطیف / تازه و خندان و شیرین و ظریف
آنچه ما دیدیم جز ما کس ندید / نحن اقرب گفت من حبل الورید
خویش را نشناخت مسکین آدمی / از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت / بود اطلس خویش را بر دلق دوخت
هر کسی شد بر خیال ریش گاو / گشته در سودای گنجی گنج کاو
همچنین هر قوم چون پروانگان / گرد شمعی پر زنان اندر جهان
خویشتن بر آتشی بر میزنند / وز طواف شمع معنی غافلند
ماه را گم کرده تاری شده / عین خواب و خصم بیداری شده
خشک بینه عطشها رسیده / آب اقرب هست من حبل الورید

حکایت آن زاهد که با وجود قحط اعرفت سر برهنه در شادی تمام و داشته خلق چون
ازان آبره بویی نمی شنیدند در قحط سال فراق از غم مرونه کما قال

همچنان کان زاهد اندر سال قحط / بود او خندان و گریان جمله رهط

بس یکی گفتش چه جای خنده است / قحط خشکی سوسنان برکنده است

گفت در چشمم شما قحط است این / پیش چشمم چون بهشت است این زمین

من همی بینم بهر دشت و مکان / خوشها انبه رسیده تا میان

خوشها در موج از باد صبا / پر بیابان سبزتر از گندنا

یار فرعونید ای قوم حرون / زان نماید مر شما را نیل خون

یار موسای خرد گردید زود / تا نماند خون ببینید آب رود

هم همی بینیم جهان را چون نعیم / آبها از چشمها جوشان مقیم

تو ز ضعف خود مکن در من نگاه / بر تو شد بیشه‌ها نبات خشکگاه

بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ / پی شنو تا مر ترا گشته فراغ

پای تو در گل مرا گل گشته گل / مر ترا ماتم مرا سور و دهل

از هزاران مر کنم من یکی / زانکه آگنده است گوشش از پشکی

پیش وهم اینکه گفت مژده داد نیست / عقل گوید مژده چه نقد هست

در بیان آنکه نقد حاصل عقل است نسیه مجهول وهم و در بیان حکایت فرزندان عزیز مصر علیه السلام مناسب است که از پدر احوال برمی‌پرسیدند گفت ار دیرینش می‌آمد بعضی شناخته و بیهوش شدند و بعضی دیگر که نشناخته گفتند این سخن مژده بود و از مژده چرا بیهوش شدند

همچو پور آن عزیز اندر گذر / آمده پرسان ز احوال پدر

نسیه

فرقی

پور

پسر

گشته ایشان پیر و با ناشاد جان / پس پریشان پیش آمد ناگهان

پس بپرسیده نماز و کین رهگذر / از عزیز با عجب داری خبر

گر کسی با گفت کامروز آن سپند / بعد نومیدی ز بیرون بر سپند

گفت آری بعد من خواهد رسید / آن یکی خوش شد چو آن مژده شنید

بانگ میزد کای مبشر باش شاد / وان دگر افتاد و بیهوش اوفتاد

که چه جای مژده است ای خیره سر / که در افتادیم در کان شکر

وهم را مژده است و پیش عقل نقد / زانکه چشم وهم شد محجوب نقد

کافران را درد و مومن را بشیر / لیک نقد حال در چشم بصیر

زانکه عاشق در دم نقد است مست / لاجرم از کفر و ایمان برتر است

و موافق این حکایت است صوفی را که نیم درم نقد راضی شد و بعد از نسیه که تا ابد الابد

صوفیی را گفت خواجه سیم پاش / ای قدمهای تو جانم را فراش

یک درم خواهی تو امروز ای شهم / یا که فردا چاشتگاهی صد درم

گفت دی نیم درم راضی‌ترم / زانکه امروز این و فردا صد درم

سیلی نقد از عطای نسیه به / نک قفا پیشت کشیدم نقد ده

خاصه آن سیلی که از دست تو است / که قفا و سیلیش مست تو است

فصل ششم در معرفت فضل قرآن چو هدایت نور لامجرد که در مراتب تنزلات متشابه به لوح محفوظ است در عالم حکایت چو بر النفس ناطقه خواهند

و حق انسان حقیقی جامع نهانست که جامع جمیع حضراتست و مظهر حقیقت
ذاتیه با تمام اسما و صفات شمع را پایه شاه دولت آینه نور الهیست
و حضرت مولوی قدس سره در صفت عالی و نعت منیف کشور دل که دار الملک حضرت رب العزت
عز و علا و بارگاه سلطان ازل بحکم ولکن یسعنی قلب عبدی المؤمن اشارت میفرماید

گر گشاید دل سر انبان راز / جان بسوی عرش آرد ترکتاز
در فراخی عرصهٔ آن پاک جان / تنگ آید عرصهٔ هفت آسمان
آسمان را این بزرگی از کجاست / که دل یک ولی الله راست
گفت پیغمبر که حق فرموده است / من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز / من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب / گر مرا خواهی دران دلها طلب
خود بزرگی عرش باشد بس مدید / لیک صورت کیست چون معنی رسید
گام در صحرای دل باید نهاد / زانکه در صحرای گل نبود گشاد
ایمن آبادست دل ای دوستان / چشمه‌ها و گلستان در گلستان

حکایت صوفی مراقب که رفیقانش تفرج صنایع آب و گل میکردند
و او نظر عشق ملاحظه ریاض ریاحین جان و دل مینمود

صوفیی در باغ از بهر گشاد / صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او بخود اندر نغول / شد ملول از صورت خوابش فضول

که چه

که چه خسبی آخر اندر رز نگر / این درختان بین و آثار خضر
امر حق بشنو که گفتست انظروا / سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دلست ای بوالهوس / آن برون آثار آثارست و بس
باغها و میوه‌ها اندر دلست / عکس لطف آن برین آب و گلست
باغها و سبزه‌ها در عین جان / بر برون عکسش چو در آب روان
گر نبودی عکس آن سرو سرور / پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آنست یعنی این خیال / هست از عکس دل و جان رجال
چون حیات از حق بگیری ای روی / پس غنی گردی ز گل در دل روی
جمله مغروران برین عکس آمده / بر گمانی کین بود جنت کده
میگریزند از اصول باغها / بر خیالی میکنند آن لاغها
شیرخواره چون ز دایه بسکلد / لوت خواره شد مر او را میهلد
تو دلا منظور حق آنگه شوی / که چو جزوی سوی کل خود روی
گوشه گوشهٔ دل شه رهیست / تا بلا شرقی و لا غربی بایست
در حدیث آمد که دل همچون پرست / در بیابانی اسیر صرصرست
باد پر را هر طرف راند گزاف / گه چپ و گه راست با صد اختلاف
هر زمانی دل را دگر رایی بود / آن نه از وی لیک از جایی بود
بر دلی کال در تحیرها صدست / کی شود پوشیده راه جست و را

[illegible]

دل نباشد تن جدا اند کفت که / دل نباشد تن چه داند جستجو
جمها مشکوة دان فعل زجاج / تافته بر عرش و افلاک این سراج
کشت مشکوة از زجاجه جای نور / که همی در ود ز نور آن کوه طور
بس مثال و شرح خلد این کلام / لیک ز رسم تا نغزد پای عام

در بیان انکه از دل تا دل فرق بسیار است اگر صاحب دل خود فیض کلی را قابلی و اگر نه باری در ظل و لطف و دلداری در اوست تا بعالم دل رسیر آن فی ذلک لذکری لمن کان له قلب او القی السمع و هو شهید کما قال

حق همی گوید نظرمان بر دلست / نیست بر صورت که آن آب و گلست
تو همی گویی مرا دل نیز هست / دل فراز عرش باشد نه به پست
در گل تیره یقین هم آبست / لیک از آن آب نشاید آبدست
زانکه گر آبست مغلوب گلست / پس دل خود را مگو کین هم دلست
آن دلی کز آسمانها برترست / آن دل ابدال یا پیغمبرست
پاک گشته آن ز گل صافی شده / در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده / رسته از زندان گل بحری شده
آب ما محبوس گل ماندست هین / بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم / لیک می لافی که من آب خوشم
لاف تو محروم میدارد ترا / ترک آن پندار کن در ما در آ

[illegible]

گر کشیدی تو ز صاحب دلم / حاجت عیبی ندارم و اصلم
انجا که آب در کاس سر گشته / که منم آب بحر ابهیم
دل تو این آلوده را پنداشتی / لاجرم دل ز اهل دل بر داشتی
خود روا داری که آن دل باشد این / کو بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دلست / هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض / سایه دل چون بود دل را غرض
نیست دل که عاشق مالست و جاه / یا زبون این گل و آب سیاه
دل نباشد غیر آن دریای نور / دل نظرگاه خدا وانگاه کور
نه دل اندر صد هزاران خاص و عام / در یکی باشد کدامست آن کدام
باز این دلهای جزوی چون تنست / یا دل ما حید تا کو منفذ نیست
ریزه دل را بهل دل را بجو / تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
تو دل خود را چو دل پنداشتی / جستجوی اهل دل بگذاشتی
دل که گر هفصد چو این هفت آسمان / اندر و آید شود یاوه نهان
صاحب دل آینه شش رو شود / حق ازو در شش جهت ناظر شود
هر که اندر شش جهت دارد مقر / نکندش بی واسطه دل حق نظر
گر کند رد از برای او کند / ور قبول آرد هم او باشد سند
صد جوال زر بیاری ای غنی / حق بگوید دل بیار ای منحنی

[illegible]

گر ز تو خیزد دل من ابراهیم | ور ز تو موسی بود و ابراهیم
ننگرم در تو در آن دل بنگرم | تحفهٔ او را آورای جان بردرم
با تو او چون نیست هستم جان او | زیر پای یاد آن شه جانان
مادر و بابا و اصل حق اوست | این چنین آنکو بداند دل پرست
من ز اصل و گل کنم در تو نظر | نه بنقش سجده و ایثار زر
گفت لا ینظر الی تصویرکم | فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم
تو بگویی یک دلی آوردم تو | گویدت پر است این دل شهره کو
آن دلی آور که قطب عالم است | جان جان جان جان آدم است
صاحب دل جوی گر سنجی نه | جنبش دل تو کند سلطان نه
دل محیط است اندرین خطهٔ وجود | زر همی افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار | میکند بر اهل عالم اختیار
هر کرا دامن درست است و معد | آید آن نثار دل آنکس میرسد
دامن تو آن نیاز است و حضور | پی منه در دامن آن سنگ فجور
تا بدرد و دامنت زان سنگها | تا بدانی فرقها از رنگها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان | هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
آن خیال سیم و زر چون زر نبود | دامن صدقت درید و غم فزود

ای درویش دل آینهٔ جمال دوست است هر آینه باید که صاف باشد

تا روی دوست در وی نماید و آینهٔ تیره هیچ خبر را نشاید و هیچ کار را نشاید کما قال

آینهٔ دل صاف باید تا در او | واشناسی صورت زشت از نکو
آینهٔ دل چون شود صافی و پاک | نقشها بینی برون از آب و خاک
صورت بی صورت بی حد غیب | ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک | نه بعرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدود است و معدود است این | آینهٔ دل را نباشد اینچنین
این حکایت کرد آن ختم رسل | از ملیک لایزال لم یزل
که نگنجیدم در افلاک و خلا | در نفوس و در عقول با علا
در دل مومن بگنجیدم چو ضیف | بی ز چون بی چرا و بی ز کیف
تا بدلالت آن دل فوق و تحت | یابد از من پادشاهیها و بخت
بی چنین آینه خوبی من | بر نتابد نه زمین و نه زمن
روشنی دل گر کشاده است از صفا | میرسد بی واسطه نور خدا
دور خست آن خار کو یکره برست | اصل و فرع این نهد روشن کرد
تیشهٔ هر بیشه کم زن بیا | تیشه زن در کوفتن بود بلا

حکایت در تمثیل همیشه آفتاب جهانتاب آن جمال بر دل آدمی

وجود در درجات تنزلات طلعت اولیا خانه همه روزن

مدار واد از پرتو شعاع آن بی‌جمال موسوم بیا نه کما قال

یوسف اندر مصر چون کردی عبور / می فتادی نور رویش در قصور

بس که عکس بدی درون خانه در / یوسفست اینجو به سیران رهگذر

زانکه بر دیوار دیدندی شعاع / فهم کردندی پس اصحاب بقاع

خانهٔ را کش دریچه است آن طرف / دارد از سیران آن یوسف شرف

هین دریچه سوی یوسف باز کن / وز شکافش فرجه آغاز کن

عشق ورزی آن دریچه کردنست / کز جمال دوست سینه روشنست

خانهٔ آن دل که باشد بی ضیا / از شعاع آفتاب کبریا

تنگ و تاریکست چون جان جهود / بی نوا از ذوق سلطان ودود

راه کن اندر درونها خویش را / دور کن ادراک غیر اندیش را

پس همیشه روی معشوق نگر / این بدست تست بشنو ای پدر

جوش بر زن پا بدان زیباری / کور بادا نور روح را از بکیر

رشحهٔ هفتم در بیان معرفت روح انسانی و مراد از و لطیفه ایست منسوب ایل که جز بر بشر مجرد از ماده نه روح حیوانی که آن بخاریست لطیف متولد در تجویف قلب قابل حیوة و حس و حرکت و این روح انسانی که گفتیم نشأ الیست از عالم ملکوت بوی تحقیق در دیگری هر چیز را وحیث خاص کفایتست بر وی آرزوی شی او را خاصیت خاص مناسب او که ظاهر شود در روی آن حیات و توابع او از علم و قدرت و ارادت و غیرها بحسب مزاج او و از اعتدال بعید افتاده

چون جماد و معدن و خاصیت حیات و لوازمش در روی تحقیق کرده و اگر مزاجش در رتبه اعتدال بیشتر چون انسان ظاهر شود در روی جمیع خواص حیات یا اکثرش و در همین حضرت مولوی قدس سره فرماید

جان نباشد جز خبر در آزمون / هر که را افزون خبر جانش فزون

جان ما از جان حیوان بیشتر / از چه زان رو که فزون دارد خبر

پس فزون از جان ما جان ملک / کو منزه شد ز حس مشترک

وز ملک جان خداوندان دل / بیشتر افزون تو تحیر را بهل

قیمت همیان و کیسه از زر است / بی ز زر همیان و کیسه ابتر است

همچنانکه قدر تن از جان بود / قدر جان از پرتو جانان بود

آنچنانکه پرتو جان بر تنست / پرتو جانانه بر جان منست

جان جان چون وا کشد پا را ز جان / جان چنان گردد که بی جان تن بدان

جان که میرد راه جان خود برده گیر / جان که میتواند زنده پیش مرده گیر

گر نبودی جان زنده پرتو کنون / هیچ مغزی کی فتادی از ستون

جان چه باشد با خبر از خیر و شر / شاد با احسان و گریان از ضرر

چون سر و ماهیت جان مخبر است / هر که او آگاه‌تر با جان‌تر است

روح را تاثیر آگاهی بود / هر که را این بیش اللهی بود

اقتضای جان چو ای دل آگهیست / هر که آگه‌تر بود جانش قویست

خود جهان جان سراسر آگهیست / هر که بی جان است از دانش تهیست
چون خبرها هست بیرون زین نهاد / باشد این جانها در آن میدان جماد

تمثیل از برای روح که نه داخل جسم است نه خارج نه منفصل نه متصل بلکه متعلق است بدو و این از حکمت کما قال

در هوای غیب مرغی می‌پرد / سایهٔ او بر زمینی می‌زند
جسم سایهٔ سایهٔ سایهٔ دلست / جسم کی اندر خور پایهٔ دلست
مرد خفته روح او چون آفتاب / در فلک تابان و تن در جامه خواب
جان نهان اندر خلا همچون سجاف / تن تقلب میکند زیر لحاف
روح چون من امر ربی مختفیست / هر مثالی که بگویم منتفیست
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست / بی جهتها ذات جان روشنست
گر تو خود را پیش و پس داری گمان / بستهٔ جسمی و محرومی ز جان
آنکه تو جان خوانیش کی جان بود / جان شناسی پیشهٔ مردان بود
غیر آن جان که دارد گاو و خر / جان دیگرست با جسم بشر

در بیان فرق میان روح حیوانی و روح انسانی که یکی سرمایهٔ بقاست و یکی پذیرای فنا کما قال الله تعالی

شب بهر خانه چراغی می‌نهند / تا بنور او ز ظلمت می‌رهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان / نیست محتاج فتیل اندر آن

آن چراغ شش فتیله این حواس / دایما بر خواب و خور دارد اساس
بی خور و بی خواب نزید نیم دم / با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیله روغنش نبود بقا / با فتیله و روغن او هم بی وفا
جمله جسمهای بشر هم بی وفاست / زانکه میش نور روز حشر راست
جان حیوانی بود حی از غذا / جان انسانیست زنده از خدا
آنکه او حی است از فیض غذی / هم بمیرد او بهر رنگی و بری
گر بمیرد این چراغ و طی شود / خانهٔ همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چو بی این هم بپاست / پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود / نه مثال جان ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد / بر سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر / که نماند نور این بی دیگر
تا بود خورشید تابان بر افق / هست در هر خانه نور او تتق
باز چون خورشید جان آفل شود / نور جمله خانها زایل شود
جان همه نورست و تن رنگ و بو / رنگ و بو یکبار رو دیگر از آن مگو
رنگ دیگر شد و لیکن جان پاک / فارغ از رنگست و از ارکان خاک
اینچنین بیخ است و در خورد تنست / این چراغ جان این تن هر دو دست
چون زره دان این تن پر حیف را / نه شتا را شاید و نه صیف را

قسمتش گاهی بود خوش چون گهی / جسته با جهد شکوه از هر گروه

ای درویش تعرض مکن مر مرغان ریاض علوی را زندانی تنگ بخلاف تن پرستان را و اعزت گاه دنفس نام کرده اند

این تن بر فکرت معکوس رو / صد هزار آکنده را کرده گرو

همچو حاجب نفس کو تن پرورد / بر دگر کس ظن حقیری می برد

کین عدو و آن چو دود دشمنست / خود چو دود دشمن او این تنست

گرچه اندر پرورش تن مادرست / لیک از صد دشمن دشمن ترست

جرعه نتوان خورد از آب حیات / تا نیابد زین تن خاکی نجات

نی بدن از غذا ای پسر / مرغ روح طیره با جنس دگر

روح مارست طبایع را عصا / دارد از ارکان ضدان اعضا

هر کرا با ضد خود یک جا شدند / آن عقوبت را چو مرگ آگه شدند

ای خنک آنکو فدا کرد است تن / بهر آن کار ز فدا او شد زن

مغز هر میوه بهست از پوستش / پوست آن مغز را مغز آن دوستش

مغز نغز آمد آدمی / یک جهان از اطلس آمد آدمی

تن شناسان زود ما را گم کنند / آب نوشان ترک مشک گم کنند

جان شناسان از عدد فارغ شدند / غرقه دریای بیچونند و چند

جان شو و از راه جان جان را شناس / یار بینش شو نه فرزند قیاس

حال

جان اول مظهر درگاه شد / جان جان خود مظهر الله شد

جان اول اشارتست بروح اعظم که عقل اول و علم اعلاست و او را روح محمد را و نور محمدی صلی الله علیه و آله و سلم نیز گویند و او را روح اول و روح اقدم و روح اوحد نیز خوانند و هم ارواح خیر و انس و وحوش و فرشته و ملکی و آدمی و ملکی را فرع ویست این روح را فرزند او گویند و نبیان محمد صلی الله علیه و آله در بیان جان میگوید و در روح الله روح کمالتری جنی فانکون من فیض ایلیتی و حضرت او حرمی در عرفان مر فرماید

آن ملایک جمله عقل و جان بدند / جان آمد جسم آن شدند

از سعادت چون بر آن جان بر زدند / همچو تن آن روح را خادم شدند

از ملک بالاتر انجاست کس / آنکه از نفس خود آزاد و نفس

مرغ کو اندر قفس زندانیست / می نجوید رستن از نادانیست

روحهایی کز قفسها رسته اند / انبیا شان رهبر شایسته اند

پس بزرگان این نگفتند از گزاف / جسم پاکان عین جان افتاد صاف

گفتشان و نفسشان و نعتشان / جمله جان مطلق آمد بی نشان

ایشان جان مردان خداست / جان حیوانی از ایشان جداست

جان همیشه در بند تن مخالفست / هست تیغ آهنی چوبین در غلاف

تا غلاف اندر بود با قیمتست / چون برون شد سوختن را آلتست

تیغ چوبین را مبر در کارزار / بنگر اول تا نگردد کارزار

ور بود چو به بره دیگر طلب … ور بود الماس هستش آب طرب
تیغ در زرّاد خانه او کجاست … دیدن ایشان شمارا کیمیاست

ای درویش چون دانستی که معنی چند روحست اعلی از بیان ظاهر دست قدرت
الهی را هر نوع فساد در بی کیفیت نبد کرده چه حکمت سعنبر بعضی که فیضی است و بعضی آنست
واین تن آلیتست مر روح را و اکتساب کمالات که بدان الیت آن کار رنیابد ازو

روح با قالب نشانه کار کرد … قالب پیچیدن مرده بود و سرد
حکمت لیکن اضداد را باهم بست … که بیاید گذران چه کردنست
قالب پیدا و آن جان نهان … راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند … آب را بر سر زنی در نشکند
گر تو میخواهی که سر را بشکنی … آب را و خاک را بر هم زنی
چونکه بشکستی سرو آتش باصل … خاک سوی خاک آید روز فصل
حکمتی کو بود حق را ازدواج … گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد انکه از دو واجات دگر … لا سمع اذن و لا عین بصر
اهبطوا افکند جان را در بدن … تا بگل پنهان بود در عدن
بحر علم در نمی پنهان شده … در سه گز تن عالمی پنهان شده
جان بابی کیفی شده محبوس کیف … آفتابی حبس عقده اینت حیف
انهم بهر ترقیهای روح … تا رسد خوش خوش بمبدا الفتوح

مرد اول بسته خواب و خورست … آخر الا مرز ملایک برترست
اشتر گاو آهن محتجب … او قدم بی دست بیرون می نهد
دایه اش بر نیست کمک اول اخیر … می رساند شعلها او تا اثیر
گر چه آتش نیز هم جسمانیست … نه ز روحست و نه از روحانیست
جسم را نبود از و جز بهره … جسم پیش بحر جان چون قطره
جسم از جان روز افزون میشود … چون رود جان جسم بین چون میشود
حد جسمت یکدو گز خود بیش نیست … جان تو تا آسمان جولان کنیست
تا به بغداد و سمرقند ای همام … روح را اندر تصور نیم گام
نور دیده این جسم هر بیند بخواب … جسم بدای زجیود جز خراب
باز ماند روح چون نیست این … بیشتر رو روح پیدا نه بنی
بگذر از انسان و هم از قال و قیل … تا لب دریا رجال جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد … جبرئیل از بیم تو واپس خزد

باب هشتم در بیان تصوف و صفت فقر بدانکه تصوف برآوردست تخلی و فرار از
خلق و توجه کلی که بی صفت تحقق شهود بسرانجام فقر رسد و فقر از اصول نقامات تست اند عبارت
ترک دنیا و ما فیها است و در نهایت فنا است و درین معنی است حدیث که فقیر را گویند
که هیچ ندارد و فقیر از هر چه هر که گذشته تا بدیده رسیده است و الله لا یصل الیه الکامل الا من
انقطع عن الکل و هو فی الا ز اخوانند که معنای اتصال بالله و او آن نیست که تمیز شود ممکن بالکل اولا

دیباچه است که پادشاهان صوفیان را در پیش روی خود جای دهند صدق المولوی المعنوی

پادشاهان را چنین عادت بود / این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند / زانکه دل پهلوی چپ باشد به بند
مشرف و اهل قلم بر دست راست / زانکه علم خط و ثبت این دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند / کآینهٔ جانند و ز آیینه بهند
سینه‌ها صیقل زده از ذکر و فکر / تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر
آنکه او بی نقش ساده سینه شد / نقشهای غیب را آیینه شد
هست صوفی آنکه دارد این صفا / در فرح افتاده هنگام بلا
ما التصوف قال وجدان الفرح / فی الفؤاد عند اتیان الترح
صوفیان صافیان نور خور / مدتی افتاده بر خاک گذر
بی اثر پاک از قدم باز آمده / همچو نور خور بر زمین تعبیه
دیر یابد آرزو در روزگار / زان سبب صوفی بود بسیار خوار
جز مگر آن صوفی کز نور حق / سیر خورد او فارغ است از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفیند / باقیان در دولت او می‌زیند
ماهی خاکی بود درویش نان / شکل ماهی لیک از دریا رمان
مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا / لوت نوشد او ننوشد از خدا

عاشق حقست او بهر نوال / نیست جانش عاشق حسن و جمال
فقر لقمه دارد او نه فقر حق / پیش نقش مرده کم نه طبق

درویش حقیقی کیست هر محتاج که محتاج بحق باشد نه بغیر و اگرچه بصورت خلق محتاج باشد بصورت مستغنی باشد در غیر و اگرچه در فاقه از همه کس فلس بی بهره باشد اما زود در عقبی از همه کس

کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشان بمنگر سست سست
زانکه درویشان ورای ملک و مال / روزیی دارند خاص از ذوالجلال
هست درویشی چو بالا طبق / از همه بردند درویشان سبق
حلقهای خلق بهر خوبیست / برگ بی برگی کشان محبوبیست
خشمهای خلق بهر آشتیست / دام راحت دایما بی راحتیست
برگ بی برگی کشان عار نیست / زردی زر سرخ روی صیرفیست
هر که کامل تر بود او در هنر / او بصورت پس بمعنی پیشتر
پیش عقلان خوار و زار و پیش خسته / پیش حق محبوب و مطلوب و ستیه
راجعون گفت و رجوع این بود / که گله واگردد و خانه رود
چونکه گله بازگردد از ورود / پس فتد اندر نظرش آهنگ بود
از گزافه کی شده است این تو گم / فخر زادند و بخرند ننگ
با شکسته میوه امیر قوم کج / از رجوع زاهست پنهان تا فرج
پس محو مشتر از خیر ننگ باشی / وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش

آفرین السابقون باشش ای بحر لقب | بر تو جز سابقی بجوی لطف

ای درویش علیه از فقر بر نیشتر مترسید و آنرا بجز بهشت مکمل دور دین مفهومات
چنانکه آن هندو بچه از ملازمت سلطان محمود می ترسید و آن انفعال که ترس او را و
وازین فقر اگر مراد فقر ظاهریست معنیش ظاهرست اما مراد فقر معنویست عارف

چون علاج درد نتوان نیست نیست | از قفا و نیشتر بر ما حسب
رحمة الله علیه گفته است | ذکر شه محمود غازی بوده است
کز غزای هند پیش آن همام | در غنیمت اوفتادش یک غلام
پس خلیفه کرد و بر تختش نشاند | بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
او گریه میکرد و میریخت سوز | گفت شه او را که ای فیروز روز
از چه گریه دولتت شد ناگوار | فوق املاکی قرین شهریار
تو برین تختی و وزیران و سپاه | پیش تختت صف زده چون نجم و ماه
گفت کودک گریه‌ام زانست زار | که مرا مادر در آن شهر و دیار
از توم تهدید کردی هر زمان | بینمت در دست محمود ارسلان
پس پدر مر مادرم را در جواب | جنگ کردی کین چه خشمست و عذاب
می‌نیابی هیچ نفرینی دگر | زین چنین نفرین مهلک سخت‌تر
خوف گفته هر دو حیران گشته‌تر | در دل افتادی مرا زین بیم و غم
تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب | که مثل گشته‌ست در ویل و کرب

من همی لرزیدمی از بیم تو | غافل از اکرام و از تعظیم تو
مادرم کو تا ببیند این زمان | مر مرا بر تخت ای شاه جهان
فقر آن محمود تست ای بی‌سعت | طبع ازو دایم همی ترسانیت
گر بدانی رحم این محمود راد | خوش بگویی عاقبت محمود باد
فقر آن محمود تست ای بیم دل | کم شنو زین مادر طبع مضل گمراه
چون شکار فقر گردی تو یقین | همچو کودک اشک باری یوم دین
همچو هندو بچه این خواجه‌تاش | روز محمود عدم ترسان مباش
از وجودی ترس که اکنون در ویی | آن خیالت لاشی و تو لاشیی
لاشیی بر لاشیی عاشق شده | هیچ نی مر هیچ نی را ره زده

عین ملک در لوامع انوار حقیقت و ذوات کلمات این عزیز محبة بغارت
سیاتی بتوسط فادر سه نهر جریان یافته و ابنیه را افنیت از ثواب
چون بجز اعنیا بشرب حیا عیا داده بغیر و نهایت تعبیر انهار دل در بیان عشق
که قوت جاذبه او از قید هستی میتوان رست و در بحر نیستی و فقر غوطه
توان خورد و ازینجا گفته اند هر هر چیز بهشت او را قبولیت یا ازدیاد بهره ور
یا از را ه هنر و کل وحده هو مولیها کر عشق بدو روی دریا کرد و یابی تعلقات
هر که عاشق بود بر طرف آرد عشق گریبان جانش گرفته باز براه محو کشد و جستش
از همه بر دوزد و جذب ببیند و عروش شعله نور الله الموقدة التی تطلع علی الافئدة

بسوزد و اینجا نوازد هر دو در آید ولی اسرار که استماع می افتد از غیرت
که عشق نبودی و غم عشق نبودی ❁❁❁ چندین سخن نغز که گفتی که شنودی
و بیان نکته از صفات عشق در قیام دقایق سلوک حقائق از دست و قوام حقائق
جذبات با ... و از بیش رنجه طالبان در چشمه معرفت از منبع فیض بیانه
رشحه اول در بیان صفت چند از لوازم عشق باعتبار تعینات نور و تنوعات ظهور او
در مرائی قوت محبت مجازی ار امواج عشق بوزه که مشکوة فیها مصباح از حیثیت که ذات
و تجرد او از صفات در حضرت عشق ازلی همه بحجاب عزت محتجب است و در
پرده غیب محتجب لا یعلمها الا هو چنانچه حضرت مولوی می فرماید

مرحبا ای عشق خوش سودای ما ❁ ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما ❁ ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد ❁ کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا ❁ طور مست و خر موسی صاعقا
باغ سبز عشق کو بی منتهاست ❁ جز غم و شادی در او بس میوه هاست
عشق زین هر دو حالت برتر است ❁ بی بهار و بی خزان سبز و تر است
باد و عالم عشق را بیگانگیست ❁ اندر او هفتاد و دو دیوانگیست
سخت پنهانست و پیدا حیرتش ❁ جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او ❁ تخت شاهان تخته بندی پیش او

مطرب عشق این زند وقت سماع ❁ بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم ❁ در شکسته عقل را آنجا قدم
عشق از اول چرا خونی بود ❁ تا گریزد هر که بیرونی بود
عشق آن شعله است کو چون بر فروخت ❁ هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند ❁ در نگر کز بعد لا دیگر چه ماند
ماند الا الله و باقی جمله رفت ❁ شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
خود هم او بود اولین و آخرین ❁ شرک جز از دیده احول مبین
ترس مویی نیست اندر پیش عشق ❁ جمله قربانند اندر کیش عشق
کی رسد این خاکیان در گرد عشق ❁ کاسمانها زانست بیتاب درد عشق
بر عشق است نه ز ریش عشق ❁ دستگیر صد هزاران نا امید
بو زنید و بو شرعقت ... ❁ ور نه کی داو ابس ... کس
عشق ترک کشد از جان و بس ❁ کو زگفت و گو شود فریاد رس
در نگنجد عشق در گفت و شنید ❁ عشق دریاییست قعرش ناپدید
قطرهای بحر را نتوان شمرد ❁ هفت دریا زان دال بحر خرد
عشق جوشد بحر را مانند دیگ ❁ عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف ❁ عشق لرزاند زمین را از گزاف
با محمد بود عشق پاک جفت ❁ بهر عشق او را خدا لولاک گفت

منتهی در عشق چون او بود فرد | پس مر او را زانبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را | کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی | تا علو عشق را فهمی کنی
خاک را من خوار کردم یکسری | تا ز ذل عاشقان بویی بری
خاک را دادیم سبزی و نوی | تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
با تو گویند آن جبال راسیات | وصف حال عاشقان اندر ثبات
دور گردونها ز موج عشق دان | گر نبودی عشق بفسردی جهان
کی جمادی محو گشتی در نبات | کی فدای روح گشتی نامیات

اشارتست بآنکه حکما میگویند که هر متحرکی را لابد حرکتی از میل مقدم
بران حرکت که باعث و سبب آن حرکت شده و او را حکما میلی مخصوص کرده اند و آن
میل طبیعی و لابد که خود بخود قاهر بر قوتی ساکن نگردد و اثر عشقست که سرایت کرده

طبایع چون کشش گار رهنما | حکیمان آن کشش را عشق خوانند

و امثال آن محققان [illegible] از حرکات اربعه کمی و کیفی و اینی و وضعی میل و حرکت دیگرست
از مبدا آفرینش تا منتهای عالم و آن [illegible] سر وجودی [illegible]
موجودات [illegible] [illegible] و [illegible] [illegible] تعبیر کرد

گر نبیند غافلی احوال عشق | کم نگردد ماه نیکو فال عشق
حس نبیند [illegible] احوال [illegible] | از دل [illegible] شد نا پدید

مر عصی را چشم موسی چوب دید | چشم غیبی جسته و آن نوبت دید
بنگر آن کشتی خلقان غرق شد | اژدها یا کشتی گویا حلق شد
اژدها دیدند نا دیده و دل لا | عقل چون کوه را او کهربا
عقل عطار که گه شد ازو | طلبها را ازین فتنه افزون حجب
رو کزین جوهر بیابی تا ابد | لم یکن حقا له کفوا احد
عشق را پانصد پرست و هر پری | از فراز عرش تا تحت الثری
شرح عشق ار من بگویم بر دوام | صد قیامت بگذرد و آن ناتمام
زانکه تاریخ قیامت را حدست | حد کجا آنجا که وصف ایزدست
هر چه گویم عشق را شرح و بیان | چون بعشق آیم خجل باشم از آن
خود قلم اندر نوشتن می شتافت | چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت
گرچه تفسیر زبان روشنگرست | لیک عشق بی زبان روشنترست
عشق را با پنج و شش خود کار نیست | محو شد در ده یکی و یار نیست
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت | شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب | گر دلیلت باید از وی رخ متاب

رشحه دوم در صفت عاشقان حقیقی و اطوار و اسرار ایشان

بی غرض نبود بگردش در جهان | غیر جسم و غیر جان عاشقان
عاشقان کل نه این عشاق جزو | ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو

هرچه گوید مرد عاشق بوی عشق / از دهانش می‌جهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه / بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر آید بوی دین / آید از گفت شکش بوی یقین
عاشقی پیداست از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست / عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سر است / عاقبت ما را بدان شه رهبر است
عاشقان را کار نبود با وجود / عاشقان را هست بی سرمایه سود
بال نی و گرد عالم می‌پرند / دست نی و گوی میدان می‌برند
عاشقان اندر عدم خیمه زدند / چون عدم یک رنگ و نفس واحدند
عاشقان را شادمانی و غم اوست / دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود / عشق نبود هرزه سودایی بود
هر که اندر عشق یابد زندگی / کفر باشد پیش او جز بندگی

حکایت همت عاشقی که نوال دنیا و نعمت آخرت بر وی عرضه کردند و نظر قبول به هیچ کدام التفات نفرمود و زبان حالش

از درون نیاز با معشوق گفت / من فارغم از هر دو را عشق تو بس
بس شنیع عرض کرده بود حق / نیم جو بر خاک تا افکنم طبق
شیخ گفتا خاک‌ها من عاشقم / گر بجویم غیر تو من فاسقم

بهشت

هشت جنت گر در آرم در نظر / ور کنم خدمت من از خوف سقر
مؤمنی باشم سلامت جوی من / زانکه این هر دو بود حظ بدن
عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت / صد بدن پیشش نیرزد برگ توت
عاشق عشق خدا وانگه مزد / جبرئیل مؤتمن وانگه دزد
عاشق آن لیلی کور و کبود / ملک عالم پیش او یک ذره بود
پیش او یکسان شده بی خاک و زر / زر چه باشد که نه بر جان زد خطر
شیر و گرگ و دد از او واقف شده / همچو خویشان گرد او جمع آمده
کین شده از خوی حیوان پاک گشت / پر ز عشق و شحم و لحمش زهر گشت
لحم عاشق را نیارد خورد دد / عشق معروف است پیش نیک و بد
ور خورد او زهر آن خود در کشش / لحم عاشق زهر گردد در کشش
هر چه جز عشق است شد مأکول عشق / دو جهان یک دانه اندر نول عشق
عشق بر دام آورد صیاد را / عشق سازد بنده هر آزاد را
بنده آزادی طمع دارد ز جد / عشق آزادی نخواهد تا ابد
بنده دایم خلعت و ادرار جوست / خلعت عاشق همه دیدار اوست
تا تو باشی در حجاب بوالبشر / سرسری در عاشقان کمتر نگر
زی کمر کن بند منه بند بر این / شقه از تو بخشم عشق این
زاهد با ترس می‌تازد به پا / عاشقان پران‌تر از برق و هوا

عاشقان در سیل تند افتاده‌اند / بر قضای عشق دل بنهاده‌اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار / روز و شب گردان و نالان بی‌قرار
بهر جوی عاشق بر او اضطراب / بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب

حکایت آن عاشق که از بیداری شب خواب غفلت از وصال محروم ماند کما قال النوم اخو الموت

عاشقی بوده‌ست در ایام پیش / پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود / شاه مات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود / که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او کامشب بیا / که بپختم از پی تو لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیم شب / که بیایم نیم شب من بی‌طلب
مرد قربانی و نانها بخش کرد / که برآمد مهش از زیر گرد
شب در آن حجره نشست آن گرم‌کار / بر امید وعدهٔ دیدار یار
صادق الوعدانه آن دلدار او / بعد نصف اللیل آمد یار او
عاشق خود را فتاده خفته دید / اندکی از آستین او درید
گردکانی چندش اندر جیب کرد / که تو طفلی گیر این می‌باز نرد
چون سحر از خواب عاشق برجهید / آستین و گردکانها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و صفاست / آنچه بر ما می‌رسد آنهم ز ماست
ای دل بی‌خواب ما زین ایمنیم / چون حرس بر بام چوبک می‌زنیم

ای ببسته خواب جان از جادویی / سخت‌دل یارا که در عالم تویی
عشق بگذار و بعاشق خواب و خور / گر تو مرد عشقی از خود درگذر
عشق چون در سینه منزل گرفت / جان کس از آتشش دل برگرفت
مرد را این عشق چون افکنده / سرنگون از پرده بیرون افکند
عشقها موصل برادر راه نیست / پردهٔ ناموس عشق ماه نیست
عشق مستغنی است مستغنی طلب / عاشقانه هم بی آن چون روز و شب
روز او و روزی عاشق هم او / دل هم او و دلسوزی عاشق هم او
در دل معشوق جمله عاشق است / در دل عذرا همیشه وامق است
در دل عاشق بجز معشوق نیست / در میانشان فارق و مفروق نیست

در بیان استیلای شعلهٔ عشق و فانی شدن عاشق در صفات او کما قال

ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دلمردگی
ما بها و خون‌بها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم
غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین / عشقهای اولین و آخرین
غرق حق باید که باشد غرق‌تر / همچو موج بحر جان زیر و زبر
جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای / زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای
چون نباشد عشق را پروای او / او چو مرغی ماند بی پروای او
وقت آن آمد که من عریان شوم / جسم بگذارم سراسر جان شوم

ای کلوخی چیر گیرد در فشار ... تا نخنگی گرد دود دل عشق سوار
تا نسوزم پا نخنگ گرد دوش ... ای بمان تنها خانه ای در غم خرش
خانه خود را همی سوزی بسوز ... کیست آنکس کو بگوید لا تجوز
خوش بسوز این خانه را ای شیر مست ... خانه عاشق چنین اولیتر است
بعد ازین من سوز را قبله کنم ... زانکه من شمعم بسوزش روشنم
عشق قهارست و من مقهور عشق ... چون شکر شیرین شدم از شور عشق
چون دهانم خورد از حلوای او ... چشم روشن گشتم و بینای او
بر دلم زد تیر و سودایم کرد ... عاشق شکر و شکرخایم کرد
برگ کاهم پیش تو ای تند باد ... من چه دانم که کجا خواهم فتاد
عاشقی و توبه یا امکان صبر ... این محالی باشد ای جان بس سطبر
توبه کرم و عشق همچون اژدها ... توبه وصف خلق و آن وصف خدا
عشق جوید خشم در وقت خوشی ... خو ندارد دمبدم خیره کشی
ای بسا آن لحظه کو خوشنود شد ... من چه گویم چونکه خشم آلود شد
لیک مرغ جان فدای شیر او ... کشته کشته این عشق و این شمشیر او
کشتنش به از هزاران زندگی ... سلطنتها مرده این بندگی
دین ما از عشق زنده بوده است ... زنده که زین جان و سر ننگ است
چند در دفترش بنگشت مرا ... سر بسر با عشق سر بخشد مرا

تیغ عشق از جان عاشق گرد روب ... زانکه سیف افتاد محاء الذنوب
چون غبار تن بشد ماهم بتافت ... ماه جان من هوای صاف یافت
عمرها بر طبل عشق ای صنم ... ان فی موتی حیوتی میزنم

رشحه چهارم در آنکه عشق مجازی وسیله باشد بعشق حقیقی بر آنکه اشتغال بحب مجازی اقرار است به تقید جمال و بتکلف جمال آنکه را مرتبه اطلاق ثابت و رتبه امانت نیست حسن فرعی واقع کما قیل : وصرح باطلاق الجمال ولا تقل بتقییده میلا لزخرف زینة : فکل ملیح حسنه من جمالها معار له بل حسن کل ملیحة : و هم حضرت مولوی قدس سره در بعض اشعار به بیان این اسرار اشعار کرده اند آنجا که میگوید

ز خوی حسن تو خوبان سبو سبو برده ... بر تشنگان ره عشق کرده سقایی
خوشا سعادت آن تشنگان که بی ز ابر ... باصل چشمه روانند خوش خوش معنایی
سبوی جو ز تمهار آنکه بشکستند ... خورند آب حیات تو از بالایی

اگرچه در بدایت حال توجه بحسن مجازی قنطره جمال حقیقی است همان قبله توجه خطا از غایت همت چه العشق هو عشق را انگیزه غم بازآورد و از نیک بازآمدن آسان باشد و دیگر آنکه در محنت و جفا و درد و بلا که از لوازم عشق است خو بر آن بگیرد و حکیم مجدالدین سنائی رحمه الله درین توضیح این معنی در صورت ... بر سبیل تمثیل آورده

غازیا طفل خویش را به توت ... تیغ چوبین از آن دهد در دست
تا چو آن طفل مرد کار شود ... تیغ چوبینش ذوالفقار شود

اما در نهایت کار با وجود آفتاب عالمتاب اشتغال بچراغ نار نباید و در وقت
مشاهده کمال اشتغال بجانب جزو خوب تمام بیکار با کتاب زوال نبر بلکه ما از عشق
بت بتوجه بمعشوق حقیقی زیرا که حسن او را زوال و انقطاع نباشد و ترک
حسن مستعار و جمال ناپاید با عتبار گرفتن کما قال

عشق آن زنده گزین کو باقیست | وز شراب جانفزایت ساقیست
عشق آن گزین که جمله انبیا | یافتند از عشق او کار و کیا
وانکه عشق مردگان پاینده نیست | زانکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر | هر دمی باشد ز غنچه تازه تر
هرچه جز عشق خدای احسن است | گر شکر خواریست آن جان کندن است
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن | دست در آب حیوة نازدن
عشقهایی کز پی رنگی بود | عشق نبود عاقبت ننگی بود
این رها کن عشقهای صورتی | تو جز او مپسند هر صورتی
آنچه معشوقست صورت نیست آن | خواه عشق اینجهان خواه آنجهان
آنکه بر صورت تو عاشق گشته | چون برون شد جان چرا اش هشته
صورتش بر جاست این سیری ز چیست | عاشقا وا جو که معشوق تو کیست
پرتو خورشید بر دیوار تافت | تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم | وا طلب اصلی که تابد او مقیم

چون زر اندود است خوبی در بشر | ورنه چون شد شاهد تو پیره خر
چون فرشته بود همچون دیو شد | کان ملاحت اندرو عاریه بود
شاهدی کز عشق او عالم گریست | عالمش میراند از خود جرم چیست
جرم آنکه زیور عاریه بست | کرد دعوی کین حلل ملک منست
وا ستانیم آنکه او دانه یقین | خوش آن کاست خوبان مه جبین
باز میگردند چون استارها | نور آن خورشید ازین دیوارها
پرتو خورشید شد وا جایگاه | ماند هر دیوار تاریک و سیاه
حسن آن وصف خدای بی‌نیاز | عاشقی بر غیر او باشد مجاز
زانکه حسن او زر اندود آمدست | ظاهرش نور اندرون دود آمدست
چون رود نور و شود پیدا دخان | بفسرد عشق مجازی آن زمان
چون رود آن حسن سوی اصل خود | جسم ماند گنده و رسوا و بد
نور مه راجع شود هم سوی ماه | تا رود عکسش ز دیوار سیاه
پس بماند آب و گل بی آن نگار | گردد آن دیوار بی او دیووار
قلب را کز زر زدوده او بحبت | بازگشت آن زر بجای خود نشست
پس مس رسوا بماند همچو دوش | زو سیه رو تر بماند عاشقش
عشق بینایان بود بر کان زر | لاجرم هر روز باشد بیشتر
زانکه کان را در درون نبود شریک | مرحبا ای کان زر لاشک فیک

هر که طلعت را که از ساز کاو / وارهد زو تا بگیرد لامکان
عشق معشوق مرده ز اضطراب / مانده هم پا رفته زان گرداب آب
عاشق روی تا هر خوب یا بجو / صید دریا هم کن جو بجو
عشق بر مرده نباشد پایدار / عشق را بر حی و بر قیوم دار

ای دل این نور حق است در رو در تنها افتاده است حسن هر صورت چو او را قسمت که هر کس ازو چیزی دگر خورد جز عاشق حقیقی کاو از شراب جمال ذات و صنع و مصنوع را از جمال صانع چیزی دیگر اصل آویزد و از فرع بگریزد و در بیان آنکه حکایت مجنون نیست که تا قال

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل / حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا / هست همچون ماه اندر شهر ما
گفت صورت کوزه است و حسن می / می خدایم میدهد از ظرف وی
مر شما را سرکه داد از کوزه اش / تا نباشد عشق اوتان گوش کش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل / هر یکی را دست حق عز و جل
کوزه می بینی ولیکن آن شراب / روی ننماید به چشم ناصواب
قاصرات الطرف باشد ذوق جان / جز به خصم خویش ننماید نشان
قاصرات الطرف آمد آن مدام / وین حجاب ظرفها همچون خیام
صورت یوسف چو جامی بود خوب / زان پدر میخورد صد جام طروب
باز اخوان را از او زهرابه بود / کاندر ایشان زهر کینه میفزود
باز از وی مر زلیخا را شکر / میچشید از عشق افیون دگر
غیر آنچه بود مر یعقوب را / بود از یوسف غذا آن خوب را
گونه گونه شربت و کوزه یکی / تا نماند در می غیبت شکی
باده از غیب است و کوزه زین جهان / کوزه پیدا باده از وی در نهان
بس نهان از دیده نامحرمان / لیک بر محرم هویدا و عیان
چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو رو آب جو
عاشق آن صنع شو با شکر و صبر / عاشق مصنوع تا کی همچو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود / عاشق مصنوع خود کافر بود
صورتش دیدی ز معنی غافلی / از صدف دری گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان / گرچه جمله زنده اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر / چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد میگزین / زانکه کم یابست این در ثمین
بر امید زنده کن اجتهاد / کو نگردد بعد روزی دو جماد
رو نعمهٔ نکته بخوان / [illegible] بر استخوان
کان جمال دل جمال باقیست / دولتش از آب حیوان ساقیست
صورت ظاهر فنا گردد بدان / عالم معنی بماند جاودان
اندک اندک حسن رستا زان جمال / اندک اندک خشک میگردد نهال

آن شعاعی بود بر دیوارشان / جانب خورشید وارفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع / تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود / آن ز وصف حق زراندود بود
چونکه زر با اصل رفت و مس بماند / طبع سیر آمد طلاق او براند
از زر اندوده صفاتش پا بکش / از جهالت قلب را کم گو تو خوش
زر ز روی قلب در کان می رود / سوی آن کان رو تو هم کان می رود
نور از دیوار تا خور می رود / تو بدان خور رو که در خور می رود
زین سپس بستان تو آب از آسمان / چون ندیدی تو وفا در ناودان
همت معشوق آنکه او یک تو بود / مبتدا و منتهاش او بود
نور آن رخسار برهاند ز نار / ای شده قانع به نور مستعار
چشم را ایمن ز حیله بین کند / عقل را و روح را گلبن کند
صورتش نورست و در تحقیق نار / گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار
دمبدم در رو فتد هر جا رود / دیده جا که حیله بین بود
سبزها آن نور رخ گلشن کند / دیدهای روح را روشن کند
آنکه کرد او روح خوابت رنگ رنگ / نور خورشیدست شیشه رنگ رنگ
شیشهای رنگ رنگ آن نور را / می نماید اینچنین رنگین بما
چون نماند شیشهای رنگ رنگ / نور بی رنگت کند آنگاه دنگ

خو مکن با شیشه دیدن نور را / تا که شیشه بشکند نبود عمی

در بیان آنکه جهان مر عاشق را آینه ایست که از هر طرف که گردد روی دلدار بیند اما این معنی وقتی روی نماید که فانی شده باشد چرا که اگر باقی بود دوئی در نگرد خود را ببیند اما چون فانی شده باشد دوست که از دریچه چشم او خود را می بیند در هر محلی مندرجست در قدرت او شمه ازین معنی بعد ازین گوید حضرت شیخ انار الله تعالی

کرد آن حجره زلیخا پر صور / تا کند یوسف بناکامش نظر
چونکه یوسف سوی او می ننگرید / خانه را پر نقش خود کرد آن مکید
تا به هر سو بنگرد آن خوش عذار / روی او را بیند او بی اختیار
بهر دیده روشنان یزدان فرد / شش جهت را مظهر آیات کرد
تا به هر جانب که ایشان بنگرند / از ریاض حسن ربانی چرند
بهر این فرمود با این اسپه او / حیث ولیتم فثم وجهه
از عطش گر در قدح آبی خورند / در درون آب حق را ناظرند
آنکه عاشق نیست او در آب در / صورت خود بیند ای صاحب نظر
صورت عاشق چو فانی شد درو / پس در آب اکنون که را بیند بگو
حسن حق بینند اندر روی حور / همچو مه در آب از صنع غیور
غیرتش بر عاشقی و صادقیست / غیرتش بر دیو و بر استور نیست
دیو اگر عاشق شود هم گو ببرد / جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد

اسلم الشیطان آنجا شد پدید / که یزیدی شد ز فضلش بایزید

[illegible] در بیان تجرید عاشق و تخلیص او از تعلق با سوی معشوق و انقطاع ارادت او از همه مرادات و مطلوبات و قطع نظر از جمیع معلومات و معقولات و آن به تلاشی خلقیت و استهلاک تعین صورت نشود و ما هذا الا ببذل الروح والجسد و اینجا گفته است دست کس نرسد به شاخ هویت تو تا ترک انانیت او از بیخ و بن برنکند کما قال

با دو یار در عشق نتوان تاختن / با یکی سر عشق نتوان باختن

هر کسی را خود دو یار دیگر است / با هزاران یار در اندیشه درست

زین سبب بیگانه‌ها شد کل هر / هست اندیشه بیگانه هر دم گرم‌تر

هیچکس را تا نگردد او فنا / نیست ره در بارگاه کبریا

حکایت مجنون در طلب لیلی رفتن و ناقه از بچه کره واپس کشیدن تا آخر ناقه را بگذاشت و بمنزل رسید کما قال

بود مجنون را یکی ره ناقه / از پی لیلی مراورا فاقه

جای دیگر بود لیلی نکو / تشنه سوار ناقه مجنون سوی او

ناقه را میرانده مجنون هر زمان / بچه از ناقه مانده در مکان

میل مجنون جانب لیلی کشان / میل ناقه از پی طفلش روان

یکدم ار مجنون ز خود غافل بدی / ناقه گردیدی و واپس آمدی

عشق و سودا چونکه پر بودش بدن / می‌نبودش چاره از بیخود شدن

آنکه او باشد مراقب عقل بود / عقل را سودای لیلی در ربود

لیک ناقه بس مراقب بود و چست / چون بدیدی او مهار خویش سست

فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ / رو سپس کردی بکره بی‌درنگ

چون بخود باز آمدی دیدی ز جا / کو سپس رفتست بس فرسنگها

در سه روزه ره بدین احوالها / ماند مجنون در تردد سالها

گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم / ما دو ضد پس همره نالایقیم

نیستت بر وفق من مهر و مهار / کرد باید از تو صحبت اختیار

این دو همره یکدگر را راهزن / گمره آن جان کو فرو ناید ز تن

جان ز هجر عرش اندر فاقه / تن ز عشق خاربن چون ناقه

جان گشاید سوی بالا بالها / در زده تن در زمین چنگالها

تا تو با من باشی ای مرده بدن / پس ز لیلی دور ماند جان من

راه نزدیک و بماندم سخت دیر / سیر گشتم زین سواری سیر سیر

سرنگون خود را ز اشتر در فکند / گفت سوزیدم ز غم تا چند چند

آنچنان افکند خود را سخت زیر / که مخلخل گشت جسم آن دلیر

چون چنان افکند خود را او ز بست / از قضا آن لحظه پایش هم شکست

پای را بر بست و گفتا گو شوم / در خم چوگانش غلطان می‌روم

عشق مولی کی کم از لیلی بود / گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو میگرد در میدان عشق / غلط غلطان در خم چوگان عشق
خانه ویران کن تو ای آبروی / تا کی وابستهٔ مرکب شوی
راه لذت از درون دان نه برون / چند آبادانی قصر و حصون
قصر خسرو خشت ویران کن بهل / گنج در ویرانه است ای پرمنی
این عمارتها در و بوم شراب / مست اگر خواهی شوی گو شو خراب
کی به نقش است خانهٔ زر / گنج جو و از گنج آبادان کنش

ای درویش اصل آنکه اکسیر است و کلید گنج حقیقی خرابات است و خرابه ببینید
حکایتی یاد کرده میشود از آن عاشق خودنما که در فروع وامانده بود و از اصل بی خبر

آن یکی عاشق به پیش یار خویش / می شمرد از خدمت و از کار خویش
کز برای تو چنین کردم چنان / تیرها خوردم درین رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت / بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت / هیچ شامم با سر و سامان نیافت
آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد / او به تفصیلش یکایک می شمرد
نز برای منتی بل می نمود / بر درستی محبت صد شهود
عاقلان را یک اشارت بس بود / عاشقان را تشنگی زان کی رود
آتشی بود است نمیدانست هیچ / لیک [illegible]

گفت

گفت معشوق این همه کردی ولیک / گوش بگشا پهن و اندر یاب نیک
کانچه اصل اصل عشق است و ولاست / آن نکردی اینچه کردی فرعهاست
گفتش آن عاشق بگو کان اصل چیست / گفت اصلش مردن است و نیستیست
تو همه کردی نمردی زنده‌ای / هین بمیر ار یار جان بازنده‌ای
هم در آن دم شد دراز و جان بداد / همچو گل در باخت سر خندان و شاد
از جهان بشنود و نور آفتاب / سوی اصل خویش یابد ناشتاب
نه ز گلخنها بر و ننگی بماند / نه ز گلشنها بر و رنگی بماند

رشحهٔ ششم در اتحاد عاشق با معشوق و یکرنگ شدن در کارخانهٔ صبغة الله ومن احسن من الله صبغة و این یکرنگی با یکی باشد چه اتحاد و یگانگی عاشق و معشوق از روی حقیقت است نه از راه صورت برای آنکه هر دو را در صورت تضاد و [illegible] یکی مظهر نیاز است و یکی منبع بی نیازی چنانکه آئینه با صورت اما میان آئینه و صورت اتحادیست که شرح آن را مجال عبارت بل بی‌پرده اشارت نیست و عارفان از اتحاد نه معنی معهود خواهند که آن در شریعت کفر است و در حقیقت [illegible] از آن رانچه غیریت است تمام ترا آن نمود لیس فی الدار غیره دیار پس اتحاد حاصل است از استغراق تمام عاشق در حضرت معشوق بجایی که غیر او در وجود نظر شهودش در نمی آید و این نهایت سیر عشق است کما اشار الیه من قال انا من اهوی ومن اهوی انا و بسیار نیکو گفته است از صفای می و لطافت جام

درهم آمیخت رنگ جام و مدام ∴ همه جامست و نیست گویی می ∴ یا
همه مست و نیست گوییا جام ∴ و شیخ ما قدس سره می‌فرماید
اتحاد و اتحاد فنا از هستیست ∴ در ظهور نور وحدت هستیست
وازین سخنان معلوم میشود که مراد از اتحاد نه معتقد اهل الحادست بلکه آنست
که در آینه جز جمال دوست نبیند کما قال

باز آمد آب جان در جوی ما ∴ باز آمد شاه ما در کوی ما
میخرامد بخت و دامن میکشد ∴ نوبت توبه شکستن میرسد
ای تن من وی رگ من پر ز تو ∴ توبه را گنجا کجا باشد درو
سایه‌ها یک بود چو با نور ∴ نیست گردد چون کند نورش ظهور
من چو خورشیدم درون نور غرق ∴ می‌ندانم کرد خویش از نور فرق

حکایت مجنون که چنان مستغرق عشق لیلی بود که
میان خود و او امتیاز نمیکرد کما قال قدس سره العزیز

جسم مجنون را ز درد دوریی ∴ اندر آمد ناگهان رنجوریی
خون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق ∴ تا پدید آمد بر آن مجنون خناق
پس طبیب آمد بدارو کردنش ∴ گفت چاره نیست الا رگ زنش
رگ زدن باید برای دفع خون ∴ رگ زنی آمد بدانجا ذوفنون
بازوش بست و گرفت آن نیش او ∴ بانگ برزد آن زمان آن عشق خو

مزد خود بستان و ترک فصد کن ∴ گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر از چه میترسی ازین ∴ چون نمیترسی تو از شیر عرین
گفت مجنون من نمیترسم ز نیش ∴ صبر من از سنگ خارا هست بیش
لیک از لیلی وجود من پرست ∴ این صدف پر از صفات آن درست
ترسم ای فصاد گر فصدم کنی ∴ نیش را ناگاه بر لیلی زنی
من کیم لیلی و لیلی کیست من ∴ ما یکی روحیم اندر دو بدن
وندران عقلی که آن دل روشنیست ∴ در میان لیلی و من فرق نیست

تمثیل در بیان فنای صفات عاشق و بقا بصفات معشوق و کم شدن روح جان
آب در شیره و مناسب این کلماتست آنکه معشوقی از عاشق خود پرسید که خود را دوست
تر داری یا مرا گفت من از خود مرده‌ام و بتو زنده‌ام از خود و صفات خود
نیست گشته‌ام و بتو هست شده‌ام اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته باشم
و اگر ترا دوست دارم خود را دوست داشته باشم کما اشار الیه المولوی

گفت معشوقی بعاشق کای فلان ∴ در صبوحی کای فلان ابن فلان
مر مرا تو دوست‌تر داری عجب ∴ یا که خود را راست گو یا ذا الکرب
گفت من در تو چنان فانی شدم ∴ که پرم از تو ز سر تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست ∴ در وجودم جز تو ای خوش کام نیست
زان سبب فانی شدم من اینچنین ∴ همچو سرکه در تو بحر انگبین

هست سنگی کو شود کل لعل ناب / پر شود او از صفات آفتاب

وصف آن سنگی نماند اندرو / پر شود از وصف خورشید او برو

بعد از آن گر دوست دارد خویش را / دوستی خور بود آن ای فتی

ور که او را دوست دارد او بجان / دوستی خویشش بود بی گمان

خواه خود را دوست دارد لعل ناب / خواه تا او دوست دارد آفتاب

اندرین دو دوستی خود فرق نیست / هر دو جانب جز ضیای شرق نیست

تا نشد او لعل خود را دشمنست / زانکه یک من نیست آنجا دو منست

پس نشاید تا بگوید سنگ انا / او همه تاریکیست و در فنا

گفت فرعونی انا الحق گشت پست / گفت منصوری انا الحق و برست

آن انا را لعنة الله در عقب / وین انا را رحمة الله ای محب

زانکه او سنگ سیه بد این عقیق / آن عدوی نور بود و این عشیق

این انا هو بود در سر ای فضول / ز اتحاد نور نز راه حلول

جهد کن تا سنگیت کمتر شود / تا بلعلی سنگ تو انور شود

صبر کن اندر جهاد و در عنا / دمبدم می‌بین بقا اندر فنا

وصف سنگی هر زمان کم میشود / وصف لعلی در تو محکم میشود

از خودی برسته همه حق گشته / رفت ظلمت نور مطلق گشته

در مقام وهم باشد او و تو / چون نباشی تو نباشد غیر او

هر تنی

نهر ششم در بیان مقاماتی که در انتها ظاهر میشود در بیان کمال مراتب تجلی آثار
و درجه از احقاق خواهد شد و از بیت تا هیچ رشحه افتاده تمام تواند شعر اول
در بیان آنکه هر که دل او شده واصل طریق شد به ذات شهر او علم کیف بر یکسانست
عمل کل شی شنید و چو سالک بر مقام رسد بپیوسته انوار غیبی را تا رخ عزیز
مشاهده نماید و این نظر درست شد که محض جان و دل شد نه عین آب و گل

هر کرا جان از هوسها پاک گشت / زود بیند قصر و ایوان سماک

ای برادر چون ببینی قصر او / ناکه در چشم دلت رسته است مو

چشم دل از موی علت پاک کن / تا ببینی قصر پاک صدر لدن

چون محمد پاک شد زان نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود

هر کرا باشد ز سینه فتح باب / او ز هر شهری ببیند آفتاب

حق پدید است از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران

جان نامحرم نبیند روی دوست / جز همان جانی کاصل او ز کوی اوست

آدمی دیدست باقی پوستست / دید آن است آن که دید دوست است

چونکه دید دوست نبود کور به / دوست کو باقی نباشد دور به

دو سر انگشت را بر چشم نه / هیچ بینی از جهان انصاف ده

گر نبینی این جهان معدوم نیست / عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست

تو ز چشم انگشت را بردار هین / وانگهانی هر چه میخواهی ببین

در بیان نظر روندگان راه که پرده از پیش چشم برداشته اند
و اسرار ازلی و ابدی را مشاهده میکنند کما قال

آن نظر باید که آن افسرده نیست | جز رونده جز در نه پرده نیست
چونکه نه پیش و نه پس ماند | شد کناره چشم و لوح غیب خواند
چون نظر پس کرد تا بدو وجود | ماجرا و آغاز پیشتر رو نمود
چون نظر در پیش افکند او بدید | آنچه خواهد گشت تا محشر پدید
پس ز پس میدید او تا اصل اصل | پیش می بیند عیان تا روز فصل
هر کسی زاندازهٔ روشن دلی | غیب را بیند بقدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید | بیشتر آمد برو صورت پدید
همچنین از عقل پیشه تا بگور | وان حجاب ابد تا تیغ صور
این خرد از گور و خاکی نگذرد | وین قدم عرصهٔ عجایب نسپرد
زین قدم وین عقل رو بیزار شو | چشم غیبی جو و برخوردار شو
زین نظر وز عقل ناید جز دوار | پس نظر بگذار و بگزین انتظار
دیده بینا از لقای حق شود | حق کجا همراز هر احمق شود
در گذر از این جمله تن را در بهل | در نظر شو در نظر شو در نظر
یک نظر دو گز همی بیند ز راه | یک نظر دو کون دید و روی شاه
چون گذاره شد نگاهش از جهان | پس عیان کرد دیدش و دید خطاب

هر که دید آن بحر را او ماهی است | هر که دید الله را اللهی است
جز به رنگی نه بیند روی دوست | وقت بیرنگی چه دانی مغز و پوست
که ببینی سبز و سرخ رنگها | تا نبینی پیش ازین تو نور را

مراد آنکه دیدن الوان و اشکال و سایر مبصرات و لطفیات که محسوسات نهاد
و شرط رؤیت و با وجود این رائی در مشاهده آن مرئیات از ادراک ضیا
غافل است اما نفیت ضیا او را مختفی میکرد که ورای آن مبصرات امر دیگر بوده است
که آن ضیا است همچنین ز هستی حقیقی که محسوسات نقیضا و رائی مرئی را ادراک شی
به ادراک او محالست و خفی از ادراک آن غافلند و آن غفلت بواسطه
دوام ظهور و عدم ضد است چو کسی در مشاهده موجود از شهود وجود
زایل باشد مجانست کرد رائی در ادراک مبصرات بالوان و اشکال
مشغول گردد و از ضیا که شرط رؤیت است غفلت موسوم شود

لیک چون در رنگ گم شد هوش تو | شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور بود | پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون | همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سها | و اندرون از عکس انوار علا
نور نور چشم خود نور دلست | نور چشم از نور دلها حاصلست
باز نور نور دل نور خداست | کو ز نور عقل و حس پاک و جداست

مرد باید با نظر در جست و جو | تا که پیش از مرگ بیند روی او
وارهد از مرگ تا یابد نجات | زانکه دیده دوست آب حیات
هر که دید او نباشد دفع مرگ | دوست نبود زانکه نه میوستش نه برگ
انکه او این نور را بینا بود | شرح او کی کار بوسینا بود

در بیان تفضیل بصر بر سمع که گوئی علامت یقین است و دیگری نشانه گمان و بیان ادراک این تا آن چندان تفاوت است که از نقد تا نسیه و درین تحریر سریست که علم الیقین یار را باید رسانند و نقش را به نقد بدل باید کرد

گوش دلاله است و چشم اهل وصال | چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
هر جوابی کان ز گوش آید بدل | چشم گفت از من شنو آن را بهل
در شنود گوش تبدیل صفات | در عیان دیدها تبدیل ذات
وصف تصویر است بهر چشم هوش | صورتش را چشم دان نه آن گوش
عمرها باید نباید در گاه گاه | تا که بینا از قضا افتد بچاه
کور را خود این قضا همراه اوست | که مراد او را فتادن طبع و خوست
پس چو چشم روشن از صاحب نظر | مر ترا صد مار در دست و صد بیر ز
خاصه چشم دل که آن هفتاد توست | وین دو چشم حس خوشه چین اوست
از زبان تا چشم کو پاک از شکست | صد هزاران ساله گویم اندکست
در میان چشم و گوش ار بنگری | فرق صد چندین بود در بهتری

گرد مردی از سخندان سوال | حق و باطل چیست ای نیکو مقال
گوش را بگرفت و گفت این باطلست | چشم حقست و یقینش حاصلست
جهد کن کز گوش در چشمت رهد | آنچه او باطل بدست آن حق شود
زان سبک گوشت شود هم طبع چشم | گوهری گردد حکاک گوش پشم
بلکه جمله تن چو آینه شود | جمله چشم و گوهر سینه شود
گوش انگیزد خیال و آن خیال | هست دلاله وصال آن جمال
جهد کن تا این خیال افزون شود | تا دلاله رهبر مجنون شود
تا نوزی شبهتان عین الیقین | این یقین خواهی در آتش در نشین

نحو دوم در بیان قبض و بسط و این هر دو صفت خوف و رجاست بتحقیق کی اند اما انجا از هر صفت در مقام نفس بعبارت از خوف و رجا خوانند و هیچ در مقام دل بود که منقلبست با صبعین جلال و جمال اثر قبض و بسط گویند و بسط واردیست از حق تعالی که در روی اشارت بود و بقبول و رحمت و انس و قبض جاه که حاصل گردد وارد در هر موقع نقاب و تادیب و هیبت و این هر دو صفت پیوسته در حرکت اند و سالکی یکی ازینها موصوف گفته قال

دیده دل هست بین الاصبعین | چون قلم در دست کاتب ای حسین
اصبع لطف است و قهر و در میان | کلک دل با قبض و بسط اندر بنان
ای قلم بنگر گر اجلالیستی | که میان اصبعین کیستی

جمله تعلیق حقیقت زین اصبع است | فرق تو بر چار راه جمع است
این حروف حالات است از نسخ او | عزم تو نسخت هم ز عزم و فسخ او
جز نیاز و جز تضرع راه نیست | زین تقلب جز قلم آگاه نیست
چونکه قبض آید ترا ای راه رو | آن صلاح تست آتش دل مشو
زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد | خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر همه فصل تابستان بدی | سوزش خورشید در بستان زدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن | که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترش رویست آن دی مشفق است | صیف خندانست اما محرق است
چونکه قبض آید تو در وی بسط بین | تازه باش و چین میفکن بر جبین
غم چو آیینه است پیش مجتهد | کاندرین ضد مینماید روی ضد
بعد این ضد بیخ آن ضد دگر | رو دهد یعنی گشاد و کر و فر
فکر غم گر راه شادی میزند | کارسازیهای شادی میکند
می فشاند برگ زرد از شاخ دل | تا بروید برگ سبز متصل
غم ز دل هر چه بریزد یا برد | در عوض حقا که بهتر آورد
این دو وصف از پنجه دست حق ببین | بعد قبض مشت بسط آید یقین
پنجه را گر قبض باشد دائما | یا همه بسط او بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مکسب منتظم | چون پر مرغ این دو حال او را مهم

خافضست

خافضست و رافعست این کردگار | بی ازین دو بر نیاید هیچ کار
خفض ارضی بین و رفع آسمان | بی ازین دو نیست دورانش ای فلان
خفض و رفع این زمین نوع دگر | نیم سالی شوره نیمی سبز و تر
خفض و رفع روزگار با کرب | نوع دیگر نیم روز و نیم شب
همچنان این جمله احوال جهان | قحط و خصب و جنگ و صلح امتحان
این جهان زین دو پر اندر هواست | زین دو جانها موطن خوف و رجاست

رجوع در بیان تکرار عشق و آن غیرت بشر در سالک را بوقت ضایع شدن و در قوی دو
غیرا و را در ورود شراب لا فیها غول و لا هم عنها ینزفون و بسیار
که این سکر بحیرت انجامد و مجنون گشته و الجنون فنون کما قال

جرعه چون ریخت ساقی الست | بر سر این خاک شد هر ذره مست
جوش کرد آن خاک و ما زان جوششیم | جرعه دیگر که بس بیکوششیم
تا فتد نور صبوح ما از نور تو | در صبوحی با می منصور تو
داده تو چون چنین دارد مرا | باده کی بود کو طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست | چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد نه ما ازو | قالب از ما هست شد نه ما ازو
ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم | مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
بر خط فرمان او سر می‌نهیم | جان شیرین را گروگان میدهیم

اشتران بختیم اندر سبق / مست و بیخود زیر محملهای حق
مست حق هشیار نبود از دبور / مست حق بیخود بود تا نفخ صور
خامها این باده که از خم نیست / ز بینی که مست او گشتست
اکز آن اصحاب کهف از نقل نقل / سیصد و نه سال گم کردند عقل
زان زنان مصر جامی خورده اند / دستها را شرحه شرحه کرده اند
ساحران هم سکر موسی داشتند / دار را دلدار می پنداشتند
جعفر طیار زان می بود مست / زان ز کر و فکر بیخود با و دست
تا چه مستیها بود املاک را / در جلالت روحهای پاک را
که به بوی دل در آن می بسته اند / خم باده این جهان بشکسته اند
جز مگر آمیز توفیقی را / قوت می بشکند ابریق را
قطره از بادهای آسمان / بر کند جان از می و ز ساقیان
بهر مجنون خدا آب طهور / بهر مرغ کور هست این آب شور
ای بهر مستی دلا غره مشو / آن عیسی مست حق خر مست جو
مست جو که خمار نبودش / جز که با حیرت مدار نبودش
انچنان مستی مباش ای بی خرد / که بعقل اندیشه اش نخورد
شادی ایشان که چون می نخورند / عقلهای تو ز حیرت می برند
انکه مردار می خورد بعض مهند / شیخ اوراوی حدور گشید

مست بیگی را اطلاق و بیع نیست / همچو طفل است او معاف و معتقیست
مستی که آید ز بوی شاه فرد / صد خم می در سر و مغز آن نکرد
پس برو تکلیف چون باشد روا / اسب ساقط گشت و شد بی دست و پا
عاقلا مجنون حقم بعقر از / در جنین جوشیم معذور دار

در بیان جنون آمدن و یاوه بودن ذوالنون از صدمات سطوات محبت و شناختن و تکمیل از مراتب تمیز و تفرقه بر طرف شامل و مرکب همت بود بر میدان جمیع را اهل کمال

باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقهای سلسلهٔ تو ذوفنون / هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
زیر هر حلقه فنون دیگرست / پس مرا هر دم جنونی دیگرست
پس جنون باشد فنون این شد مثل / خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند / که همه دیوانگانم پند دهند
نیست از عاشق کسی دیوانه تر / عقل از سودای او کورست و کر
این جنون ذوالنون مصری را فتاد / کاندرو هر دم جنونی نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلک / بر رسید از وی جگرها را نمک
خلق را تاب جنون او نبود / آتش او ریشها را می ربود
چونکه در ریش عوام آتش فتاد / بند کردندش بزندانی نهاد
زانکه این دیوانگی عام نیست / طب را ارشاد این احکام نیست

صدمات / ضربه
فنون / جمع فن
[illegible]

گر طبیب وا رسد زینسان جنون | دفتر طب را فرو شوید بخون
من بهر ماه سه روز ای صنم | بی گمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه روزه است | روز پیروز است نه پیروزه است
هر دلی را که سر آن شه بود | دمبدم او را سر مه میشود
کیف یأتی النظم لی والقافیه | بعد ما ضاعت اصول العافیه
ما جنون واحد لی فی الشجون | بل جنون فی جنون فی جنون
در چنین حالم مراعات ادب | خود نباشد ور بود باشد عجب
چونکه حلم دید هرمستان بجو آب | از خراج امید ده شد خراب
ذره از عقل و هوشم ار با منست | این چه سودا و پریشان گفتنست
چونکه تنزیه من ز عقل و هش تهیست | پس گناه من درین تخلیط چیست
نه گناه او را که عقلم را ببرد | عقل جمله عاقلان پیشش بمرد
یا مجیر العقل فتان الحجی | ما سواک للعقول مرتجی
بل جنونی نه هواک مستطاب | قل بلاء الله تحریک الثواب
گر تازی گوید او ور فارسی | گوش و هوشی کو که در فهمش رسی
باده او در خور هر هوش نیست | حلقه او سخره هر گوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه وار | رو روای جان زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم | گر دو صد زنجیر آری بردرم

عاقلم

عاشقم من بر فن دیوانگی | سیرم از فرهنگی و فرزانگی
هین بنه بر پایم آن زنجیر را | که دریدم سلسله تدبیر را
غیر آن جعد نگار مقبلم | گر دو صد زنجیر آری بگسلم
چون ببرد دلبرم گویم ازو فاش | چند این صبر و زحیر ای عاقلان
عاذلا چند این صدای ماجرا | پند کم ده بعد ازین دیوانه را
من نخواهم عشوه هجران شنود | آزمودم چند خواهم آزمود
هرچه غیر شورش و دیوانگیست | اندرین ره دوری و بیگانگیست
چاره گو بهتر از دیوانگی | بگسلد صد لنگر از دیوانگی

بدانکه عقول جزئیه لنگرها بس سبک شوند بواسطه آنکه تفرقه محض و محض تفرقه اند پس ترک ایشان جمعیت تام باشد

دانه آن کو سنگ تخت و محرمست | زیرکی ز ابلیس و عشق از آدمست
زیرکی سباحی آمد در بحار | کم رهد غرقست او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین | نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگهان دریای ژرف بی پناه | در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص | کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر | زیرکی ظنست و حیرانی نظر
ای خرد جان در سر این شد | دست در دیوانگی باید زدن

هرچه پیرت گفت خود رای مکن نیز / زهر نوشش آن جوان را بر بریز
هرکرا شیطان بزد دشنام ده / سود در سرها بمجلس وادمه
امنی بگذار و جای خوف باش / بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش

حکایت آن عاقل کامل که خود را از ننگ عاقلان ناقص در لباس جنون جلوه میداد کما قال قدس سره العزیز

آن یکی میگفت خواهم عاقلی / مشورت آرم بدو در مشکلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما / نیست عاقل جز که آن مجنون نما
بر نیی گشته سواره نک فلان / میدواند در میان کودکان
فر او کروبیان را جان شدست / او درین دیوانگی پنهان شدست
کس نداند از خرد او را حشمتش / چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت
مشورت جو بنده آمد پیش او / کای شه پاکان ز رمزی بگو
گفت رو زین حلقه کین در باز نیست / باز گرد امروز روز راز نیست
گفت آن طالب که آخر یک نفس / ای سواره بر نی این سو ران فرس
راند سوی او که هین زوتر بگو / کاسپ من بس توسنست و تند خو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش / از چه می‌پرسی بگو میدان فاش
گفت ای شه با چنین عقل و ادب / این چه شیدیست و چه حالت ای عجب
تو ورای عقل کلی در بیان / آفتابی در جنون چونی نهان

گفت

گفت این اوباش رایی میزنند / تا درین شهر خودم قاضی کنند
دفع میگفتم مرا گفتند نی / نیست چون تو عاقلی صاحب فنی
با وجود تو حرامست و خبیث / کم از تو در قضا گوید حدیث
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم / لیک در باطن همانم که بدم
عقل من گنجست و من ویرانه ام / گنج اگر پیدا کنم دیوانه ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد / این عسس را دید و در خانه نشد
کان قندم نیستان شکرم / هم ز من میروید و من میخورم
عقل قربان کن به پیش مصطفی / حسبی الله گو که الله ام کفی
عقل را قربان کن اندر پیش دوست / عقلها باری از آن سویست کوست
زین سر از حیرت گر این عقلت رود / هر سر مویت سر و عقلی شود
من نیم در امر و فرمان نیم خام / تا براندیشم ز تشنیعات عام
که مرا از خویش هم آگاه نیست / در دلم گنجای جز الله نیست
زانکه دی خوردم از آنم یاد نیست / این دل از غیر تحیر شاد نیست
من چگویم یک رگم هشیار نیست / وصف آن یاری که او را یار نیست
هرکه گلزار نهانی دیده است / خار عشقش زخم بر سینه است
تو قبر ده در خورانیدم نه نی / با شکر معروف نی گر چه نی
رفت مکرت با تو است از عاقلی / از جنون دالم تر و ناعاقلی

مست چو عاقل نیستم در حیرتم | حیرت اندر حیرت آمد قسمتم
خیره گشتم خیره بس خیره گشت | موج حیرت عقل را از سر گذشت
حیرتی باید که روبد فکر را | خورده حیرت فکر را و ذکر را

حکایت در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکر است هر که در دریای تحیر افتاد از طوفان تفکر رست کما قال

آن یکی موجی آمد شتاب | پیش آن آیینه دار مستطاب
گفت از اشتم بغیری بخز جدا | که عروسی نو گزیدم ارمغان
ریش او بر برید و گل بیش نهاد | گفت نحوی بن مرا کار افتاد
ای سوال و این جواب ای کی بی | که ترا تنها گذارد هر دو دین

نثری دیگر در همین معنی که هر دو دلالت بر حیرت فارغست از طوفان تفکر کما اشار الیه المولوی قدس سره

آن یکی زد سیلی مر زید را | حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سوالت میکنم | پس جوابم گوی وانگه میزنم
بر قفای تو زدم آمد طراق | یک سوالی دارم اینجا در وفاق
این طراق از دست من بودست یا | از قفاگاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم | که درین فکر و تفکر بیستم
تو که بی دردی همی اندیش این | نیست صاحب درد را این فکر هین

بی ملال

پس بدان این اصل را ای اصل جو | هر که را درد است او بردست گو

رکن چهارم در بیان قرب آنکه آن انقطاع مسافت است و انقطاع مخافت و کمال اندر قرب زوال حس است و اضمحلال نفس و گمان زیرا که قرب حق مکانی نیست بی مکانیست چه ذات حضرت حق تعالی از مکان و زمان و جای و جهت منزه است

گفت پیغمبر که معراج مرا | نیست بر معراج یونس اجتبا
آن من بر چرخ و آن او نشیب | زانکه قرب حق برونست از حسیب
قرب نه بالا و پستی رفتن است | قرب حق از حبس هستی رستن است
کارگاه قرب حق در نیستیست | غره هستی چه داند نیست چیست

ای درویش قرب چون چنین باشد تو میدانی نزدیکیست و نحن اقرب الیه من حبل الورید اما از غایت نزدیکی دور دور می‌افتی چنانکه جان و خرد بسیار بسیار نزدیک تو اند و از غایت قرب بعید بعید می‌نمایند کما قال قدس سره

چون خرد با تست مشرف بر تنت | گرچه زو قاصر نهانست و دیدنت
نیست قاصر دیدن او ای فلان | از سکون و جنبشت در امتحان
از خود غافل شو بر بسته | بعد از آن عقلش ملامت میکند
گر نبودی حاضر و غایب بر | از ملامت کی زد اسپی زور
چون ببینی قرب حق اندر شهود | زان بیابی قرب خورشید وجود
قرب بیچونست عقلت را بتو | نیست چپ و راست پس یا پیش او

قرب بیچون چون نبخشد شاه را | که نیابد بحث عقل آن راه را
نور چشم مردمک بی دیده است | از چه راه آمد بغیر از شش جهت
عالم خلقت بسوی شش جهات | بی جهت دان عالم امر و صفات
بی جهت دان عالم امر ای صنم | بی جهت تر باشد آمر لاجرم
بی جهت بد عقل علام البیان | عقل‌تر از عقل و جان‌تر هم ز جان
جان بتو نزدیکتر یا دور از او | قرب حق را چون بداند ای عمو
دانکه هست اقرب ز حبل الورید | تو فکندی تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیرها بر ساخته | صید نزدیک و تو دور انداخته
هر که دورانداز تر او دورتر | وز چنین گنجست او مهجورتر
قرب بر انواع باشد ای پسر | میزند خورشید بر کهسار و زر

ای درویش قرب بر دو نوعست انفسی و آفاقی اما قرب صفتی مرتبه ایست
که بنده را در مقام محبت حالتی است که هرچه در غیر خود بیش شعور نماند
و اختیار کرده از شعور است بسبب شعور از وی نفی کرده و مروی را
در قدرت ملک الله الذی بیده چنانچه حق جل جلاله کار فرماید و گفته ما رمیت
از حدیث قال الله تعالی علی لسان عبده سمع الله لمن حمده شاهد این مقامست

او بصنعت آزر است و من صنم | آلتی کو سازدم من آن شوم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم | ور مرا خنجر کند خنجر شوم

گر چشمه

گر مرا چشمه کند آبی دهم | ور مرا ناوک کند در تن جهم
گر مرا ماری کند زهر افکنم | ور مرا یاری کند خدمت کنم
من چو کلکم در میان اصبعین | نیستم در صف طاعت بین بین
آنکه او نه بیند بیند در رقم | فعل پندارد بجنبش از قلم

تمثیل از تفاوت ادراک موران که ارباب عقول جزئیه اند
در رسیدن اکمل ایشان نیز از جهل محض غافل مانده ان

مورکی بر کاغذی دید او قلم | گفت با مور دگر این راز هم
که عجایب نقشها آن کلک کرد | همچو ریحان و چو سوسن زار و ورد
گفت آن مور اصبع است آن پیشه‌ور | وین قلم در فعل فرعست و اثر
گفت آن مور سیوم کز بازو است | کاصبع لاغر ز زورش نقش بست
همچنین میرفت بالا تا یکی | مهتر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر | که بخواب و مرگ گردد بیخبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا | جز بعقل و جان نجنبد نقشها
بیخبر بود او که آن عقل و فؤاد | بی ز تقلیب خدا باشد جماد
یک زمان از وی عنایت بر کند | عقل زیرک ابلهیها میکند
نه که علت دقایق هم در حکم اوست | گاه مغزم میکند گاهیم پوست
سبز گردم چونکه گوید کشت باش | زرد گردم چونکه گوید زشت باش

پیش چوگانهای حکم کن فکان / میدویم اندر مکان و لامکان
نقشها گر بیخبر گر باخبر / در کف نقاش باشد مختصر
دمبدم در صفحهٔ اندیشه شان / ثبت و محوی میکند آن بی‌نشان
خشم می‌آرد رضا را می‌برد / بخل می‌آرد سخا را می‌برد
کوزه‌گر با کوزه باشد کارساز / کوزه از خود کی شود پهن و دراز
جامه اندر دست خیاطی بود / ورنه از خود چون بدوزد یا درد
مشک با سقا بود ای منتشر / ورنه از خود چون شود پر یا تهی
ما رمیت اذ رمیت گفت حق / کار حق بر کارها دارد سبق
گر چه برانیم تیران را ز ماست / ما کمان و تیراندازش خداست
ما رمیت اذ رمیت بابت است / همچنین قال الله از رحمت بجست
ما که ایم اندر جهان پیچ پیچ / چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ
انجهان جان خس بست باد / عاجز و بسته گرفته داد و عیب
که بلندش میکند گاهیش پست / که درستش میکند گاهی شکست
که یمینش میکند گاهی یسار / که گلستانش کند گاهیش خار
ما شکاریم اینچنین دامی کراست / گوی چوگانیم چوگانی کجاست
میدرد میدوزد این خیاط کو / می‌دمد میسوزد این نفاط کو
دست پنهان و قلم بین خط‌گذار / اسب در جولان و ناپیدا سوار

تیر پران بین و ناپیدا کمان / جانها پیدا و پنهان جان جان
پس یقینی در عقل هر داننده هست / اینکه با جنبنده جنباننده هست
گر تو او را می‌نبینی در نظر / فهم کن او را با اظهار اثر
تن بجان جنبد نمی‌بینی تو جان / لیک از جنبیدن تن جان بدان

اما قرب نفلی مقام محبوبیت است و در این مرتبه صفات سالک محو ذات کبریا شود وآن مراد از اجمال آن حضرتست که گفت بی یسمع و بی یبصر و از دیده تجلیات افعال هم ازین مقام است و درین حال که بیند و شنود غیر او نیست خود میگوید و خود میشنود و غیر کجاست فلا ناطق غیره ولا ناظر ولا سمیع سواه کی جمیع الحقیقة و این مقام بدین کلام اختیار رمینا به

ما چو ناییم و نوا در ما ز تست / ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات / برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان / تا که ما باشیم با تو در میان
ما همه شیران ولی شیر علم / حمله‌شان از باد باشد دمبدم
حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد / آنکه ناپیداست یارب کم مباد
ما عدمهاییم هستیها نما / تو وجود مطلق فانی نما
باد ما و بود ما از داد تست / هستی ما جمله از ایجاد تست
نقش باشد پیش نقاش قلم / عاجز و بسته چو کودک در شکم

پیش قدرت جمله خلق بارگه | عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقش دیو و گه آدم کند | گاه نقش شادی و گه غم کند
گر بجهل آییم آن زندان اوست | ور بعلم آییم آن ایوان اوست
ور بخواب آییم مستان وییم | ور به بیداری بدستان وییم
گر بگرییم ابر پر زرق وییم | ور بخندیم آن زمان برق وییم
ور بخشم آییم عکس قهر اوست | ور بصلح آییم عکس مهر اوست
تا نشد مغلوب کس اندر ریاست | ور تو خواهی کز طرف باید شناخت
هر که شد مغلوب او معدوم رفت | بهتر از هستیها اثبات رفت
او بنسبت با صفات حق فناست | در حقیقت زان فنا او در بقاست
جمله ارواح در تدبیر اوست | جمله اشباح هم در تیر اوست
آنکه او مغلوب اندر لطف نیست | نیست مضطر بلکه مختار ولاست
گفت او را من زبان و چشم تو | من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی یسمع و بی یبصر توی | سر توی چه جای صاحب سر توی
منتهای اختیار آنست خود | کاختیارش گردد اینجا مفتقد
چونکه اینجا اختیارش خسته است | هر چه گوید آن دگر گفته است

حکایت شنودن سلطان العارفین طیفور گفتن سبحانی ما اعظم شانی ازو و اعتراض مریدان
برای جواب مریدان را نه از طریق بیان بلکه بر سبیل عیان کما قال قدس سره

با مریدان آن فقیر محتشم | بایزید آمد که نک یزدان منم
گفت ایشان را عیان آن ذوفنون | لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح | تو چنین گفتی و نبود آن صلاح
گفت این بار ار کنم من مشغله | کاردها بر من زنید آندم هله
حق منزه از تن و من با تنم | چون چنین گویم بباید کشتنم
چون وصیت کرد آن آزاد مرد | هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت | آن وصیتهاش از خاطر برفت
عشق آمد عقل او دیوانه شد | صبح آمد شمع او پروانه شد
عقل چون شحنه است سلطان چون رسید | شحنه بیچاره در کنجی خزید
عقل سایه حق بود حق آفتاب | سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی | گم شود از مرد وصف مردمی
هر چه گوید آن پری گفته بود | زین سری نه زان سری گفته بود
آدمی رفته پری خود او شده | ترک بی‌الهام تازی گو شده
چون بخود آید نداند یک لغت | خود پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی | از پری کی باشدش آخر کمی
چون پری را این دم و قانون بود | کردگار آن پری خود چون بود
شیرگیر از خون نره شیر خورد | تو بگویی او نکرد آن باده کرد

ور سخن پردازد از زر یا کهن / تو بگویی باده گفتست این سخن
باده کی را بود این شر و شور / نور حق را هست این فرهنگ و زور
گر ترا از تو بکل خالی کند / تو شوی پست او سخن عالی کند
گرچه قرآن از لب پیغمبر است / هر که گوید حق نگفت او کافر است
چون همای بیخودی پرواز کرد / آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود / زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه‌ام الا خدا / چند جویی بر زمین و در سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند / کاردها در جسم پاکش می‌زدند
هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید / واژگونه از تن خود می‌برید
یک اثر نه بر تن آن ذوفنون / وان مریدان خسته و غرقه بخون
هر که او سوی گلوش زخم برد / حلق خود ببریده دید و زار مرد
وانکه او را زخم اندر سینه زد / سینه‌اش بشکافت شد مرده ابد
وانکه آگه بود از آن صاحب‌قران / دل ندادش که زند زخم گران
نیم دانش دست او را بسته کرد / جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته / نوحه‌ها از خانه‌شان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن / کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی / چون تن مردم ز خنجر گم شدی

باو در

با خودی با بیخودی دو چار زد / با خود اندر دیده خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار / بر تن خود می‌زنی آن هوش دار
زانکه بیخود فانی است و ایمن است / تا ابد در ایمنی او ساکن است
نقش او فانی و او شد آینه / غیر نقش روی غیر آنجا نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی / ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آن هم تویی / ور ببینی خوب رویست آن هم تویی
او نه اینست و نه آن او ساده است / نقش تو در پیش او بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در ببست / چون رسید اینجا قلم درهم شکست
لب ببند ارچه فصاحت دست داد / دم مزن والله اعلم بالرشاد

[illegible] در بیان صحبت که عبارتست از نسبت رحمت بجهت چنانچه فرموده
فاحببت ان اعرف از مضمون این حال معلوم است که فقره انت قیومیت حضرت
مراتب نزاز زیرا که بیان اصل میکرد و بعضی از کثرت به بعضی وانچه اکثر بر آنند
انست که وصل اشارتست بنقاء بعد از وصف خود بظهور او صفات حق
در وجود سالک متصف گردد و بعضی صفات حق فانی گردد و در ذات او در آید
بوصل حقیقی رسد ابجای که دران تعین بغیر بعد از تنزل بادنی مراتب هبوط
یعنی عالم عناصر را از فرق تربیع احدیت که اعلی مراتب است که از اول
مطلق گویند رجوع نمود و معاودت فرمود و بهمان مقام داشت

این آن بزرگوری که اول زینجا بجهان سفر کرد و خراب گامل
بر تقرب وصال بغیر سر و این وصال و اتصال بیچون و چگونه است کما قال

اتصالی بی تکیف بی قیاس — هست رب الناس را با جان ناس
لیک گفتم ناس مر نسناس نه — ناس غیر جان جان ناس نه
ما رمیت اذ رمیت خوانده‌ای — لیک جسمی در تجزی مانده‌ای
بگذر از جسم و وسایط را بمان — کز وسایط دور ماند اصل جان
واسطه هر جا فزون شد وصل جست — واسطه کم ذوق وصل افزون‌ترست
واصلان را نیست جسم و چراغ — از دلیل و راهشان باشد فراغ
هر که واصل شد باصل خود رسید — نور سه باقی خفقان زآفرید
بی ازو نه هر کسیر را حق نوال — ثم گفتم هذا از جست وصال
موهبت‌ها از کف دستش نهند — ور گفتنش از ابر چون باران نهند
یا گفتنش دریای کل را اتصال — هست بیچون و چگونه بر کمال
اتصالی که نگنجد در کلام — گفتنش تکلیف بشر والسلام

در بیان آنکه تحقیق جوینده وصال شوقست پس جوینده عاشق تا نباشد
ازان دانشرین بود و از آثار آن اما طلب عاشق پیدا است و میل معشوق نهان
و درین طرف احتیاج ظاهرست و در آنجاست استغنا و مخفی الا طال شوق الابرار
الی لقائی و انا الیهم لاشد شوقا و آنچه گفته ماید محتاج بود دیم او بما مشتاق بود

تو مگو ما را بدان شه بار نیست — با کریمان کارها دشوار نیست
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو — که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند — عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست — اندر آن دل دوستی میدان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دو تو — هست حق را بی‌گمان مهری بتو
هیچ بانگ کف زدن ناید بدر — از یکی دست تو بی دستی دگر
میل معشوقان نهانست و ستیر — میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
چون بنالد عاشقی در پیش یار — زار گوید که زتو دل بیقرار
کشته و مرده به پیشت ای قمر — به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم من هزاران بار بیش — بیتو شیرین می‌نبینم عیش خویش
بر امید وصل تو مردن خوشست — تلخی هجر تو فوق آتشست
گوید ای جان رمیده از بلا — وصل ما را در گشادیم الصلا
ای خود ما بیخودی و مستی‌ات — ای ز هست ما همه ره هستی‌ات
با تو بی لب این زمان من نو بنو — رازهای کهنه میگویم شنو
گوش با گوشی درین دم بر گشا — بهره از نعم الله ما یشا

در بیان آنکه ذوق بار رسیدن وصال و حلاوت اتصال که بخشید نداند و نعم ما قال
صفت باده عشق زمن مست مپرس — ذوق این باده ندانی بخدا تا نچشی کما قال

ایها العشاق اقبال جدید / از جهان کهنه نو کس رسید
ابشروا یا قوم قد جاء الفرج / افرحوا یا قوم قد زال الحرج
خسرو شیرین جان نوبت زدست / لاجرم در شهر قند ارزان شدست
یوسفان غیب لشکر می‌کشند / تنگهای قند مصری می‌رسند
اشتران مصر را رو سوی ما / بشنوید ای طوطیان بانگ درا
شهر ما فردا پر از شکر شود / شکر ارزانست ارزان‌تر شود
در شکر غلطید ای حلوائیان / همچو طوطی کوری صفرائیان
نی شکر کارید کار اینست و بس / جان بر افشانید یار اینست و بس
یک ترش در شهر ما اکنون نماند / چونکه شیرین خسروانش بر نشاند
نقل بر نقلست و می بر می هلا / بر مناره رو بزن بانگ صلا
سرکه نه ساله شیرین می‌شود / سنگ و مرمر لعل و زرین می‌شود
آفتاب اندر فلک دستک زنان / ذره‌ها چون عاشقان بازی‌کنان
جسم جولانست سحر مطلق می‌کند / روح شد منصور انا الحق می‌زند
زان شراب لعل جان جان‌فزا / لعل لعل لعل اندر جان ما
باغ خرم گشت و مجلس دلفروز / خیز و دفع چشم بد اسپند سوز
بوی جانی سوی جانم می‌رسد / بوی یار مهربانم می‌رسد
نور مستانه خوشش می‌آیدم / تا ابد جانا چنین می‌بایدم

ای درویش از زلال وصال همه عالم مالامالست اما دلبستگان شراب غفلت را بدین شراب نمی‌برند و اگر گوییم چرا این اتصال را در نمی‌یابم راست میگویم که این اتصال بیچونست و تا کسی از بیچون بویی نبرد در نیابد زینچه گفتم کاتصال جان با بدن و عقل با مغز هم بیچونه در توان یافت کما قال

اتصال این جان با بدن پیوسته است / هیچ این جان با بدن ماننده است
تاب نور چشم با پیه است جفت / نور دل در قطره خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر / عقل چون شمعی درون مغز سر
این تعلقها نه بی کیفیت و چون / عقلها در دانشش چون و زبون
با تعلق نیست مخلوقی بدو / وان تعلق هست بیچون ای عمو
زانکه وصل و فصل نبود در روان / غیر وصل و فصل نندیشد گمان
غیر وصل و فصل نه برآرد دلیل / لیک پی بردن نشانه عیل
بی‌نهایت پی برازد دوری با بهل / تا رگ مردیت آید سوی وصل
این تعلق را خرد چون پی برد / بسته وصلست و فصلست این خرد
زان وصیت کرد ما را مصطفی / بحث کم جوئید در ذات خدا
آنکه در ذاتش تفکر کردنیست / در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا به راه / صد هزاران پرده آید تا اله
هر یکی در پرده موصول جوست / وهم او آنست که خود عین اوست

پس بمیر از دفع کو این وهم ازو — تا نباشی در غلط سودا پز او

ای درویش جمع آنکه هستی در حقیقت وصال بجوست جهد کن تا بدان بجو نه وصال بیا

تو برو از حجاب بعد فراق که در وصال آن توئیست بیرون آید کمال

عمر خوش در قرب جان پروردنست — عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست

ای مدام تو که هر ای بخس حرمت — سهل تر از بعد حق غفلت است

زانکه اینها بگذرد آن نگذرد — دولت آن دارد که جان آگه برد

ما گداییم آخر ای شاه حسن — طالع مقبل کن و چرخی بزن

روح را تابان کن از انوار ماه — که ز آسیب ذنب شد او سیاه

باز شب را از دور بیجوری بده — جان قربت دیده را دوری مده

بعد تو مرگست با درد و نکال — خاصه بعدی که بود بعد از وصال

حکایت آنکه صبر کردن در رنج کار رهبر است از صبوری در فراق

آن یکی زن شوی خود را گفت ای — ای مروت را بیک ره کرده طی

هیچ تیمارم نمیداری چرا — تا بکی دارم درین خواری مرا

گفت شو من نفقه چاره کنم — گرچه عورم دست و پایی میزنم

نفقه و کسوه است واجب ای صنم — از منت این هر دو هست و نیست کم

آستین پیرهن بنمود زن — بس درشتست و پر از چرک پیراهن

گفت از سختی تنم را میخورد — کی کسی را کوه جنبان آورد

گفت

گفت ای زن یک سوالت میکنم — مرد درویشم همین آید فنم

این درشتست و غلیظ و ناپسند — لیک بندیش ای زن اندیشه مند

کی درشت و زشت تر یا خود طلاق — این ترا مکروه تر یا خود فراق

همچنین ای خواجه تشنیع زن — از بلای فقر و از رنج و محن

لاشک این ترک هوا تلخی ده است — لیک از تلخی بعد حق به است

گر جهاد و صوم سختست و خشن — لیک این بهتر ز بعد ممتحن

رنج کی ماند دمی که ذوالمنن — گویدت چونی تو ای رنجور من

ور نگوید کت نه آن فهم و فن است — لیک آن ذوق تو پرسش کردن است

آن ملیحان که طبیبان دلند — سوی رنجوران به پرسش مایلند

در بیان اضطراب عاشق در فراق و مبالغه کردن در طلب وصال اگر فراق تحت

خواه تحت احاطت و معیت الا انه لایشعر بمحیطه و خواه بواسطه عدم تصور کثرت

و مغایرت هو الله الواحد القهار بسبب حجب دوری غیر از ملاحظه نسب و احکام

امتیازی که اختلاف تجلیات و اضافات تعینات است نیست تو جهت مقیدها

ان لیلی بالعراق مریضة وان نامی ابیض ما بین الشمام فلا حسن لا والله مالم مانع

سوی ان عینی بکان من حسنها اعز ای دوست ترا بهر مکان جستم هر دم خبرت

از این و آن پرسیدم تو در دل من ترا بجائی جستم خجلت زده ام که تو نشان

مجستم پس مبالغه عشق در طلب وصال ...

کر نباشم شایه از بستان او / چون نسیم در حلقه بستان او

چون نباشم همچو شبها روز او / یا وصال روی روز افروز او

عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خوشنودی شاه فرد خویش

سیر از امیر رحمتو اکنون تمام / بر مقام عشق آتش نشانه

ای محمد خطاب و از خطوب / در گذشتم آه بر دو پرکوب

جز مرا مرد اکسیر عشق زاد / در گذشت او حاضر از اعمر باد

سر کنوم ای راکن یار حسن / فهم کو در حد اجزای حسن

اشترم تا من توانم میکشم / چون فتادم زار بکشتن خوشم

هر علم اکنون بصحرا میزنم / یا سر انداز رویا روی صنم

حلق کان نبود سزای آن شراب / آن بریده به بتیغ اضطراب

دیده کو نبود بوصلش در زده / آنچنان دیده سفیده و کور به

گوش کان نبود سزای راز او / بر کنش گر نبود آن بر سر گرو

اندر آن دستی کان نبود لقاب / آن بریده به با طور قصاب

آنچنان پایی که از رفتار او / جان نه پیوندد بنرگسی زار او

وآنچنان پا در صدیه او طراست / کان خیال با غایبت در درست

ای جهان کهنه از جان تو / از تن جان و دل افغان بشنو

شرح کل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل گو که گشت از گل جدا

ازفراق

از فراق تلخ میگویم سخن / هرچه خواهی کن ولیکن آن مکن

تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست / در فراقت غیر پیچا پیچ نیست

صد هزاران مرگ تلخ خور تو / نیست مانند فراق روی تو

دم که بر دو بر گرد روی تو بدید / فرقت تلخ تو چون حلقه کشید

دل ز نوبت ملول آن کس بود / کز فراق روی تو در حبس بود

از فراق این خاکها شوره بود / وز فراق این آبها تیره بود

عقل در راکد فراق دوستان / همچو تیر انداز اشکسته کمان

دوزخ از فرقت خیالی زان کشید / چند از فرقت جنان از آن خوش

گر بگویم از فراق چون شرار / تا قیامت یک بشمار صد هزار

پس ز شرح سوز او کم زن نفس / رب سلّم رب سلّم گو و بس

نهر باشد در نهایت مراتب سلوک سالک نهرکام مستغنی از اثر شجره حلاوت بی اندازه می بخشد **نهر اول** در بیان معرفت و آن دو وجهست اول معرفت بر و آن ادراک حقیقت باعتبار تعینات نور او در مجاری مکونات متنوعات ظهور او در مراتب تنزلات و از حیثیت هر ذره از ذرات موجودات در ظهور او شاهد عدلست و هر آیتی از آیات و صفحات ارضین و سموات بر وجود او گواه صادق ان فی خلق السموات والارض واختلاف اللیل والنهار لایات لاولی الالباب و درین مقام گفته اند ۵ ولله فی کل تحریکة ۵ و تسکینة ابدا شاهد

وفی کل شیء له آیة تدل علی انه واحد و اگرچه عموم را در دیدن اوصاف و آثار
نوعی از شناخت حاصل شود اما خواص بارگاه صمدیت قدم جدیت پیشتر
میرانند و بجز دیدن صفات از مشاهده ذات واقف نمانند کما قال

مرد عشقش را جهان ماند نه سر — گر نه اندر ره نماید جز اثر
ظاهرست انوار نور رحمتش — لیک کی داند جز او ماهیتش
لیک ماهیات اوصاف کمال — کس نداند جز بآثار جلال
پس اگر گوید ندانم چون رهیست — ور بگوید که ندانم زور نیست
گر کسی گوید ندانی نوح را — آن رسول حق و نور روح را
گر بگوید چون ندانم کان قمر — هست از خورشید و مه مشهورتر
نام او خوانند در قرآن صریح — قصه‌اش گفتند در ماضی صحیح
راست میگوید چنانست او بوصف — گرچه ماهیت نشد از وصف کشف
ور بگوید من چه دانم نوح را — همچو او باید که داند او را رفیق
مور لنگم من چه دانم فیل را — پشه کی داند اسرافیل را
این سخن هم راستست از روی آن — که بماهیت ندانیمش ای فلان
عجز از ادراک ماهیت عمو — حالت عامه بود مطلق مگو
جای شرع و جای تقوی عارفست — معرفت محصول زهد سالفست
زهد اندر کاشتن کوشیدنست — معرفت آن کشت را روییدنست

امر

آفتی نبود بتر از ناشناخت — تو بر یار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی — شادی را نام بنهادی غمی
آسمان را با زمین یک سیب دان — کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چو کرمی در میان سیب در — از درخت و باغبانی بی‌خبر
آن یکی کرمی دگر در سیب هم — لیک جانش از برون صاحب علم
جنبش او وا شکافد سیب را — بر نتابد سیب آن آسیب را
قطره خود را اگر چشمه افکند — تا از آنجا جانب دریا کشد
عارفان را چشمه هست آن نکو — تا که دریا گردد این چشمه بجو
در درون یک ذره نور عارفی — به بود از صد معرف ای صفی

نوع دوم معرفت آنکه هست که ادراک اوست هیچ عارفی را کنه ذات مجرد از
ملابس تعینات اسماء و صفات این ممتنع است مر غیر حق را که لا یعرف الله غیره
انجا چو آنکه زبان با دب در کام حیرت سر نیاز در گریبان حیرت کشیده هیچ عبارت
کنه ذاتش به سوال بست — عقل حیران و نطق لال گشت
جل من لا آیه الا هو — لا تعلم کیف هو و لا ما هو
ای درویش [illegible] او و ما سوای او هیچ نوع [illegible] در طریق معرفتش شروع [illegible] که
و معرفتی که مناسبت از قبیل [illegible]
[illegible]

[illegible marginal notes]

اینک اندر چشمهٔ خورشید چاشت | تو چه دانی شعله و چون و فرات
دود دوزخ کی رسد در آفتاب | چون شعاعش نیست شکسته از غراب
خود نباشد آفتابی را دلیل | جز که نور آفتاب مستطیل
سایه کی بود تا دلیل او بود | این بسستش که ذلیل او شود
این جلالت در دلالت صادق است | جمله ادراکات پس او سابق است
جمله ادراکات بر خرهای لنگ | او سوار باد پران چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه | ور گریزند او بگیرد پیش ره
جمله ادراکات را آرام نی | وقت میدان است وقت جام نی
چون توهم میکنی تو نور ذات | ذات نبود وصف اسما و صفات
وهم مولود است و مخلوق آمده | حق نزایید است او لم یولد است
چونکه غیب آید ور او پیش [illegible] | پس [illegible] در بند [illegible] خویش [illegible]

و در این بیت ایمائیست بر آنکه غیب هیچ که اشارتست باطلاق او سبحانه باعتبار لا تعین [illegible] بغیر حضرت ذات به تقیید [illegible] اسما داعی او هم این اسما معلوم و مفهوم [illegible] از خواص اسما [illegible] که کار و او [illegible] زیرا که از حیثیت اطلاق نزد [illegible] هیچ حکمی بر وی اجرا نتوان کرد و هیچ تعبیر [illegible] نتوان نمود و از نطق خاموش باشد لاجرم جو [illegible] تجلیات او نام را بر او [illegible] این

مقام راه کند رسته اند و طایر اقبال اوهام را در طیران هوای او وادی درک المرام پر و بال شکسته بخیال او راه نجویند ز خیال او امر محالی زیرا که او بریست از طلب هیچ جویش آنها که در معرفت یگانه اند و در بی نشانی ذات نشانه اند [illegible] شان آن داده اند و عارف فرماید • ای که برتر نیست در هر دو جهان • برتر ز خیال وهم و بر از گمان • هر چند به عین در نشاید دیدن • امنیست [illegible] که برتر نیست نشان • و اگر این فصل [illegible] که آن نیست از سرحات غیب جز حق [illegible] صفات ذات بر زبان رانند عبارت را از این اشارت مقصر بیند چنانکه فرمود لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک استماع نموده و امر شان واجب الامتثال اذکروا الله نموده در زمره آن داشته که حقیقت این کار را خبر یابند یا از این ورق سبقی خوانند کما قال

اذکروا الله شاه ما دستور داد | اندر آتش دید ما را نور داد
گفت اگر چه پاکم از ذکر شما | نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مست تصویر و خیال | در نیابد ذات ما را بی مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است | وصف شاهانه از آنها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست | این چه مدح است این مگر آگاه نیست

تمثیل از حکایت آن چوپان است ستایش حق تعالی به تقاضای طبیعت خویش کرده و هر چه میخواست میگفت و در این حکایت تنبیه است بر آنکه وصف جمیع و افعال حضرت ذات را چون ستایش آن چوپانست [illegible] سبحانه تعالی عما یقولون الظالمون علوا کبیرا کما قال

دید موسی یک شبانی را به راه / کو همی‌گفت ای خدا و ای اله

تو کجایی تا شوم من چاکرت / چارقت دوزم کنم شانه سرت

جامه‌ات شویم شپشهایت کشم / شیر پیشت آورم ای محتشم

دستکت بوسم بمالم پایکت / وقت خواب آید بروبم جایکت

ای فدای تو همه بزهای من / ای بیادت هیهی و هیهای من

زین نمط بیهوده می‌گفت آن شبان / گفت موسی با کیست این ای فلان

گفت با آنکس که ما را آفرید / این زمین و چرخ ازو آمد پدید

گفت موسی های خیره سر شدی / خود مسلمان ناشده کافر شدی

این چه ژاژست و چه کفرست و فشار / پنبه‌ای اندر دهان خود فشار

چارق و پاتابه لایق مر تراست / آفتابی را چنینها کی سزاست

گند کفر تو جهان را گنده کرد / کفر تو دیبای دین را ژنده کرد

گر نبندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را

شیر او نوشد که در نشو و نماست / چارق او پوشد که او محتاج پاست

دست و پا در حق ما آسایشست / در حق پاکی حق آلایشست

با ادب گفتن سخن در راه حق / حال پیر از سیر دارد و رق

گفت ای موسی دهانم دوختی / وز پشیمانی تو جانم سوختی

جامه را بدرید و آهی کرد تفت / سر نهاد اندر بیابان و برفت

وحی آمد سوی موسی از خدا / بنده ما را ز ما کردی جدا

تو برای وصل کردن آمدی / یا برای فصل کردن آمدی

هر کسی را سیرتی بنهاده‌ایم / هر کسی را اصطلاحی داده‌ایم

ما بری از پاک و ناپاکی همه / از گرانجانی و چالاکی همه

من نکردم امر تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم

ما برون را ننگریم و قال را / ما درون را بنگریم و حال را

زانکه دل جوهر بود گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض

چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز

آتشی از عشق در جان برفروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز

موسیا آداب‌دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند

عاشقان را هر زمانی سوختنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست

گر خطا گوید ورا خاطی مگو / گر بود پرخون شهید او را مشو

خون شهیدان را ز آب اولیترست / وین خطا از صد صواب اولیترست

ملت عاشق ز ملتها جداست / عاشقان را مذهب و ملت خداست

بعد ازان در سر موسی حق نهفت / رازهایی گفت کان ناید بگفت

شرح این از گر بگوییم ابلهیست / زانکه شرح این ورای آگهیست

ور بگوییم عقلها را برکند / ور نویسم بس قلمها بشکند

چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان از پی چوپان دوید
عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هرچه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی از تو جهانی در جهان
ای معاف یفعل الله ما یشا / بی محابا رو زبان را برگشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدرهٔ منتهی بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زانسو رفته‌ام
تازیانه بر زدی اسپم بگشت / انچنان کز گنبد گردون برگذشت
حال من اکنون برون از گفتن است / انچه میگویم نه احوال منست
محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
هان و هان گر حمد گویی ور سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست / لیک آن نسبت بحق هم ابترست
شرح حق با این زبان کس چون حق / بس بیان بر بند و بر گردان ورق

در بیان آنکه مجموع را از یک حد نشان دادن همچنان باشد که کرم را در درون میوه کمال دهقان بیان کردن و جز این هر دو محالست پس نشانهای مختلف به آمد و هر یک نشان خود داد از بی‌نشانی در اثنا دانه کما قال

جز بحق بجد هر چه جز دوست لاست / کل شی هالک الا وجهه دانست

۲۱

چون که تسبیحی گو اوصاف قدیم / پس سبو بشکست و خالی شد الکریم
هرچه اندیشی پذیرای فناست / وانکه در اندیشه ناید آن خداست
آنکه چون در اشارت نایدت / دم مزن چون در عبارت نایدت
نی اشارت می‌پذیرد نی بیان / نی کسی زو علم دارد نی نشان
هر کسی نوعی دگر در وصف او / میکند موصوف غیبی را صفت
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح / وان دگر مر گفت او را کرده طرح
وان دگر در هر دو طعنه میزند / وان دگر از زرق جانی میکند
هر یک از ره این نشانها زان دهند / تا گمان آید که ایشان زان دهند
درگذر از نام و بنگر در صفات / تا صفاتت ره نماید سوی ذات
اختلاف خلق از نام اوفتاد / چون بمعنی رفت آرام اوفتاد

حکایت در بیان آنکه نزاع نهاد همه راجع بصحبت و اختلاف لفظ پیش نیست اما این نکته را اهل جمعیت شناسند نه صاحب تفرقه

چار کس را داد مردی یک درم / آن یکی گفت این بانگوری دهم
آن یکی دیگر عرب بد گفت لا / من عنب خواهم نه انگور ای دغا
ان یکی ترکی بد و در لفظ کم / گفت بگذار عنب خواهم ازم
آن یکی رومی بگفت این قیل را / ترک کن خواهیم استافیل را
در تنازع مشت بر هم میزدند / کز سر نامها غافل بدند

دغا و عفو کننده

عنب در لغت عرب انگور

ازم در ترکی انگور

استافیل در لغت رومی انگور

در تنازع مشت برهم میزدند / کز سر نامها غافل بُدند
مشت برهم میزدند از ابلهی / که پر بُدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سرّی عزیزی صد زبان / گر بُدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم / آرزوی جملهتان را میدهم
چونکه بسپارید دل را بی‌دغل / این درمتان میکند چندین عمل
پس شما خاموش باشید انصتوا / تا زبانتان من شوم در گفت و گو
صد هزاران وصف گوید یک بشر / جمله وصف اوست این جمله بشر
زانکه هر معنی بنور حق رود / بر ظهور اشخاص عاریه بود
چون نهایت نیست این را لاجرم / لاف کم باید زدن در بند دم

نحو دوم در بیان فنا و آن عبارتست از عدم شعور بواسطه استیلای ظهور مستتر حق بر باطن و اگر از آن بی‌شعوری هم بی‌شعور بود آنرا فنای فنا گویند و گفته‌اند فنای فنا در فنا مندرجست زیرا که اگر صاحب فنا را بفنای خود شعور باشد صاحب فنا نباشد بجهت آنکه صفت فنا و موصوف آن از قبیل ما سوا حقند پس شعور بدان و شهود آن منافی فنا باشد و این مرتبه فنا در فنا اکمل مراتب است

در فنا کم شو وصال اینست و بس / کم شدن کم کن کمال اینست و بس

و حضرت مولوی نیز صفت فنا و فنا بیان بر این وجه میکند

ای برادر گریه و زاری تو / هست هم آثار هشیاری تو

راه فانی گشته راه دیگر است / زانکه هشیاری گناه دیگر است
ای خبرهات از خبرده بی‌خبر / توبهٔ تو از گناه تو بتر
حیرتی باید ترا ای خوش بیان / که نگنجی در زمین و آسمان
جست و جویی از ورای جستجو / من نمیدانم تو میدانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال / غرقه گشته در جمال ذوالجلال
غرقه‌ای نی که خلاصی باشدش / یا بجز دریا کسی بشناسدش

ای درویش اگر در آب غرقست چون روغن در شیر اگرچه بتصور گنجی هست اما نیست و اگرچه بگمان بر هست اما نیست و اینچنین در فناست که گفته قائل

گفت قائل در جهان درویش نیست / ور بود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقای ذات او / نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب / نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر / بر نهی پنبه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا / کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد یک وقیه خل / چون در افکندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون میچشی / هست یک وقیه فزون چون برکشی
پیش شیری آهوی بیهوش شد / هستیش در هست او روپوش شد

اینجا در مقام صاحب فنا باشد و هنوز شعور باقی بود و از این بالاتر فنای فناست که قال

[illegible]

چون فنااش از فقر پیرایه شود / او محمدوار بی‌سایه شود
فقر فخری را فنا پیرایه شد / چون زبانهٔ شمع او بی‌سایه شد
شمع جمله شد زبانه پا و سر / سایه را نبود بگرد او گذر
موم از خویش و ز سایه در گریخت / در شعاع از بهر او کی شمع ریخت
گفت من بهر فنایت ریختم / گفت من هم در فنا بگریختم
شمع چون در نار شد کلی فنا / نه اثر بینی ز شمع و نه ضیا
هست اندر دفع ظلمت آشکار / آتش صورت بمومی پایدار
بر خلاف موم شمع جسم کاه / تا شود کم گردد افزون نور جاه
این شعاع باقی و آن فانیست / شمع جان را شعلهٔ ربانیست
این شعاع باقی آمد معترض / نه شعاع شمع فانی عرض
آن زبانهٔ نار چون نور بود / شمع فانی سایه ازوی دور بود
ابر را سایه بیفتد بر زمین / ماه را سایه نباشد همنشین
بیخودی بی‌ابریست ای نیکخواه / باشی اندر بیخودی چون قرص ماه
باز چون ابری بیاید رانده / رفت نور از مه خیالی مانده
می‌نماید مه خیال از ابر و گرد / این بدن ما را خیال اندیش کرد
مه فریفت دارد از ابر و غبار / بر فراز چرخ دارد مه مدار
ابر ما شد عدو و خصم جان / که کند مه را ز چشم ما نهان

بود مه زابرست پرده و کثیف / زانعکاس لطف حق شد او ضعیف
برکنم چون تا خود را من ز راه / تا ببینم حسن مه را هم ز ماه
یا لطیف ابری بر آید پیش راه / که نگردد خود حجاب روی ماه
صورتش آید ولی در وصف لا / همچو جسم انبیا و اولیا
آنچنان ابری نباشد پرده‌بند / پرده‌در باشد بمعنی سودمند
آنچنان که در صباح روشنی / قطره می‌بارید و بالا ابر نی
معجز پیغمبری بود آن سقی / گشته میوار ابر همرنگ سما
بود ابر و رفته از وی خوی ابر / آنچنین گردد تن عاشق بصبر
تن بود اما تن رسته از و / گشته تبدیل رفته ازوی رنگ و بو
همچو مرغ مرده شان بگرفته یار / تا کند او جنبش اش زانگشت کار
مرغ مرده مضطر اندر وصل و بین / خوانده باشی القلب بین الاصبعین
مرغ مرده‌ش را اگر خوش شد نگار / چون ببیند شد نگار شهریار
هر که او زین مرغ مرده سر بتافت / دست آن صیاد را هرگز نیافت
گوید او منگر بمرداری من / عشق شه بین در نگهداری مست
من نه مردارم مرا او کشته است / صورتم هم مرده گشته است
جنبشم زین پیش بود از بال و پر / جنبشم اکنون ز دست داوگر
جنبش فانیم بیرون شد ز پوست / جنبش باقیست چون اکنون از وست

این مرا مرده مبین گر زنده‌ام | در کف شاهم اگر گردنده‌ام
مرده زنده کو عیسی از کرم | من بکف عالی عیسی درم
یک جهانم مرده در قبضه خدا | بر کف عیسی بران اینهم روا
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد | شاد آن دل کو بدین عیسی سپرد
هوش جانها چو نکو باقی را سپرد | گشت باقی دایم و هرگز نمرد
همچو قطره خایف الاد در رجا | گر فنا گردد بدین هر جو هلاک
چون اصل جودگر دریا بود حب | از تعلق خورشید و آب و خاک رست
ظاهرش گم گشته در دریا و لیک | ذات او معصوم و با ز جای نیک
کل شیء هالک الا وجهه | چون نه در وجه حق هستی بجو
هر چه اندر وجه ما نیست فنا | کل شیء هالک الا خدا
زانکه در الاست او از لا گذشت | هر که در الاست او فانی گشت
هیبت سوات فلک آینه نیستی | عاشقان را نه امید و دین نیستی
چونکه اصل کارگاه آن نیستیست | که خلا و بی‌نشان آن هستیست
جمله استادان پی اظهار کار | نیستی جویند و جای انکسار
هر کجای نیستی افزون‌تر است | کار حق و کارگاهش آن سر است
جملگی شنیدی شرح بحر نیستی | کوش تا دایم درین بحر نیستی
نیستی هست اگر بدانی مرد راه | نیست شو تا هست گردی از اله

نیستی

آینه هستی چه باشد نیستی | نیستی بر گر تو ابله نیستی
عاشق آیینه باشد روی خوب | صیقل جان باشد و تقوی القلوب

قلوب: دلها

حکایت در بیان آنکه حسن یار را که هستی محقق است در آیینه نیستی مشاهده توان کرد که قال المولوی قدس سره العزیز

آمد از آفاق یار مهربان | یوسف صدیق را شد میهمان
بعد قصه گفتنش گفت ای فلان | هین چه آوردی تو ما را ارمغان
بر در یاران تهی دست آمدن | هست بی گندم سوی طاحون شدن
گفت من چندان ارمغان جستم ترا | ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه را جانب کان چون برم | قطره را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم | گر به پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندرین انبار نیست | غیر حسن تو که آن را یار نیست
لایق آن دیدم که من آیینه | پیش تو آرم چو نور سینه
تا ببینی روی خوب خود در آن | ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه بیرون کشید او از بغل | خوب را آیینه باشد مشتغل
هر که او از صلب نکته خوب زاد | آینه در پیش او باید نهاد
هر که دارد روی خوب با نظام | طالب آیینه باشد والسلام
آینه اینجا فنا باشد فنا | کانه رو بنماید انوار بقا

ارمغان: سوغات
عمان: بحر عمان، دریا
صلب: ... پشت پدر
بقا: همیشه ...

اگر

هست از ادبار تیر تو ان بود | مالداران بر فقیر آرند جود
پس کمال آئینه جود حقست | وانکه با حق است جود مطلق است
وانکه چو آئینه ده بود او مرده است | در برون بر جو نقش پرده است
جنبش ما چون پی جنبش شاه ما | پای ما شد بهر پای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد | جنبش پایش بر آدم چو گرد
خاک شد جان و نشانیهای او | هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان | تا شوی تاج سر گردن کشان
جنبش شاهان که خطر بشه جان | لیک نشکیبد از و با همتان
شاه چون شیرین تر از شکر بود | جان بشیرینی بر او خوشتر بود

در بیان آنکه فاموتوا تعیشوا ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون فرحین اما این کار مبارزان میدان مجاهده کرد والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا کما قال

ای فسرده عاشق ننگین نمد | کو ز بیم جان ز جانان می‌رمد
از برای عیش و عشرت ساختن | صد هزاران جان بباید باختن
جان فشان ای آفتاب معنوی | مر جهان کهنه را بنما نوی
جان شور و تلخ پیش تیغ بر | جان چون دریای شیرین را بخر
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان | صد هزاران جان نگر دستک زنان

جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز | آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود | محو گردد در وی و جو او شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا | زین سپس نه کم شود نه بدلقا
همچو پروانه شرار نور دید | ...
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست | روشن اندر روشن اندر روشنیست
او بعکس شمعهای آتشیست | می‌نماید آتش و جمله خوشیست

در طعن جماعت مدعیان بی‌معنی که دعوی جنگ بازی کنند و روز وقت کارزار بازمانند کما قال الله تعالی

پیشتر از واقعه آسان بود | در دل مردم خیال نیک و بد
چون درآید در درون کارزار | آن زمان گردد بر آن کس کار زار
چون نه شیری هین منه تو پای پیش | کان اجل گرگست و جان تست میش
ور ز ابدالی و میشت شیر شد | ایمن آ که مرگ تو سرزیر شد
کیست ابدال آنکه او مبدل شود | خمرش از تبدیل یزدان خل شود
عاشق حق و حق آنست کو | چون بیاید نبود از تو تار مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر | عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب | شمس آید سایه لا گردد شتاب

در بیان فانی بودن عاشق در لقای حق چون سراج نور کواکب در روز

در نور آفتاب و تمثیل کردن از قصه باد و پشه و درین حکایت اشارتست
بدانکه پشه وجود ممکن در پیش ظهور باد واجب تابی ندارد کما قال

حدیقه: باغ

پشه آمد از حدیقه وز گیاه / از سلیمان گشت پشه دادخواه
کای سلیمان معدلت میگستری / بر شیاطین و آدمیزاد و پری
داد ده ما را که بس زاریم ما / بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل / پشه آمد در ضعیفی خود مثل
شهره ما در ضعف و اشکسته پری / شهره تو در لطف و مسکین پروری
داد ده ما را ازین غم کن جدا / دستگیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف جو / داد و انصاف از که میخواهی بگو
گفت پشه داد من از دست باد / کو دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او به تنگی اندریم / با لب بسته از او خون میخوریم
پس سلیمان گفت ای زیبا روی / امر حق باید بجان بشنوی
حق بمن گفتست هان ای دادگر / مشنوی از خصم بی خصمی دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور / حق نیاید پیش حاکم در ظهور
من نیارم روز فرمان تافتن / خصم خود را رو بیاور سوی من
گفت قول تست برهان و درست / خصم من بادست و او در حکم تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا / پشه افغان دارد از ظلمت بیا

باد چون بشنید آمد تیز تیز / پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت ای پشه کجا / باش تا بر هر دو برانم قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست / خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار / کو برآرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا / چون خدا آید شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست / لیک ز اول آن بقا اندر فناست
عقل کی ماند چو باشد برده او / کل شیء هالک الا وجهه
هالک آید پیش وجهش هست و نیست / هستی اندر نیستی خود طرفه ایست
نیستی در هستی آیینی منست / کم شدن اندر کم شدن دین منست
کم شدن در سایه چون در آفتاب / یا چو بوی گل در اجزای گلاب
اندرین محضر خردها شد ز دست / چون قلم اینجا رسیده شد شکست

ای درویش گر عشق جانبازیست در باز جان جان بدر یابد فانه مغبوب بهره ربانی
مرغوب بیسد رهم حضرت مولوی فرماید اول هم گشته سر گرفت یا

روم گر امیز با نیم کرد / صد هم شهد نابت نیز ای او در
خورده ام در شاد و ماتم کرد / اقتدا فی المثنوی المعنوی
تو مکن تهمه بیار کشتی مرا / نقش یارم بجان خویشتن
انکه مر اکش خویش هر کش / سوی گفت به تر هر جا که کشد

نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد
عاشقانرا هر زمانی مردنیست / مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از نور هدی / وان دو صد را میکند هر دم فدی
هر یکی را ده ستاند صد بها / از نبی خوان عشرة امثالها
گر بریزد خون من آن دوست رو / پای کوبان جان برافشانم برو
اقتلونی اقتلونی یا ثقات / ان فی قتلی حیوة فی حیوة
آزمودم مرگ من در زندگیست / چون رهم زین زندگی پایندگیست
از جمادی مردم و نامی شدم / وز نما مردم بحیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم / پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
بار دیگر چون بمیرم از بشر / پس برآرم از ملایک بال و پر
از ملک باید جستن ز جو / کل شی هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم / آنچه در وهمت نیاید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون / گویدم کانا الیه راجعون
مرگ دان آنک اتفاق امتست / کاب حیوانی نهان در ظلمتست
همچو نیلوفر برو زین طرف جو / همچو مستسقی حریص و مرگ جو
مرگ او آبست و او جویای آب / میخورد والله اعلم بالصواب

[illegible]

رکن سیوم در بیان توحید و آن نهایت مقامات و غایت غایات

[illegible]

و مراد از توحید نیست جز در کی بین مشهود سالک نگردد الا حق تعالی و این قسمت
اول توحید شرعی و آن اثبات کردن وحدت الٰه است و توحید عقلی و آن اثبات
وجوب مر حق را و نفی وجوب از غیر او و توحید کشفی و آن اثبات وجود
مر حق تعالی و نفی کل از او نزد بعضی از عرفا توحید را مرتبه‌ایست و توحید اشتمال
و استدلال و حال و خبر الحلال اما توحید ... و انرا توحید ایمانی نیز خوانند
آنست که بنده بمقتضای اشارات و آیات و اخبار تفرد وصف الوهیت
و توحید استحقاق معبودیت حق التصدیق کند بر سبیل تقلید و این توحید مستفاد
از ظاهر علم بود و موجب خلاص شود از شرک جلی و در زمره حضرت اسلامی
آید ... هست ... ذکر افعال و آثار باید ... گفته شود چرا که درک زیاده
ازین لایق جمهور طایفه که در مقامات نیست و کمل مقام مقال اما توحید
استدلالی و علمی نیز گویند و آن مستفاد باشد از باطن علم که علم تفسیر است
و آن چنان باشد که بنده در بدایت طریق تصوف موفق گردد بدلایل و
براهین تا از سر یقین بداند که موجود حقیقی و موثر مطلق نیست بجز خداوند عالم
و در نظر تا افعال و صفات اشیا را پرتو از فعل و صفت حق شناسد
و انجا توحید افعال و صفات بر نظر ظاهر گردد و درین توحید بعضی از شرک خفی
منتفی شود و نه تمام زیرا که بسبب بقایای ظلمت وجود اکثر اوقات از مقتضای
علم خود محجوب شود و اسباب را که روابط افعال اند متغیر شناسد و درین حال

[illegible]

غیر ما پیدا آید و مقرر است که تا منی ما و تو وا سوخته نگردد در محو توحید و تجرید محض راه نه نماید کما قال المولوی قدس سره

چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن
چون دل اهل یقین افروختن / آفتاب لعل را یارد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود را بسوز
هستیت در هست آن هستی‌نواز / همچو مس در کیمیا اندر گداز
بر درش هر کس منی و ما میزند / رد بابست او و بر لا میزند

حکایت در بیان آنکه هرکه حجاب ما و من است در درون خانهٔ وحدت راه نیابد کما قال مولوی

آن یکی آمد در یاری بزد / گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتش برو هنگام نیست / بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق / کی پزد کی وا رهاند از نفاق
چون توی تو هنوز از تو نرفت / سوختن باید ترا در نار تفت
رفت آن مسکین و سالی در سفر / در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس بازگشت / باز گرد خانهٔ انباز گشت
حلقه بر در زد بصد ترس و ادب / تا بنجهد بی‌ادب حرفی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن / گفت بر در هم توی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من درآ / نیست گنجایی دو من را در سرا

نیست سوزن را سر رشته دوتا / چونکه یکتایی درین سوزن درآ
رشته یکتا شد غلط کم شد کنون / گر دوتا باشد چو رفتن کاف و نون
بس قوی تابیده کمند اندر صور / گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
زین قدحهای صور کم باش مست / تا نگردی بت‌تراش و بت‌پرست
باده در جامست لیک از جام نیست / از قدحهای صور بگذر مه‌ایست
سوی باده‌بخش بگشا پهن فم / چون رسد باده نیاید جام کم
صورت از بی‌صورت آید در وجود / همچنانکه ز آتشی زادست دود
حیرت محض آوردت بی‌صورتی / زاده صد گون آلت از بی‌آلتی
زاید از صورت دو دیدار بشر / از دو دیده بگذری حق بنگری
ان یکی نه که عقلش فهم کرد / فهم این موقوف شد بر مرگ مرد
گر بعقل ادراک [illegible] ممکن بدی / قهر نفس از بهر چه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد شاه هش / بی ضرورت چون بگوید نفس کش

در بیان آنکه نظر چون بتعینات صور گرداند شود غیبیت ظاهر و بود باطل نماید و گر ذات صفت بیند در هر یکی نظر دو عالم دانسته تعین کلی غیبیت اشاره و کلی غیبیت تمامی

نیست را بنمود هست آن محتشم / هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار / باد را پوشید و بنمود آن غبار
کف همی بینی روانه هر طرف / کف بی دریا ندارد منصرف

جنبش کفها ز دریا روز و شب | کف همی بینی و دریا نه عجب
لاجرم سرگشته گشتی از ضلال | چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این قباها پرده آن دیده گشت | چون چراغی خفیه اندر زیر طشت
این جهان نیست چون هستان شده | وان جهان هست بس پنهان شده
اینکه بر کار است بیکار است و پوست | وانکه پنهانست اصل و مغز اوست
مرغ بر بالا و زیران سایه‌اش | میدود بر خاک پران مرغ وش
ابلهی صیاد آن سایه شود | میدود چندانکه بی‌مایه شود
بیخبر کان عکس مرغ آن هواست | بیخبر که اصل آن سایه کجاست
ای تو بنده چو راز مطلق خویش سر | سعی ضایع رنج باطل پای پر ریش
همچو صیادی که گیرد سایه | سایه کی گردد ورا سرمایه
سایه مرغی گرفته مرد سخت | مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کین خیالی کیست میگیرد عجب | اینت باطل اینت پوسیده سبب

سایه مرغ عبارت است از علم وجود است ام تراب ریک کیف سر الظل و فی الواقع عالم روپوش است مر نور حقیقی را و چون صاحب بصیرت که بکمال یقین و راز دیا د نور بصیرت کوشیده باشد مرتفع این پرده کشف کرده باشد این عطا دست ده که ببیند و بداند که خلا موجود غیر الله باالله هو الفرد الواحد کما اشار الیه

در نگر کز چشمه چشم تو نور | او روان گردست بی‌بخل و فتور
نه ز پیه آن مایه دارد نه ز پوست | روبرو بشر کرده در انجا دو دوست
در خلا سر گوش باد جاذب بس | مدرک صدق و کلام کاذب بس
آنچه بادست اندران خرد استخوان | کو پذیرد حرف و صوت قصه خوان
استخوان و باد روپوش است و بس | در دو عالم غیر یزدان نیست کس

اما توحید حالی آنچنان باشد که حال توحید و صفت ذات موحد گردد و در ظلمات رسوم وجود الا اندکی بقیه در غلبه اشراق نور توحید مضمحل و متلاشی گردد و در مقام وجود موحد در مشاهده جمال احد چنان مستغرق گردد که جز ذات و صفات احد در نظر شهود او نیاید و درین مرتبه اکثر از رسوم بشریت تنقی شود و بیشتر این اثر شغلی برخیزد و در نظر شهود موحد بغایتی برسد این توحید را صفت واحد بیند نه صفت خود و این بیان را هم صفت او شناسد و هستی او قطره وار در تصرف تلاطم امواج بحر توحید افتد و غرق جمع شود کما قال

چون انای بنده لا شد در وجود | پس بیندیش این چه باشد ای جحود
گفت نعمای بر کسان من نیم | من ز جان مردم بجانان میزیم
چون بمردم از حواس بوالبشر | حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست | پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
چون الهی آن جهان از چون رهید | در حیوستان هیچ نا خرید

حیوستان زنده گیاها

گشت چون نقش اندر لامکان / کو خوش چون نوبهار جوکیان
تا ز پیوند دو شاخ استخوان / در خیابت تن زبانی سوره بخوان
تا ز چند عقل ای زر تو تمام / تو بری مصحف مرکب ای غلام
هر که محراب نماز اوست عین / سوی ایمان رفتنش صد ای تو شین
روی او بین از همه سو روبرو / زیر و بالا تو چه میجویی بگو
دامن او گیر ای یار دلیر / کو منزه باشد از بالا و زیر
با تو باشد در مکان و لامکان / تو نمانی او بماند جاودان
لامکان جوی که زین مکان / تا تو باشی او نباید در میان
گر تو چون زر آن شته شوی / ذره گردی و لیکن زر شوی

اشارت نکته‌ای آنکه چون از خودی فانی شوی برو دست تیغ شوی اما نخراست که او شوی بلکه نفی است چون آینه بنگری او را ببینی تو او شوی و لیک اگر جهد کنی جا یا بسی گز تو تو به بر خیزد تا بجای که اهل کرم شده از آتش گر خود را علی التسلیم ببند و انا الحق گفتن از بی ادبیست و اگر چه انا نیز در نگنجد

این خم یکرنگی عیسی ما / بشکند نرخ خم صد رنگ را
چون در آن خم افتد و گوییش قم / از طرب گوید منم خم لا تلم
این منم خم آن انا الحق گفتن است / رنگ آتش دارد اما آهن است
رنگ آهن محو رنگ آتش است / ز آتشی میلافد و آهن خوش است

چون

چون به سرخی گشت همچون زر کان / پس انا النار است لافش بی زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم / گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شکست و ظن / آزمون کن دست را بر من بزن
آتش چه آهن چه لب ببند / ریش تشبیه مشبه را مخند
در یمی چون خنک یا مانند کلوخ

گفت پیغمبر که بر دست صبا / از یمین می آیدم بوی خدا
بوی رامین میرسد از جان ویس / بوی یزدان میرسد هم از اویس
چون اویس از خویش فانی گشته بود / آن زمینی آسمانی گشته بود
آن هلیله پرورده در شکر / چاشنی تلخیش نبود دگر
آن هلیله رسته از ما و منی / نقش دارد از هلیله طعم نه
کان جهان همچون نمکسار آمده است / هر چه آنجا رفت بی تلوین شده است
خاک را بین خلق رنگارنگ را / میکند یکرنگ اندر گورها
این نمکسار جسوم ظاهر است / خود نمکسار معانی دیگر است
آن نمکسار معانی معنویست / از ازل او تا ابد اندر نویست
این نوی را کهنگی ضدش بود / آن نوی بی ضد و بی ند و عدد
اندر آنجا کرد آید از نوی / در گلستان خوشی رنگ گل خور
گر تو میخواهی که این گل بو بری / همچو مردان شو ز رنگ و بوی بری

دربیان اگر تا از رنگ و بوی کثرت در نگذری بگلستان وحدت راه نبری

اندر آ در جو سبو بر سنگ زن | آتش اندر بو و اندر رنگ زن
گر نهٔ در راه دین از ره زنان | رنگ و بو مپرست مانند زنان
تا ز زهر و از شکر در نگذری | که تو از گلزار وحدت بو بری
صورت کثرت که از اشکال رنج | تا به بینی زیر او وحدت چو گنج
که بر اندازه بری نکته خیال | رنگ و بو هست دلیل قیل و قال
ای صور جویان معنی جویم | بگذر از جو سوی دریا نه قدم
رو بدریا نه که ماهی زاده | همچو خس بر دشت چون افتاده
خس بود دور از تو رنگ گوهری | در بیان موج و بحر او ما ز زر
بحر وحدت هست جنبش در ز موج | گوهر ما شیش غیر موج نیست

دربیان اگر نمایش کثرت بر او بواسطه تجلیات متکثره و تعینات متنوعه و ظهورات مختلفه رهزن غافلان بود در حقیقت مانع وحدت نیست چه اعیان موجودات بمنزله مرایای متعدده است چون واحدی بدانجا توجه کرد در آئینه صورت خود بیند و خود را متعدد مشاهده کند و آن تعدد فی الواقع بحسب تعددات بود نه بحسب تعدد رائی ع ما الوجه الا واحد غیر انه اذا انت اعددت المرایا تعددا ۹ یکروی در صد آئینه گر بنگری ظهور در آئینها صد است و لـ رو همان یکیست ۹ اما آنچه گفته است که میان رائی و مرئی و مرات و رویت امتیاز

خبر از حقیقت عشق نیست و فی الحقیقه معشوق و عشق و عاشق بر یکیست کما قال

چون ز رنگ دیده یابد اینچه یار و ان | ای چراغ خوش آید آن ز هر دهان
چگونه جدا از یکی است آمده | ای چراغ هشیار روان است آمده
چون جدا او را ز جمیش نکات | صبح صادق صبح کاذب را چه جواب
چون ز رنگ سر دست نظر را مکل | از چه اندر است هیز و احول
چون خبر از خود ره را راه بیش | ای علیل از چه دو از یک است ای انیل
وحدتیکه دید با چندین هزار | صد هزاران جنبش اندر این قرار
این همه چون و چگونه بار زید | بر سر دریا حباب چون ای طلب
بر شمار برگ بستان نند خند | چون گلی بر یک جنبید است خند
به چگونه بینی تو بر ذات بحر | چون چگونه گنجد اندر ذات بحر
کمترین از لعبت او جان تست | این چگونه چون جان بشگفته در بست
پیش جان بحر بحر در هر قطره آن | از همین ناشی ترا آمد عقل و جان
یا بگنجد در مضیق چند و چون | عقل کل اینجا بسا از لا یعقلون
اندرین جا آفتاب انوری | خنده را زه کند چون چاکری
مشتری ای پیش آهو سر نهد | باز انجا پیش آهو سر نهد
با وجود دریا نه کم گو از آن | بر لب دریا نمیش کز لب آن
تکه کرد جان خود رای بحر باد | خونبهای جان این بحر داد

تا که پایم می‌رود رانم درو | چون نشانه پا چو بط مانم درو
دعوی مرغابی کردست جان | که ز طوفان فنا دارد امان
بط را ز آتش نگشتن جز علم | کشتیش را آب پیش است قدم
زنده زین دعوی بود جان و تنم | من ازین دعوی چگونه تن زنم
گر مرا صد بار تو گردن زنی | از پی شمعم بر افروزد روشنی
ای تن آلوده گرد حوض گرد | پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد | او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد

در بیان آنکه چون حاصل نظر بر صفات دارد و در مقابله کثرت گردانی
سیر در معارف حق در دریای توحید است که هر صورت می‌باید تأمل

صنع بیند مرد محجوب از صفات | در صفات آنست کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذات‌اند ای پسر | کی کنند اندر صفات او نظر
چونکه اندر قعر جو باشد سرت | کی به رنگ آب افتد منظرت
طاعت عامه گناه خاصگان | وصلت عامه حجاب خاص دان
عامه را باشد به رنگ فعل اسم | پیش خاصه چو گردد جفه و رسم
شیشه چندین رنگ و زنگ آدمیست | کار او این رنگ ظاهر گیتیست
عامه را باشد شیشه و رنگ کار | خاصه را با آن نباشد قرار
گر نظر در شیشه داری گم شوی | زانکه از شیشه است اعداد دوی

ور نظر بر نور داری وارهی | از دوی و اعداد جسم منتهی
از نظرگاهست ای مغز وجود | اختلاف مؤمن و گبر و جهود

حکایت در بیان [illegible]

پیل اندر خانهٔ تاریک بود | عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی | اندر آن ظلمت همی‌شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود | اندر آن تاریکیش کف می‌بسود
آن یکی را کف به خرطوم اوفتاد | گفت همچون ناودانست این نهاد
وان یکی را دست بر گوشش رسید | آن برو چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود | گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست | گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک به جزوی که رسید | فهم آن می‌کرد هر جا می‌شنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف | آن یکی دالش لقب داد این الف
در کف هر کس اگر شمعی بدی | اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست و بس | نیست کف را بر همهٔ او دسترس
چشم دریا دیگرست و کف دگر | کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر

اما توحید ذات الجلال آنست که حق تعالی قیوم در ازل الآزال غنی از غیر خود به توحید دیگری
همیشه بنفسه وحدانیت و نعت فردانیت منعوت و موصوف بود کان الله

ولم یکن له کفواً احد یعنی هیچ کس مثل او نیست از صفات محوست و احد و فرد است کما قال الله

وکما کان فی الازل الاباد و بر هیچ صفت که باشد کل شی هالک الا وجهه عزت ذات احدیت بغیر او نیست

و صفات شده و ذات غیر او در وجود نماند • در شهر وجود بادشاهی ماند • غیر نیست غیر در جهان

نگذاشت • لاجرم این جمله شیا ماند • و اینجا اشارت که به وضع عبارت بیان از و عیان

همه رنگها بر بی‌رنگی آید چنانچه در بحر خود تعقل کل شی یرجع الی اصله کما قال

هست یک رنگی اصول رنگها / صبغها باشد اصول جنگها

چونکه یک رنگی اصول رنگ شد / موسیی با موسیی در جنگ شد

چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی / موسی و فرعون دارند آشتی

صبغة الله هست رنگ خم هو / رنگها گیرند یک رنگ اندر و

طالبیت و غالبیت آن گرد کار / کز نسبتها برآرد او دمار

تا نماند غیر او در کارگاه / غیر نسبتهای بی‌نسبت گواه

گر دو چشم حق‌شناس آمد ترا / دوست بین در عرصه هر دو سرا

از حدوث و نام و تصویرات دور / نور نور و نور نور و نور نور

گر ز احدیت یکی شد در یکی / بعد لا آخر چه ماند در یکی

لا اگر گفت و الا الله گفت / گشت لا الا الله وحدت شگفت

گر هزاران اند یک کس بیش نیست / چون خیالات عدد اندیش نیست

نیست اندر بحر شرک پیچ پیچ / لیک با احول چه گویم هیچ هیچ

احول

احول چند دیده چون اکمل بود / دو همی بیند چو مرد احول بود

چونکه جفت احولانیم ای شمن / واجب آید احولانه دم زدن

آن یکی کز انسوی وصفست و حال / جز دو بینا یاد مبدا المتعال

یا چو احول آن دو دیده گوش کن / یا دهان بر دوز و خوش خاموش کن

یا به نوبت گه سکوت و گه کلام / احولانه طبل می‌زن والسلام

این دو یا اوصاف دیده احولست / ورنه اول آخر آخر اولست

کل شی ما خلا الله باطل / ان فضل الله غیم هاطل

این سخن را نوبت لب تحاتیست / ور بگویم خلق را رسواییست

قوم تکبیت چون انجا رسید / چون ترا نام گدایی بر آید

جمله ما من به پیش او نهند / ملک ملک اوست ملک او دهند

ملک ملک است او خود مالکست / غیر ذاتش کل شی هالکست

غیر او هرچه تو بینی ناخوشست / آدمی نورست و عیش آتشست

هر که از آتش پیاده و شست گشت / همچو موسی گشته عمر زرد شد

آتش و نیستی که سوزد هر نهال / آتش جانی که سوزد هر خیال

نه خیال و نه حقیقت را امان / زین چنین آتش که زد شعله بجان

خصم هر شیر آمد و هر روبه او / کل شی هالک الا وجهه

این سخن پایان ندارد صبر کن / تا بیابی ذوق علم من لدن

[illegible]

[illegible]

در بیان بار کشیدن عبارت که تا آنجا بیش نرسد و بعد ازین نوبت اشارتست و از اشارات نیز باید گذشت والعاقل یکفیه الاشاره

تا نهالش دار بر بار ثمر / اولا برجه طلب کن محرمی
عاشق ستر و گشاده دهان / الله الله اشتری بر نردبان
چون ز راز و ناز او گوید زبان / یا جمیل الستر خواند آسمان
ستر چه در پشم و پنبه آذرست / تا همی پوشیش او رسواترست
چون بکوشم تا سرش پنهان کنم / سر برآرد چون علم کاینک منم
گر نبودی محنت تا گویمی / حرف ضمیر از دو فا و استمی
نه نگویم زانکه خامی تو هنوز / در بهاری و ندیدستی تموز
زان حدیث تلخ میگویم ترا / تا ز تلخیها فرو شویم ترا
تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی / پس ز تلخیها همه بیرون شوی
بس کنم کز تلخ افزون شود / خود جگر چون دگر خار اخون شود
این جگر گر خون نشد از حجتت / غفلت شنو باید و بدبختیت
خون شود روزی که خونش سود نیست / خون شو آن روزی که خون مردود نیست
چون جهان شبست و اشکال جو / حرف میرانیم ما بیرون ز پوست
گر تو خود را بشکنی مغزی شوی / داستان مغز نغزی بشنوی
جوز را در پوستها آوازهاست / مغز و روغن را خود آوازی کجاست

دارد آوازی نه اندر خورد گوش / هست آوازش نهان در گوش نوش
چند که هر با لب و دو گوش تا بر / و آنکه آن حیله نیفه گوش باشش
بجمعها گوش و تا نگرفت نشنوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید
در خموشی گفت ما اظهر شود / که ز منع آن میل افزون تر شود
منتر از خامش کنم وان اصحاب / از سوی دیگر بران حجاب
حرف گفتن بستن آن روزنست / عین اظهار آن سخن پوشیدنست
بلبلانه نعره زن در روی گل / تا کنی مشغولشان از بوی گل
ناطقه سوی دهان تعلیم راست / ورنه خود آن نطق را جویی جداست
میکشم گفتم نکردم زان بیان / ورنه هم پیدا بود هم نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن / یک همی گوید ز صد سر لدن
چارپا را قدر طاقت بار نه / بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانه هر مرغ اندازه ویست / طعمه هر مرغ انجیری کیست
طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چونکه دندانها برآرد بعد از آن / هم بخود گردد دلش جویای نان
مرغ پر نارسته چون پران شود / لقمه هر گربه درّان شود
چون برآرد پر بپرد او بخود / بی تکلف بی صفیر نیک و بد
چونکه با کودک سروکارم فتاد / هم زبان کودکان باید گشاد

ورد برای جمیع حاجات

٥٥٢	٣٣٣	نصر من الله
١٩٥	٢٣٢	و فتح قریب
٣٥٢	١٤١	[illegible]

٦٧٢ ٦٧٢

ورد برای دفع دشمن

١٠٥٩	١٠٥٦	١٠٤٠٢
١٠٤٠٣	١٠٥٥	١٠٥٥١
١٠٥٤	١٠٤٠١	١٠٠٢

[illegible]

با وجود آنکه این اسرار کار / یک بیچه وقف بیان از صد هزار

زانکه رومی صد خموشی خوش نفس / دست بالب می زند یعنی که بس

خامشی بحریست و گفتن همچو جو / بحر میجوید ترا تو جو مجو

از اشارتهای دریا سر متاب / ختم کن والله اعلم بالصواب

ختم کتاب الباب تقرر تصنیف انجاب الطلب انجام الکتاب والله اعلم بالصواب

این مباحث تا بدینجا گفتنیست / هر چه آید زین سپس بنهفتنیست

ور بگویی ور بکوشی صد هزار / هست بیکار و نگردد آشکار

تا بدریا سیر اسپ و زین بود / بعد ازینت مرکب چوبین بود

مرکب چوبین بخشکی ابترست / خاص آن دریاییان را رهبرست

این خموشی مرکب چوبین بود / بحریان را خامشی تلقین بود

هر خموشی که ملولت میکند / نعرهای عشق آن سو میزند

تو همی گویی عجب خامش چراست / او همی گوید عجب گوشش کجاست

من ز نعره کر شدم او بیخبر / تیزگوشان زین سمر هستند کر

آن یکی در خواب نعره میزند / صد هزاران بحث و تلقین میکند

این نشسته پهلوی او بیخبر / خفته خود آنست کز آن شور و شر

وانکه کشتی مرکب چوبین بود / غرقه شد در بحر و خود نایست

نه خموشست و نه گویا نادره / نام او نه در عبارت نامیست

نیست زین بو هر دوست ای بوالعجب / شرح این گفتن برون است از ادب

پس زبان کن اصل و جان را اطلب / با لب بسته کلام میگو مرب

تا رهی از حبس این خانه جهان / در جهان جان بمانی جاودان

رو بسوی اصل خود کن چون خلیل / بگذر از استاره و چرخ علیل

پای همت رخ برو در راه نه / سر بر آن ایوان و بر درگاه نه

این خودی را محو کن اندر خدا / تا نمانی تو جدا همچون صدا

آب جان را ریز اندر بحر جان / تا شوی دریای بیحد و کران

چون رسید اینجا بجانم سر نهاد / محو شد والله اعلم بالرشاد

جامع این کتاب و مرتب این کلمات چند سطر هم برون شور و درد باشانی بگفتی این ترتیب وصف حال خود بگوید بیان این رساله را ختم میکند و الحمد لله اولا و آخرا و ظاهرا و باطنا

منت ایزد را که زین باغ بهشت / میوهای پاک روحها سرشت

بازکردم در لطافت بی نظیر / نازک و زیبا و نغز و دلپذیر

بهر درویشان نهادم بر طبق / چون از ایشان داشتم در سر سبق

این نهالیست مثنویست / روح بخش عاشقان معنویست

مثنوی گنجیست بیرون از بیان / واندرو دقت حقایق بیکران

وصف لنگر خانه این گنج بود / زین بیان قفل باید در وجود

شرح این الهام زبان او کند / هر چه آن گوید کند نیکو کند

وز حساب گنج او نقد کمال
بر ضمیرش منکشف سرّ جلال

حرز جان نظم جهان آرای او
خسروانه شاعری لالای او

حامی ملت جلال الملک و دین
خاتم اقبال و دولت را نگین

آصف دوران و سبب شرف
آستانش را ستاره اندر کنف

در بزرگی راه در پیشش گرفت
لاجرم بر دیگران پیشی گرفت

همت والاش شد رهنمون
کین چنین نفعی ز غیب آمد برون

مثنوی گنجینه را بگشاد در
بر حریفان می فشانیم در

تا کی کف افلاس شد بی او نیاز
خویش را زین نقدها سرمایه ساز

ما خود کردیم و خالی آمدیم
ور بعشاق جشن تا ختیم

در گشاد دست ما ملا از صلا
نرم نرم بگذار و قدم در

دیگران تشنه بهر قطره
نیاز از زلال عین ما بیره

گرسنه زین خوان نبا یه گذشت
مایه چون بهر تو آماده گشت

هر محروم از سر خوان بگذرد
در بیابان رحمت با صد برد

ای چو خوان نعمت با عنت
دور دار از وی جمیل و عفت

ما چو افکندیم خوانی بس نکو
گر نخورد کسی چه نقصان او

کاشکی تا چند این لاف دروغ
که دروغ محض ایشه فروغ

حال درویشان نگو در بسته
از طمع دم زنی و خسته

حضرت کجا تو وصف آن شاه از کجا
ذره خاک از کجا ماه از کجا

نور او را غیر چشم او ندید
وصف او هم گوش او تنها شنید

تیرکان علم و وهم و گمان
کی توانند از نعیم او نشان

چونکه او در بلاغتها نه محو شد
محو شد در وی زبانها که بد

مثنوی از بحر او یک گوهر است
کز بیان فکر ما بالاتر است

چون یکی گوهر ز بحر معنی شویم
بحر اگر موجی برآرد چون شویم

مثنوی از خم او یک ساغر است
که ز بویش میرود خلقی ز دست

چونکه بوی باده کس مجنون شود
گر خورد یکسر که حالش چون شود

مثنوی که نیست قعرش ناپدید
فهم هر خواهی که در وی کی رسید

انتهی بطالان بحر شریف
گوهر خیز است زبان لطیف

تا کسی کو ره ندارد سوی بحر
گوهر آرد در کف بر بوی بحر

ور ندارد خوشه داران می کوزه
باشدش زین نقدها دریوزه

روز شنبه آخر ماه صیام
گشت این نوباوه عنبر تمام

سال هجرت ششصد و هفتاد و پنج
مرتفع گشت این طلسم از روی گنج

جلوه گر شد مثنوی با رود گر
بر حجاب او ردا دار

آفتاب آسمان مکرمت
صدر علامت سالار همت

گوهر دریای علم و معرفت
خواجه صافی دل صوفی صفت

بحر تو [illegible] صورت ایشان ای دینا | نیست در دست چه دعوی [illegible]

بهر یابی [illegible] با اهل درد | همدمی کن تا شوی آزاد و فرد

بهر یابی را [illegible] همدمی | نیست علم با عمل جز [illegible]

یاد داری تو سخن معنی کو | معنی قول تو فعل [illegible]

ور نداری فعل ور گفتی هیچ | حاصل گفتار بی فعلت هیچ

از سخن جز [illegible] کار نیست | تا بری به ذوق علم من لدن

ای سخن تخمست و میوه از عمل | بس [illegible] برداشتی علم ازل

تخم کشتی زمین سبز ساز | تا بیابی از [illegible] در دراز

تربیت [illegible] | از بدایت [illegible] که بایست

[illegible] جهان وعظ | قطره [illegible] گشت [illegible]

تا شود [illegible] قوم [illegible] کرم | تو که روز [illegible] از عیب [illegible]

ای [illegible] از مثنوی | کز [illegible] کشتم بباغ معنوی

تا قیامت تازه و پر زور دار | دست [illegible] از [illegible] دار

پشت [illegible] از [illegible] | دینا [illegible] تا روز حساب

عشق [illegible] آمین

[illegible] آمین رب العالمین

تمت